عطف کوشه

۱۶

میکروفیلم تهیه شد

۱۵۵۵۰

۲۲ /۳/ ۱۳۸۴

ف.ش.ش
۱۳۸۹/۹/۲۲

آستان قدس

آفت زدائی شد
تاریخ ۷۰/۶/۱۹

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب زینة المجالس (صدراً و ذیلاً ناقص) فارسی

مصنف مجدالدین محمد الحسینی متخلص به «مجدی»

مؤلف

خطی نستعلیق ۲۵ سطری

چاپی

سال تحریر .... عدد اوراق ۲۷۹

جزء کتب تاریخ .... شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۵۵۵۰ شماره قبض

واقف خریداری آستان قدس تاریخ وقف آبان ۱۳۶۶

طول ۲۷ عرض ۱۷ شماره صفحات

۲/۱۰

بدت سال گفته اند **ذکر سلطنت ضحاک** متهوری بود بی باک و ظالمی سفاک در نسب او اختلاف کرده اند
برخی او را برادر زاده شداد حمیری گویند که بهشت ساخته و فرقه او را برادر زاده جمشید میدانند اما عقیده
مسود اوراق آنست که ضحاک خواهر زاده جمشید و برادر زاده شداد است **بیت** قضا کرد ملک اقالیم سبع
مقرر بضحاک بدنام طبع اساسی که آن دشمن دین نهاد نه بر وجه شاهان پیشین نهاد در ایام او این سخن علم بود
که ایام او شش ایام بود او را بیور اسب میگفتند یعنی صاحب ده هزار و چون همواره ده هزار اسب در طویله او جو
میخوردند باین لقب ملقب گشته و عجم لفظ ضحاک را معجم ساخته ده اک گفتند یعنی خداوند ده عیب و آن
عیوب اینست قلت حیا قصر قامت کثرة اکل زشتی روی نخوت افراط ظلم فحش گفتار تعجیل در امور
بلاهت بددلی و اول امر قبیح و فعل شنیع که از و صادر شد قتل پدر بود و در ایام سلطنت سفلگان ابر گشتند
و گوش از نغم متظلمان در کشید گویند که جنی را با ضحاک دوستی بود و آن جن قلم زرین مجوف بضحاک داده
گفت هرگاه ترا میل بزنی یا پسری باشد این قلم را در دهان گیر و بجانب او بدم فی الفور مطیع تو گردد و شیفته
تو شود بالجمله در ایام سلطنت دو قطعه گوشت بهیأت دو مار از دوشهای ضحاک بر آمده المی عظیم بضحاک
میرسید و اطبا از معالجه او عاجز گشته جن مذکور که با او دوستی می ورزید گفت علاج این وجع مرهمیست که
از مغز سر آدمی ساخته شود بنا برین هر روز دو نفر از رعیت را میکشتند و مغز سر ایشان را مرهم میساختند بعد
از مدتی نفیر عام بر آمد کاوه آهنگر اصفهانی که دو پسر او را بفرموده ضحاک کشته بودند خروج کرده چرم پاره که
حدادان در وقت کار بر کمر بندند بر سر چوبی کرده فریاد بر آورد که هرکه طالب شاه افریدون است با من موافقت
نماید خلایق با او اتفاق نموده به البرز کوه رفتند و فریدون را بر سریر سلطنت نشانیده متوجه دفع ضحاک شدند
ضحاک را گرفته و والی از پس سرش تا کمرگاه او بریده بر دولت او بستند و در برابر ماوند کوه برده بقتل رسانیدند
ذکر سلطنت افریدون در مروج الذهب مسطور است که افریدون پسر اسفیان بن جمشید است و در بعضی
از تواریخ هشت واسطه میان او و جمشید اثبات کرده اند والاول هو الاصح و باتفاق ائمه تاریخ فریدون پادشاهی
بود عادل و عالم سیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشت و در زمان او قواعد مردی و مردمی تمهید
پذیرفت **آورده اند** که چون خاطر جهانیان از ظلم ضحاک فراغت یافت و فریدون بر سریر سلطنت
نشست این روز را که اول مهر ماه بود عید کردند و مهرجان که عید [illegible] فارسیان بوده عبارت از این است
و فریدون طبقات حشم و فرق رعایا بمواعید خوب [illegible] مرغوب نوازش نمود و اساس ظلم که در زمان
ضحاک ممهد گشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج بر سر نیزه کرده بود [illegible]

وجواهر گران بها ترصیع نموده بدرفش کاویان موسوم ساخت و هریک از سلاطین کیانی که بر سریر سلطنت
می نشست از جواهر چیزی براو می افزود تا بجدی رسید که مقومان از قیمتش عاجز ماندند و در فتح قادسیه آن علم
بدست اهل اسلام افتاد و در میان جیش مهاجر و انصار تقسیم یافت و بعد از نظام احوال ایران فریدون کاوه را
با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاد و کاوه مدت بیست سال گرد معموره آفاق برآمد و با هر پادشاه که محاربه
نمود غالب آمد جهان را از خار و خاشاک معاندان ملک مصفی گردانیده بخدمت فریدون باز آمده اصفهان را
باقطاع او داد حکایت آورده اند که فریدون سه پسر داشت و والده دو پسر او دختر ضحاک بود و مادر یک فرزند
او از احفاد جمشید و هیچکدام از ایشان را باسمی موسوم نساخته بود تا روزی که هر سه برادر پیش پادشاه یمن
که بخواستگاری سه دختر او بدان موضع رفته بودند بطرف دار الملک پدر می آمدند هر یک باسمی موسوم گشتند
تفصیل این اجمال آنکه فریدون که در علم شعبده مهارتی تمام داشت بصورت اژدهای سر راه بر اولاد گرفت
پسر بزرگ راه سلامت پیش گرفت از نبرد اژدها تحذیر نموده لهذا او را بسلم گردانید و طالع او برج حمل بود
و قابل تدبیر زحل و پسر اوسط دلیری نموده خواست که بحرب اژدها قیام نماید ازین جهت بتور موسوم شد و طالع
اسد و مستولی بر طالع مریخ و پسر کهتر که خاطرش از احفاد جمشید بود با اژدها خطاب کرد که اگر تو نادانسته
قصد ما کرده بدانکه ما فرزندان شاه آفریدونیم و اگر دانسته جرأت کرده باز گرد و الا بزخم شمشیر بازگردی
و چون وی نخست دست در جنت زده بدلیل سخن گفت فریدون او را ایرج نام نهاد و طالع او برج سرطان
بود و خداوندان قمر بود هم در سرطان و چون هر سه پسر بسن رشد رسیدند مملکت روم را بسلم
داشت و ولایت ماوراء النهر و ترکستان را بتور تفویض فرمود و واسطه عقد عالم و بهترین مواضع که عبارت
از ایران است بجهت ایرج ذخیره گذاشت اما درین باب خطا کرد چه این تدبیر منجر بفساد عظیم شد زیرا که
برادران بزرگ بر ایرج حسد بردند و بمخالفت پدر کمر بستند و فریدون ایرج را فرمود که لشکر کشیده
با ایشان محاربه نماید اما ایرج از غایت سلامت نفس و صلاح ذات البین را منظور داشته از پدر
التماس نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید و فریدون ملتمس او را مبذول داشته
چون با برادران ملاقات کرد آن ناجوانمردان بقتل برادر مبادرت نموده سر او را نزد پدر فرستادند
و پیغام دادند که این سر کیست که سزاوار تاج میدانستی چون فریدون ازین واقعه عظمی آگاهی یافت عقل
و هوش را وداع کرده با ناله و زاری و گریه و سوگواری همخانه گشت و زبان حالش بدین مقاله مترنم گشت
بیت تا دور شدی شدستم ای غیرت ماه اندوه من صبر کم و حال تباه تن چون نی و بر چو نیل و ...

جیحون

[illegible] انگشت بلب کرد [illegible] زبان بنفرین فرزندان [illegible] بسبب آنکه [illegible] سلطنت
منوچهر که از نسل ایرج شخصی ظاهر گردد تا کین ایرج ازین دو بی باک نخواهد و بعد از قتل ایرج باندک مدتی بدست
ثعالبی آورده [illegible] پسری از ماه آفرید زوجه ایرج متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون
بردند بنا بر مشابهتی تمام که در چهره و اندام با فریدون داشت او را منوچهر نام کرده بتربیت او پرداخت و منوچهر
بسن رشد رسیده فریدون او را ولی عهد گردانید و [illegible] این خبر بسلم و تور رسیده نامها بیکدیگر نوشته
هر دو برادر از مغرب و مشرق در حرکت آمدند و آذربایجان را محل ملاقات ساختند و در باب [illegible] کعبتین منثور
در طاس فطرت انداخته رای ایشان بران قرار گرفت که نقشی تدویر نموده [illegible] از آن نقش در برها ...
و مهره جدالی را باب تدبیر فرو نشانند لیکن از مضمون این بیت بیخبر بودند بیت هیچ نقشی مراد از طاس
چرخ و مهره انجم که هرگز کعبتین دردمندان راست ننشیند لاجرم نامه نزد پدر فرستادند و معذرت بسیار
تمهید نمودند و هدیه موفور و تحف غیر محصور ارسال داشتند و پیغام دادند که چون اتفاق افتاد که از ایرج
فرزندی متولد شده خواستیم که با او ملاقات نموده عذر خواهیم و خونی که در خدمت انداخته ایم تدارک کنیم فریدون
جواب داد بیت نه بینند رویش مگر با سپاه تا بسر بر نهاده ز آهن کلاه و چون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند
که تیر تزویر ایشان بر سر تدبیر فریدون کارگر نخواهد آمد لاجرم بران قرار دادند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بر ایشان
کشد [illegible] بطرف او حرکت نمایند تا کاری ساخته شود دو لشکر را جمع آورده روی بدار الملک پدر آوردند و منوچهر
زمین از خون دلیران رنگ ادیم گرفت و سطح محدب زمین از اجساد مقتولان با سقف فلک همراز گشت
و سقف فیروزه فام از عکس خون مبارزان گونه یاقوت رمانی گرفت بیت زمین شد چو جیحون [illegible]
[illegible] سوار و کشته لشکر عاقبت سلم و تور بدست منوچهر بقتل رسیدند و سپاه موفور گسسته عنان و
شکسته رکاب روی باوطان خود نهادند و معدودی چند بمقصد رسیدند ذکر سلطنت منوچهر بعد از قتل سلم
و تور منوچهر باستقلال تمام بر مسند سروری تکیه کرده گردنکشان عالم سر بر خط فرمانش نهادند در ان ایام
جزئیات و کلیات امور سپاهی و رعیت بکفایت سام نریمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند و
کابل و زابل و هند در اقطاع سام بود و در آن ایام از زوجه سام فرزندی متولد گشت که موی سر و ابروی
او سفید بود و جهان پهلوان ازین صورت آشفته شده فرمود تا او را بکنار هیرمند برده بینداختند و با عنقا
موسوم است و از ان حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته بتربیت او اقدام نمود تا بسن رشد رسید سام را از و
خبر شد و نزد حکیم رفته تمهید معذرت نموده پسر را بخانه آورد مشروط بر آنکه در حصول مرام او کوشد

و زال بکابل رفته برودابه دختر مهراب عاشق شده صرصر محبت بنیاد وجودش را متزلزل ساخت چون
شهریار عشق بر شهرستان دلش استیلا یافته بیطاقت گشت سام را از حال خود آگاه نمود در تزویج او مبالغه نمود
و سام بجد تمام رخصت تزویج دختر مهراب بجهت زال از منوچهر طلب کرد و چون مهراب از تخم ضحاک بود منوچهر اندیشناک
شد که در جواب چگوید لاجرم منجمانرا طلب فرموده که بنگرید که ازین دو مهتر فرزندی که متولد گردد چگونه باشد اهل نجوم
گفتند که از زال و رودابه پسری متولد گردد که عرصهٔ عالم را بتیغ مسخر سازد خنک پادشاهی که در عهد وی
باشد منوچهر چون این سخن بشنید اسباب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید و چون رودابه را با زال اتصال
نمود رستم دستان از ایشان متولد شد و چون مدتی از ولادت او در گذشت و اهالش از مخایل صغیری
بر آمده بدر رشد سام از اشتیاق جمال او بی آرام ساخته از هندستان بزابل آمد و چون دیده بدیدار نبیره روشن
گردید بزبان آورد که چون هلال از فلک جاه نماید هنگام غروب آفتاب باشد و چون گل سوری آغاز شگفتن
نماید وقت پژمردن نرگس بود اکنون نوبت باین آمده وقت شما در آمده و پسر و نبیره را وداع نموده
بهندوستان مراجعت نمود و چون صد و بیست سال از ایام سلطنت بگذشت خلل در امور ملکی بوقوع پیوسته
منوچهر صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را ولی عهد گرداند اکابر اطراف و اعیان اکناف را طلب نموده تا با نوذر
بیعت نمودند و بعد از اندک روزگاری بعالم بقا آورد **ذکر سلطنت نوذر بن منوچهر** چون منوچهر چهره در نقاب
تراب کشید مزاج جهان که بواسطه تدبیر منوچهر روزی چند باعتدال آمده بود روی باعتلال و اختلال آورد چه
که نوذر از عهدهٔ تنظیم امور جمهور و دارائی سپاه و رعیت نزدیک و دور بیرون نمیتوانست آمد فرومایگان
تربیت کرده اعیان و اشراف را از نظر التفات بینداخت ازینجهت ارکان مملکت و اعاظم دولت گردن
از طوق اطاعت بپیچیدند و این خبر بترکستان رسیده پشنگ که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود افراسیاب
طلبیده فرمود که وقت آن آمد که کینهٔ تور از اولاد منوچهر خواسته گردد باید که با لشکری آراسته و دلیرانی
از صفت جبن و بد دلی پیراسته **بیت** همه زره تن و شمشیر دست و تیر انگشت ؛ همه سپه شکن و دیو بند و
شیر شکار عزیمت ایران مصمم سازی و تخت را از وجود نوذر بپردازی و افراسیاب بعدد مور و صولت
پیل مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نموده چون نوذر از توجه او خبر شد قاصدی نزد سام نریمان فرستاده
از توجه خصم مخالف اعیان ایران جهان پهلوانرا خبر داد و سام بپایهٔ سریر نوذر آمده اکابر و اشراف
باستقبال شتافته جهان پهلوان ایشانرا ملامت و سرزنش کرده از مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر
نمود ایرانیان در جواب گفتند که تا این غایت اطاعت بجهت روح منوچهر کرده ایم و الا نوذر قابلیت تربیت

تربیت ندارد تا بامر پادشاهی و نظام کلیت چه رسد اکنون ما فی الضمیر ما آنست که همه باتفاق در خدمت تو کمر بندیم
تا ملک ایران انتظامی و مهام سپاهی و رعیت را انتظامی پدید نمود و اعدا مخذول و مقهور و احباب خوشحال و مسرور گردند
سام از قبول این سخن اعراض نموده گفت اگر زنی کور از خاندان منوچهر بماند که من بجهت رعایت حقوق در خدمت
کمر بندم آنگاه نزد نوذر رفته پادشاه سام را تعظیم نموده او را با خود در تخت نشانید و سام نوذر را نصیحت کرده
او را از امور نالایق منع نموده نوذر نصایح جهان پهلوانرا بسمع رضا اصغا نموده سام خللها که در امور ملکی روی
نموده باصلاح در آورده احوال مملکت استقامت یافت درین اثنا سام بجهت تربیت سپاه و استعداد لشکر
بجانب سیستان رفته نوذر را نیز باجتماع عساکر و تراضی خواطر وصیت کرد تا با افراسیاب محاربه نمایند چون
جهان پهلوان بسیستان شتافت بار دیگر پریشانی باحوال مملکت نوذر راه یافته افراسیاب بمملکت ایران
در آمد مقارن حال جهان پهلوان سام نریمان بجهان جاودانی خرامید و نوذر از وصول افراسیاب آگاهی
یافته بدهستان آمده چون تلاقی فریقین بتقارب انجامید تسویهٔ صفوف رایت داد اول بارمان که از
سپاه ترکان بمزید تهور ممتاز بود بمیان هر دو صف خرامیده مبارز خواست قباد بن کاوه که برادر بزرگ
قارن بود در برابر او رفته بضرب سنان بارمان روی بآنجهان نهاد و قارن ازین معنی برآشفته مردم خود را
جمع ساخته یکبار کوچ کرده حمله آورد و خلقی بسیار از جانبین بقتل رسیدند چون نوذر آثار ضعف بر صفحه
احوال خود مشاهده نمود فرمان داد تا قارن کوچ و بنهٔ او را و اعیان سپاه بحصاری محکم برند از قلاع فارس
و قارن بصوب فارس شتافته افراسیاب ازین حال آگاه شده شیرویه را با لشکری از عقب قارن فرستاد
تا آن بنه ها را باز گردانید و چون اعیان سپاه شنیدند که افراسیاب فوجی از لشکر در عقب کوچ و بنهٔ ایشان
فرستاده از فضیحت اندیشیده بجهت استخلاص ناموس خویش عزیمت فارس نمود با نوذر گفتند که التماس
آنکه تا زمان وصول ما شهریار از حصار دهستان بیرون نیاید و سپاه افراسیاب بقارن رسیده جنگ
در پیوستند و قارن تیغ جلادت آخته بیرویسه را که سردار سپاه افراسیاب بود با اکثر آنجماعت بر خاک
هلاک انداخت درین اثنا شخصی از فرومایگان که [illegible] نوذر را اختصاص یافته [illegible] بود با او گفت
صلاح پادشاه در آنست که او نیز بجانب فارس حرکت نماید و بنه ها را در اصطخر مستحکم ساخته باتفاق امرا باز
گردد مبادا که او را درین حصار آفتی رسد و نوذر از حصار با چهار هزار سوار بیرون آمده افراسیاب را خبر شد
و مانند برق خاطف از دنبال او شتافته او را دریافت و بعد از کوشش و کشش لاتعد و لاتحصی نوذر را با هواداران او اسیر
و دستگیر گردانید و چون خبر قتل جمعی که بباز گردانیدن کوچ و بنهٔ ایرانیان رفته بودند بافراسیاب رسید بقتل نوذر

فرمان داد و چون خواست که مجموع اسیرانرا بکشند برادرش اغریرث شفیع شد و افراسیاب اسیرانرا در قلعه ساری
موقوف داشته اغریرث را بطبرستان والی گردانید و خود بری رفته بر تخت نشست و دست بر ظلم و بیداد برآورده
قحط و غلا علاوه ظلم او شده در مدت دوازده سال که افراسیاب مالک ممالک ایران بود خرابی تمام بحال ایران
راه یافت و اعیان ایران روی بزابل نهاده جمعیتی کردند و اغریرث باسیران گفت که میترسم که برادرم از اجتماع
ایرانیان آگاه شده شما را بکشد و سعی که در استخلاص شما کرده‌ام ضایع شود نامه بزال نویسید تا سپاهی بفرستند
و من بوصول لشکر متمسک شده ولایت را گذاشته بروم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم چون مکتوب اسیران
بزال رسید کشواد را با نصوب فرستاده اغریرث ملک و اسیرانرا رها کرده نزد برادر رفت و افراسیاب
او را بمحبت ایرانیان متهم ساخته بکشت و زال این خبر شنیده نایره غضب او اشتعال یافته لشکر بجانب افراسیاب
کشید و افراسیاب نیز متوجه او شده هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند چنانکه بین العسکرین مسافت یکفرسخ
بیش نبود و بسبب قحط آدمی و چهارپایان بسیار تلف میگشتند درین اثنا ایرانیان خواستند که سریر سلطنت را
بوجود شخصی تزئین دهند تا باعتضاد او خصم را از ولایت بیرون توانند کرد چه بیوجود سردار انتظام دشوار
میسر نمیشد **بیت** پادشه چون سرست و ملک چو تن ** قرعه اختیار بنام زو بن طهماسب که برادرزاده فریدون
بود افتاده او را بتخت نشانیدند و زو بن طهماسب بافراسیاب پیغام فرستاد که بسبب ظلم و اراقه دماء مزاج جهان
فاسد شده است و قومی مانند عنقا روی از جهانیان پوشیده اگر صلاح دانی روزی چند جاده مصالحه سلوک
داریم تا این آتش فساد که افروخته شده است فرونشیند و این رایت عنا که افروخته شده سر فرود آرد
و افراسیاب بمصالحه راضی شده بجهت تنگی علف بطبرستان رفت و میعادی از برای امر مصالحه معین ساخت
و چون زو بر سریر سلطنت نشست جهان معمور شده بارانهای متعاقب آمده قحط و غلا بفراوانی و ارزانی
مبدل گشت والله اعلم **ذکر سلطنت زو بن طهماسب** چون موعد مصالحه رسید سخن در میان آمده بران قرار دادند
که آرش از سر کوه دماوند تیری بیندازد در هر موضع که تیر بزمین آید فاصله میان مملکت آنجا باشد و آرش مردی پیر
بود و در علم سحر و شعبده ماهر از چوبی بعین تیری مجوف ساخته پر عقابی که او را بطریقی پرورده بود بران
نشاند و جوف تیر را بسیماب و دیگر ادویه پر ساخته هر چهار پادشاه نشان خویش بران نیز کردند و آرش بر قله
جبل هنگام طلوع آن تیر را در کمان نهاده بینداخت و آن تیر از صباح تا وقت زوال حرکت کرد در صحرای
بادغیس بزمین آمد و چون آفتاب راست استادی آنکه دست آنی بآن تیر رسید بقوت ادویه که بان تیر
کرده بودند از زمین برخاسته در روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب برود جیحونست فرود آمد

وجمعی

وجمعی از ثقات از جانب هر چهار پادشاه رفته آن تیر را آوردند و نزد افراسیاب گواهی دادند که بکدام موضع رسیده
بود افراسیاب باین معنی راضی شده روی بماوراءالنهر نهاد و بعضی از مورخان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته‌اند
بالجمله در ایام دولت زو بن طهماسب خلایق در مهد امن و راحت آسوده بودند اما روزگار دولت او مانند فصل گل
اندک بقا بود و زیاده بر پنج سال سلطنت نکرد که قضای مبرم عنانش گرفت **بیت** روزی دو سه مانند گل خوش
بشکفت ** و آخر میان همچو گلش باد ببرد ** و بعد از فوت او برادرزاده گرشاسف مدتی سلطنت کرده او نیز
بعالم دیگر رفت **ذکر طبقه دوم از ملوک عجم که ایشانرا کیان خوانند** و اول این طبقه کیقباد است بعد از فوت
گرشاسف که برادرزاده زو بن طهماسب بود مدتی دیگر تخت ایران از پادشاه خالی مانده اعیان مملکت بمشورت
زال کیقباد را که از احفاد منوچهر بود بایران آورده بر تخت نشاندند و چون درین ایام بسمع افراسیاب
رسیده بود که سریر سلطنت ایران از وجود صاحب شوکتی خالیست بار دیگر لشکران جمع آورده بعزم تسخیر ایران
بیت ز آب آمو گذشت و آمد نیز ** در خراسان فکند رستاخیز ** و خبر توجه او بزال رسید بغایت خشمناک
گشته باحضار سپاه فرمان داد و بعد از اجتماع عساکر بر زبان آورد که حمایت مملکت ایران و رعایت حال
سپاهی و رعیت مفوض برای من بود اکنون من پیر گشته‌ام لیکن رستم جوانیست رسیده منصب خود را باو
تفویض میکنم بعد از این او استفاضه نماید و در شداید و مصایب از قوت بازوی او استقامت جوید
اما هیچ مرکبی تاب سواری او ندارد اگر یکی از شما اسبی داشته باشد که لایق او باشد لطف فرمائید که
من منت بسیار تقلد نمایم و او را از سیم و زر بی نیاز گردانم اعیان ایران گفتند که جان و سر و مال ما
فدای او باد جان از و دریغ نداریم اسب چه چیزست و اکابر ایران و زابل قریب پنجاه هزار اسب بنظر رستم رسانیدند
اما هیچکدام مقبول نیفتاد ناگاه مادیانی که کره کمیت همراه داشت بنظر رستم در آمده و صورت آن کره رستم را
بشگفت در آورد از نگاهبانان پرسید که این اسب از کیست گفتند که ما این کره را رخش رستم میخوانیم تا غایت
کسی نتوانسته که زین بر پشت او نهد و او کره مانند رخش قمر سریع السیر و تیزگام و چون توسن آفتاب
زیبا هیکل و خوش خرام **بیت** خورشید شکل و رعد سم و ستاره چشم ** گردون نورد و بادیه پیمای و راه بر
چون وهم تیز پای و چو حس زود آگهی ** چون عقل دوربین و چو اندیشه پر خبر ** در هند کیش اگر الحمد سر کند
تنه بر زبان وی آید بیا خبر ** و رستم اسب را بکمند گرفته بزین زرین و لجام سیمینش بیاراست و زال و رستم با سپاه
زابل بکیقباد پیوسته پادشاه در حال رستم خیر نماند در تعظیم و تکریم زال دقیقه نامرعی نگذاشت و چون افراسیاب بلشکرگاه
ایران رسید و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند رستم زال گرز سام را برگرفته خود را بر قلب لشکر توران زده

صفوف سپاه را مانند پرده غساک برهم شکافته [illegible] ایاب رسانید و شاه ترکان را از اسب انکنده
درگردنش کرده بجانب سپاه خویش روان شد و ایر[illegible]یان از این معنی خبر یافته امرا و اشراف بجانب رستم آمده زبان
بتهنیت گشودند و رستم با ایشان مشغول شد و افراسیاب بعلم شعبده خود را از بند خلاص ساخته یکی از کشتگان را
برکمند رستم ببست و خویش را در میان کشتگان انداخت و رستم آن کشته را کشان کشان بنظر پادشاه جهان
رسانید چون دانست که حال چیست بغایت منفعل شد و بدین بیت زبان آورد بیت چرا بر کمر کردمش دست خویش
چو الکف نکرفتمش زیر کش و کیقباد دهن بنوازش رستم گشوده گفت فتح امروز بواسطه قوت بازوی تو
بود و صلاح دران بود که افراسیاب بردست تو کشته نگردد منوچهر که دست بخون اعمام خویش آلوده کرد چندین فتنه
روی نمود اگر افراسیاب بردست تو کشته گردد شورش موفور صدور یابد و افراسیاب از بیم تیغ رستم
در جوف لیل کوچ کرده روی بماوراءالنهر نهاد مدت سلطنت کیقباد صد سال بود ذکر سلطنت کیکاوس شاه او باد
مختلف العزم بود و در امور کلی بغایت تعجیل نمودی و در جزئیات ثبات و تأنی نمود و باستصواب طوسی
و گودرز بلخ را دارالملک ساخت و بدین سبب ملک ایران از هجوم ترکان محفوظ ماند و کیکاوس در مبداء
سلطنت هوس تسخیر دیار شام و یمن نموده که فردوسی آن مقصد بهاماوران تعبیر نموده بعد از طی
مسافت چون بدان حوالی فرود آمد ذوالادغار ملک یمن بجنگ پیش رفته چون شوکت کاوس را مشاهده
نمود با او مصالحه کرد مقرر بر آنکه هزار هزار مثقال طلا و هزار اسب تازی تسلیم نماید کیکاوس دختر ذوالادغار را
که فارسیان سودابه گویند و بعربی او را سعدای یمانی میخوانند در حباله نکاح آورد و بینهما صداقت موکد
شد ذوالادغار پادشاه و امرای فارس را بضیافت طلبیده مجموع را بند کرده کیکاوس را در چاه کرد
و خواست که سودابه را بقصر خود آورد دختر روی و موی را کنده بمفارقت شوهر رضا نداد و این خبر بایران
رسید و رستم زال با دوازده هزار سوار بجانب یمن رفته ذوالادغار نوبتی با رستم محاربه نمود و دانست
که روباه را طاقت مقاومت صدمه شیر نیست لاجرم خائف شده بقدم صلح پیش رفت مشروط بآنکه شاه
و امرا را با آنچه از ایشان گرفته تسلیم نماید و تهمتن تن بصلح در داده ملک یمن بعد از تسلیم اموال سودابه را
نیز با هزار کنیزک در صحبت کاوس روان کرد حکایت آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاوش نام
از منکوحه غیر سودابه که در حجر تربیت رستم زابلی بود چون شاهزاده بسن رشد رسید پادشاه او را
طلب داشته رستم شاهزاده را بپایه سریر ارسال داشت و سیاوش صباحت و ملاحت با هم جمع کرده بود
و دران روزگار بحسن و جمال او مثل زدندی و چون سودابه از حال سیاوش خبر یافت از کیکاوس

التماس

التماس نموده که پسر را بحرم بفرستد تا لحظه بمشاهده جمال او بپردازد و کاوس سیاوش را بشبستان فرستاده چون
سودابه نظرش بر او افتاد در نگاه اول دل از دست بباد داد بیت از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت وای
اگر نگاه دگر سوی من کند در همین مجلس باشارت و حرکات چنان کرد که شاهزاده را بر مافی الضمیر او اطلاع حاصل آمد
بنابرین در حرم زیاده توقفی ننمود نوبتی دیگر سودابه او را ببهانه در حرم طلبیده چون خواست که مافی الضمیر خود را
از قوت بفعل آورد شاهزاده را پاکیزگی طینت از آن حرکت مانع آمده دست بر دست سودابه زده از حرم عزم
بیرون آمدن کرد و سودابه چون دید که تیر تزویرش بر دل فولاد سیاوش کارگر نیامد و اندیشید که بافشای
اسرار او بپردازد بنابرین فریاد و افغان بمحدب آسمان رسانید و شهریار ایران بحرم رفته از سبب آن وحشت سوال
نمود و سودابه گفت سیاوش قصد آن کرد که بمن در آویزد و شیر با شکر بیامیزد و چون او را از آن حرکت منع کردم
روی مرا خراشید و پیراهنم را بدرید و از حرم بیرون دوید کاوس از استماع این سخن پریشان خاطر شده سیاوش را
طلبیده گفت از تو سخن غریب بمن رسانیده اند اگرچه میدانم که تو در رفتن بحرم راغب نبودی لیکن ترا بتهمتی منسوب
ساخته اند باید که صورت حال و راستی بر آینه ضمیر من جلوه دهی مصرع راستی آور که شوی رستگار سیاوش صورت واقعه را
براستی تقریر کرده کیکاوس بسخن سودابه التفات ننموده و پسر را در اخفای آن سوء صحبت نمود و گفت این صورت جهت
سوگند پدر من روی نمود که تا بحرم فرستادم و سودابه چون دید که سنان تزویر او بر جوشن عصمت [illegible] کارگر نیامد زنی
حامله را که بحرم آمد و شد مینمود مبلغی زر داد تا نوعی کند که حمل وی ساقط گردد و آن عورت داروئی خورده دو بچه یکبار
از وی بیفتاد و سودابه در جوف لیل بر بستر افتاده کنیزان فغان برکشیدند و کیکاوس از خواب در آمده پرسید باعث
برین شورش چیست جواب دادند که سودابه را حملی بوده و بواسطه مزاحمت سیاوش و مقاومت سودابه با وی جنین
ساقط گشته و کاوس ببالین سودابه رفته کنیزان او دو بچه را در طشتی زرین نهاده بنظر شهریار رسانیدند و علامت شعارت
و کیکاوس را از مشاهده آن حالت نسبت بسیاوش شکی در دل افتاده باحضار منجمان فرمان داد و صورت حال را با ایشان
در میان آورده فرمود که احتیاط نمایید که این بچه ها از شکم سودابه و صلب او منفصل گشته اند یا قضیه نوعی دیگر است
منجمان بعد از ملاحظه اوضاع اختران و مشاهده دقایق و کواکب هفت آسمان بزبان آوردند که از قواعد نجوم چنین
بوضوح می پیوندد که این دو بچه بیت نه از پشت شاهند و نه زین زنند ز پشت یکی بدگهر دشمنند آنگاه نشان دادند که
مادر این دو بچه زنیست بابی هیات و صفوف ملازمان بارگاه سلطنت به پیدا کردن آن عورت مامور شدند و او را بعد
از تفتیش و تفحص پیدا ساخته بخدمت شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخویف اقرار نمود که این دو بچه از آن منند
و سودابه آغاز زاری کرده گفت این زن را بزر فریب داده اند یا از بیم رستم اینچنین تهمتی بر خود می بندد و این ستم

که در حق من روا میدارید پادشاه آنست که از سر جان و خانمان گذشته خدمت تو اختیار کردم و موافقت تو
بر مخالفت پدر گزیدم که با وجود چنین ظلمی که بر من رفته مرا تصدیق نمیکنی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان
قرعه مشورت گردانیدن گرفت آنجماعت گفتند که این محاکمه بآتش توان کرد صلاح چنان مینماید که آتش عظیم بر
افروزیم و هر دو را تکلیف کنیم تا از آنجا گذر کنند تا هر که کاذب و گنه کار باشد خاکستر او باد برد چهره احوال او
و کیکاوس بران نهج عمل نموده فرمود تا آتشی بلند افروختند و طریقی در میان آن گذاشته با سوداوه و سیاوش گفت
من گواه خود را گذرانیدم و حجت خویش نمودم وقت آنست که سیاوش حجت خود ظاهر سازد و باقامت برهان خویش
پردازد کاوس با پسر گفت اگر امری از تو صادر شده است استغفار کن و دست در حبل المتین توبه و انابت
زن که اینمعنی بهتر از آن باشد که دست باتش بازی و خود را فضیحت سازی اگر بیگناهی زبان مردم را از خود
کوتاه ساز سیاوش جامهای سفید پوشیده و بر اسپی نشسته خود را بر بحر آتش غوطه داد و از جانب دیگر بساحل سلامت
بیرون رفت و کاوس باستقبال رفته از روی تعجب گفت مصرع از این دریای آتش چون گذشتی و علی الفور
بسیاست سوداوه فرمان داده سیاوش در آن باب شفیع شد تا پادشاه از سر خون او گذشت مقارن حال افراسیاب
ببلخ آمده عیش بر اهل خراسان تلخ ساخت و کاوس خواست که بنفس نفیس خویش متوجه حرب گردد لیکن سیاوش از پدر التماس
نموده که او را باین خدمت نامزد فرماید چه از تهمت سوداوه گرفته خاطر بود و کاوس التماس پسر را مبذول داشته خزانه و لشکر
باو سپرد و فرمان داد تا بسیستان رفته رستم را مصحوب خویش سازد شاهزاده بزابل رفته با رستم ملاقات
نموده و باتفاق روی بحرب افراسیاب نهادند و مقارن وصول سیاوش چند شب متعاقب شاه ترکان خوابهای پریشان
دیده خوفناک شده و برادر خود گرسیوز را نزد رستم و سیاوش ارسال داشته تحف و هدایای بیحد و حصر فرستاد و
سخن صلح در میان آورد سیاوش در آن باب با رستم مشورت کرده تمنی بصلح راضی شده بواسطه گرسیوز با
افراسیاب پیغام داد که وقتی صورت مصالحه از آینه مراد عکس نماید که آنچه از ولایت ایران برده باز دهی و هر موضعی
بسبب عبور لشکر تو خراب گشته معمور سازی و صد کس از اقربای خویش برسم نوا پیش ما فرستی و افراسیاب شرط
مذکوره را قبول نموده بلکه همه را از قوه بفعل آورد سیاوش نیز در باب قبول مصالحه موکد گشته سیاوش با رستم گفت
این مهم بی فرمان کیکاوس ساخته نگردد چه می ترسم که اگر بعد از اتمام صلح برین قضیه اطلاع یابد از ما برنجد و رستم تحف
و هدایای افراسیاب را نزد کیکاوس برده صورت حال باز گفت کیکاوس متاثر و مضطرب گشته گفت زود بتدبیر
افراسیاب فریفته شدید و بقصد مجهول که سیر ایشان بمرد خامی نیز از راه رفتید وی آنجماعت نزد شما
فرستاده تا مؤنت آنجماعت از وی مندفع گردد وظیفه آنکه همین لحظه باز گردی و تحف افراسیاب را رد کنی و آن

صد نفر

صد نفر از نزدیکان خود نزد من فرستی تا چوبه دار را بوجود ایشان زینت دهم و لشکر بتوران بری و از عمارت و زراعت نشان
نگذاری رستم گفت ای شهریار جمعی که با ما جنگ نکنند ما با ایشان چگونه جنگ کنیم دیگر آنکه سیاوش عهدی کرده و
پیمان بسته و پسر و اقربای افراسیاب را نوا گرفته و نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش این سخن
بشنود آزرده گردد کاوس گفت اینهمه بسبب غفلت و تهاون بود در رستم گفت من آنچه صلاح دولت و استقامت مملکت
بود عرض کردم اگر شهریار باینمعنی اصرار خواهد فرمود دیگری را نزد سیاوش فرستد تا این پیغام باو رساند که من
این سخن باو نمی توانم گفت کیکاوس گفت کفایت امور منحصر در وجود تو نیست نظم ایزد ز جهان بر نگرفتست عنایت
گر زید بشد عمر کند کار کفایت و رستم آزرده خاطر از مجلس برخاسته گفت تصور تو آنست که آنچه از من آید از دیگری
نیز صدور خواهد یافت هیهات اینمعنی کی تواند بود نظم اگر مرا تو ندانی فلک مرا داند که من کیم ز سر تیغ من
چه کار آید بهر قران و بهر دور چون منی نبود بروزگار چو من کس بروزگار آید آنگاه کاوس اشارت فرمود
تا طوس نوذر این پیغام بسیاوش رساند و اگر سیاوش سر از فرمان برتابد خزانه و لشکر را بطوس سپارد و
طوس ببلخ رسیده سیاوش خزانه و سپاه را باو داده گفت مردم افراسیاب را بتو نمیدهم زیرا که نمیخواهم که بسبب من جمعی
کشته گردند و خون ایشان در گردن من بماند و ایشانرا نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد تا او را راه
دهد که از ولایت ترکستان گذشته بولایت کشمیر رود و افراسیاب در آن باب با پیران ویسه مشیر صاحب
تدبیر و وزیر صاحب رای او بود مشورت نموده پیران افراسیاب را بتربیت سیاوش تحریص نموده و افراسیاب نامه
نوشته انواع تفقد و دلجوئی بجای آورده تعهدات نمود و التماس قدوم سیاوش فرموده گفت اگر آن فرزند
بدینجانب تشریف آورد آنچه شرط محبت و مودت و طریقه پدر و فرزندی و محبت باشد درباره او بتقدیم آید و
شاهزاده بترکستان رفته تحت افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و اصناف اکرام و تبجیل نسبت بسیاوش بجای آورده
دختر خود را در حباله نکاح او در آورد و عاقبت بسعایت گرسیوز نسبت بوی بدگمان شده آنهمه دوستی و محبت
بعداوت مبدل شده بی آنکه تفحص نماید که آنچه گرسیوز میگوید مطابق نفس الامر هست یا در آن باب غرضی فاسد
دارد در وقتی که پیران بموضعی رفته غایب بود سیاوش را گرفته سر او را در طشت برید بیت گلی بود
بشکفته در باغ عمر ازان همچو گل بوده اندک بقا و بشومی این حرکت فتنها روی نمود و خونها ریخته گشت
و شهرها خراب شد و افراسیاب از آن فعل قبیح پشیمان شده با برادر خود گرسیوز گفت تو مرا برین عمل باعث آمدی
و نمیدانم که عاقبت کار چگونه رخ خواهد نمود و چه قسم خواهد بود و چون این خبر با ایران رسید ناله و زاری و خروش
و بیقراری از عامه خلایق برخاست و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرد و زبان بمضمون

این ابیات گویا ساخت بیت تا در ره درد او بجگر رگ زده ام صد جوی خون ز دیدهٔ اختر گشاده ام تا بر
باد غم ز سر من کلاه صبر شاید که من ز بیکلاهی سر کشیده ام و رستم ازین قضیه آگاه شده گریبان چاک کرده
گریان و بریان بجانب دار الملک کیکاوس شتافت و زبان بسرزنش و ملامت وی گشوده بی رخصت او بحرم
سرای سلطنت در آمده سوداوه را بیرون آورده در برابر کیکاوس دو نیم زد و لشکرها جمع کرده بعزم محاربهٔ
افراسیاب متوجه ما وراء النهر شد و افراسیاب نیز از وصول رستم آگاه شده باجتماع لشکر فرمان داد و پسر خود را
در مقدمه روان کرده چون رستم بلشکر توران رسید در حملهٔ اول پسر افراسیاب سرخه را با اکثر معارف سپاه
بر خاک هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود رسیده آسیای جنگ بخون دلیران تیز جنگ
گردان شده زبان تیر پیغام مرگ بسمع مبارزان میرسانید و سنان ابدار بجای جوهر عقل در دماغ گردان
جای میساخت بیت نیزه ها در مغزها کرده مقر همچون خرد تیرها در شخصها گشته دوان همچون روان همچو برق
اندر هوا در مغزها جسته حسام همچو باد اندر شمر درعها رفته سنان حلقهٔ بند اجل در پای جباران رکاب
رشتهٔ دام فنا در دست قهاران عنان و بعد از کوشش و کشش بسیار افراسیاب آثار ضعف و انکسار
و علامت هزیمت و فرار در چهرهٔ حال حشم خویش مشاهده نموده بدست نامرادی عنان از معرکه بر تافت
بیت عنان بر تافت ترک از بیم خنجر گریزان شد چو روباه از غضنفر و رستم بولایت ما وراء النهر و ترکستان
استیلا یافته آنچه ممکن و مقدور بود از قتل و غارت و خرابی شهر و ولایت دقیقه نامرعی نگذاشت و بدار الملک افراسیاب
رفته خزانه و اسباب او را در حیطهٔ ضبط آورد و بعد از مدتی که در آن ولایت سیر کرد اندیشید که کیکاوس بعقل و نفس
ضعیف شده است شاید که افراسیاب از گوشه بیرون آید و در ولایت ایران فتنه حادث شود که تدارک
آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده خرابی افراسیاب را نزد کاوس برد و افراسیاب بشومی نقض عهد
و خلاف پیمان مدتها در جهان سرگردان بود **ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او بدرجهٔ سلطنت** مورخان
فصاحت شعار مرقوم خامهٔ عنبر بار گردانیده اند که سیاوش قبل از قتل خویش بروزی چند خوابی
دید که دلالت بر اعدام و افنای او میکرد چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس را که منکوحهٔ او
بود طلب نموده گفت ارادهٔ ازلی متعلق باین شده که من بدست پدرت هلاک گردم و همچنین قصد قتل
تو کند لیکن پیران مانع آید چون من اخلاص و محبت ترا نسبت بخود میدانم ترا ازین قضایای
مقدر که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار مینمایم اول آنکه حملی که داری پسر باشد او را کیخسرو نام کن
و در تربیت او غایت سعی و کوشش بجای آور و چون گیو گودرز بطلب کیخسرو بدین ولایت آید باید

پیران

پیران رو درین دیار توقف منمای چون کیخسرو بر تخت ایران بسلطنت نشیند مگذار که آرام گیرد تا کین
مرا از افراسیاب نخواهد بالجمله چون افراسیاب سیاوش را بقتل آورد بر حمل فرنگیس واقف شده خواست نوعی
نماید که حمل ساقط گردد درین اثنا پیران ویسه از واقعهٔ سیاوش خبر شده بر بادپیمای زمین نورد نشسته
بیت تکاوری که بیک لحظه زیر پای آرد اگر درازی امید باشدش میدان باندک مدتی بدرگاه افراسیاب رسیده
مشاهده نمود که فرنگیس را از حرم بیرون کشیده اند پیران خشمناک شده زبان بدشنام روزبانان گشوده از ایشان
فرمود تا دست از فرنگیس بر داشتند و نزد افراسیاب آمده او را از ارتکاب آن فعل شنیع ملامت کرد افراسیاب
جواب داد که چون کار ناصواب کرده ام از مکافات این عمل محظورم و نمیخواهم که تخم سیاوش در جهان باشد
پیران گفت زینهار که این حال و خیال از خاطر بیرون کنی که اهل روزگار این معنی را بر قساوت قلب
و رکاکت رای تو حمل کنند و چون تو بقتل فرزند خود مبادرت نمائی دیگران را بر تو اعتماد نماند و افراسیاب بدین
سخنان دلش نرم گشته و دختر را به پیران سپرده بعد از اندک روزگاری از فرنگیس پسری تولد نموده
که آفتاب از رشک جمالش در نقاب سحاب متواری میگشت و صورت پدر مشابهتی تمام داشت پیران در اخفای
او میکوشید و از آشنا و بیگانه می پوشید تا روزی افراسیاب را خوشحال یافته قصهٔ ولادت کیخسرو را
با او در میان نهاد افراسیاب قصد قتل او نموده پیران زبان به نصیحت او بگشاد تا شاه ترکان بزبان
آورد که مرا نیز شفقت پدری ازین حرکت مانع می آید ولیکن او را از مادر بستان و بشبانی بسپار تا او را
در بیابانی به پرورد تا با صحرا نشینان نشو و نما یافته بطبع ایشان برآید شاید که از قضای گذشته یاد نیارد
بیت چه کار گذشته نیاید بیاد ز دید شاد دماغ نیز با نسیم شاد پیران بموجب فرموده عمل نموده بعد از روزگاری
حال او از شبان پرسیده راعی گفت بلی آنکه از کس تعلیم گیرد از چوب تیر و کمانی ساخته روباه و خرگوش
می افکند و فر ایزدی از جبینش میتابد پیران باحضار کیخسرو فرمان داده چوپان او را حاضر کرده و
پیران شیفتهٔ جمال او شده او را بخانه برد و بعد از چند گاه از افراسیاب ترسیده او را نزد وی برد و عرق
ابوت افراسیاب در حرکت آمده از مشاهدهٔ جمال کیخسرو حیران مانده فرمود تا پیران او را با مادرش بسیاوش گرد
آباد فرستد و چون ایشان بدان موضع رسیدند قاتل سیاوش را بدست آورده بفراغت روزگار میگذرانیدند
درین اثنا هفت سال متعاقب در ایران باران نیامد و قحطی عظیم روی نمود و گودرز شبی بخواب دید که تا کیخسرو بن
سیاوش به ایران نیاید حال مملکت نیکو نشود و چون روز دیگر صبح صادق از آفاق مشرقی طلوع کرد گیو را که صاحب رای
و تدبیر و شجاعت و شهامت موصوف بود بتوران فرستاد تا کیخسرو را با ایران آورد و گیو هفت سال در آن دیار

کشته آوازه اطوار کیخسرو را در چنین تنگنا کرد دل دیده بشاهدت کیخسرو و نیز بنور فراست دانست که آن شخص کی
تمام کرده نزد مادر برد و همان شب فرنگیس و کیخسرو و گیو بر بادپایان هامون نورد سوار شده روی بایران
در روزی دیگر اهل سیاوش آباد خبر شده قاصدی نزد افراسیاب فرستادند و از فرار ایشان او را اعلام
داد افراسیاب جمعی را در عقب فرستاد اما بگرد آن سه سوار نرسیدند و چون کیخسرو و همراهان رسید بواسطه
کشتی بانان در دادن کشتی و خوف رسیدن افراسیاب اسب در آب رانده هر سه بسلامت از آن آب برون
و چون ایرانیان را خبر شد باستقبال شتافته فوج فوج بتقبیل رکاب ظفر انتساب مشرف میگشتند و از قصه
باد آورده زار زار می نالیدند و شکرانه وصول شاهزاده روی بر زمین میمالیدند و چون بدار الملک کیکاوس
رسیدند کیخسرو بخدمت جد رفته کیکاوس گریان شده از تخت برخواست و نبیره را بر پهلوی خود جا داده و بروایتی
بی توقف امرا و اعیان را به بیعت او امر فرمود و بقولی صاحب شاهنامه طوسی خواست که فریبرز کاوس را بسلطنت
بردارد و گودرز با کیخسرو را بر تخت نشاندند و عاقبت کاوس گفت که هر که قلعه بهمن دز اردبیل را فتح نماید شاه
او باشد و آن قلعه بدست کیخسرو مفتوح شد و چون کیخسرو را امر سلطنت مستقل شد کیکاوس او را بر محاربه
افراسیاب تحریص نمود و کیخسرو چند نوبت لشکر بتوران کشید و در نوبت آخر در صحرای خوارزم افراسیاب را شکستی
رسید که دیگر خبر و پیرا امید نشد نظم دران غوغا که تاج او را که بود سر پیدا از میان کز تاج به بود و کیخسرو در عقب
افراسیاب بچین رفته خراج بران مملکت نهاد و مجموع دیار ترکستان را تسخیر نمود و افراسیاب مدتی از خلایق
روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کیخسرو گرفتار شد و کیخسرو خواست که او را امان دهد کا
بی رخصت کیخسرو بقتل افراسیاب اقدام نمود مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود و زمان سلطنت کیخسرو
شصت سال بعد از قتل افراسیاب باندک روزگاری کیکاوس وفات یافته فرمان کیخسرو بر شرق و غرب نافذ گردید
دران اثنا هوای انزوا و اعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را ولی عهد ساخته و روی در بیابان
نهاد و دیگر کس از وی نشان نداد ذکر سلطنت لهراسب لهراسب نبیره برادر کیکاوس بود چون بمسند
سلطنت نشست مستوفیان و اصحاب دیوان نصب نمود و دفتری ترتیب کرد و جمع فوج ممالک ایران ثبت
کرد و سپاهیان از رعایا جدا ساخته مراتب و درجه هر یک معین فرمود و بدین تدبیر مملکت معمور و خلایق مرفه
گشتند و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب و زریر اما گشتاسب بغایت شجاع و صاحب رای بود و چون لهراسب فرزندان
کیکاوس را بر اولاد خود ترجیح مینهاد گشتاسب از پدر آزرده خاطر شده بولایت روم رفت و در آن ایام قیاصره را
رسم چنان بود که چون دختران ایشان بسن رشد میرسیدند محفلی ترتیب نموده بار عام میدادند و دختر ترنجی بر دست بران

محفل

محفل گذشته هر که بنظرش مستحسن مینمود ترنج را بجانب او می افکند و آن شخص داماد قیصر میگشت و دران ایام که گشتاسب
در روم بود محفلی چنین دست داده گشتاسب در آن محفل در آمد تا زمانی بتفرج خویش را مشغول ساخته غم غربت فراموش
کند کتایون دختر قیصر بان مجلس شتافته نظرش بر او افتاد و رعونت قامت و لطافت رخسار و تناسب اعضای گشتاسب
در نظر بصیرتش خوش نمود سلطان محبتش را در سراپرده دل فرود آورد و عنان اختیار از دست داد ترنج را
بجانب گشتاسب انداخت و چون در آن ولایت کسی گشتاسب را نمیشناخت قیصر از دختر رنجیده فرمود که او را بهمان جامه
که در بر دارد بشوهر تسلیم کردند و چون دختر را بگشتاسب دادند با دختر گفت تو با ناز و نعیم خو کرده و در حجر سلطنت
پرورده شده من امروز تجملی ندارم صلاح چنان مینماید که ترک این عزیمت اختیار کنی دختر قیصر جواب داد که من
ترا بمال و اسباب نگزیده ام و راحت روح را بر فراغت جسم اختیار نموده ام در گشتاسب را گرفته بحجره آورد و در آمد و گردن
بندی از جواهر ثمین که در گردن داشت بیرون کرده بگشتاسب داد تا او را فروخته اسباب معیشت مهیا کرد و موضعی
در سواد شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند و گشتاسب هر روز بشکار میرفت و شکاری بسیار می انداخت و مردم
اسب تاختن و تیر انداختن او را ملاحظه کرده صورت حال را بعرض قیصر رسانیدند و قیصر داماد را طلب نموده و دران مبالغه
تمام بجای آورد و بامتحان او پرداخته او را بهمه فنی کامل و نادر دید لاجرم زبان بمعذرت گشوده از نام
و نسب او استفسار کرده و دران مبالغه تمام بجای آورد گشتاسب نام و نسب خود بیان کرده قیصر مسرور و خرم
گشته دختر را طلب نموده و شرایط احسان تقدیم نمود و با گشتاسب گفت دل فارغ دار که من ترا بملک موروث
رسانم و مملکت ایران را در تصرف تو آورم و علی الفور رسولی نزد لهراسب فرستاد و پیغامهای خشونت آمیز
بر زبان رانده نامه بر قلم آورده مضمون آنکه هر سال مبلغی زر و مال از من بر سبیل خراج میستانی و تو استحقاق
آن نداری که از هیچ من خراج گیری اگر آنچه در مدت از من گرفته باز دهی فهو المطلوب و الا حرب را آماده باش و چون
نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر بموجبی برین جرات اقدام نتواند نمود لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز
و اکرام نموده یکی از اعیان سپرد و آن شخص را در خلوتی طلبیده با او گفت که رسول را بقدح های مالامال
مست ساخته در وقتی که دانی که عنان خویشتن داری از دست داده است از وی معلوم کن که باعث برین رسالت
چیست و سبب این جرات و جلادت باستظهار کیست آن شخص بموجب فرموده عمل نموده صورت واقعه را استعلام
نموده بپادشاه ایران تقریر کرده و لهراسب مصلحت دران دید که ملک به پسر رشید سپارد و پس پسر دیگر خویش زریر را
نزد گشتاسب فرستاده که من ملک و سلطنت از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون تو هنوز بتجارب روزگار بهره مند
نگشته بودی و گرم و سرد نچشیده در تسلیم ملک سلطنت بتو توقفی میرفت اکنون که بدین خصال حمیده آراسته

شده باید که بر سبیل تعجیل باز آئی که تاج و تخت منتظر تواند و زهیر بروم رفته پیغام پدر ببرادر رسانید و گشتاسب متوجه
ایران گشته قیصر دختر خود را بتجملی که دیده گردون بشبیه و نظیر او ندیده بود همراه او ساخت و گشتاسب بایران رسید
لهراسب تخت باو گذاشته ببلخ رفت مدت سلطنت او صد و بیست سال بوده **ذکر سلطنت گشتاسب** گشتاسب پادشاهی
بود عالی قدر بلند همت اما او را خطائی اتفاد که دین زردشت قبول کرد صورت قضیه آنکه زردشت مردی
بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از انبیاء بنی اسرائیل نموده علوم غریبه یاد گرفته بود و آن نبی بسبب از و رنجیده او را
دعای بد کرد و زردشت مبروص شده از وطن هجرت نموده باذربایجان رفت و دعوی نبوت کرده بعلم
شعبده امری چند در غایت غرابت بمردم نمود و آنرا معجز خود نام کرد و از آنجمله گویند بر پستان خفت با یک
رطل روی را گرم کرده بر روی سینه او ریختند و آنروی بر سینه او دانه دانه منعقد گشته هیچ ضرری بوی نرسید
دیگر آنکه آتشی در دست داشت و دست او نمی سوخت و بدست هر که میرسید دست آن شخص نیز نمی سوخت و بروایت
صاحب جامع الحکایات چون مهم گشتاسب ضعیف گشته امرا اطاعت وی نمی نمودند بجهت آنکه لهراسب از و
آزرده خاطر بود خواست که مهم خویش را باعانت متابعان زردشت تقویت دهد لاجرم متابعت دین
وی نموده بدین تدبیر لشکر پالش بسیار شده و مهم مملکتش قراری یافت و بقولی بعضی از مورخان نخست
گشتاسب زردشت را حبس کرده بعد از مشاهده اموری که بعضی از آن مذکور شد اطاعت او رغبت نمود
بالجمله در ممالک ایران قتلی بافراط روی نمود تا دین زردشت را رواج داد و قاصدی نزد ارجاسب پادشاه
توران فرستاد و او را بمتابعت ملت مجوس دعوت نمود و ارجاسب از نیمعنی آزرده خاطر شده با سپاه
گران متوجه تخریب بلاد ایران گردیده و گشتاسب از توجه وی خبر یافته او را استقبال نمود و درین اثنا
زردشت بدست شخصی از اهل فای شیراز بقتل رسید و گشتاسب جاماسب برادر خود را بجای او نشانده
و جاماسب در اکثر فنون علوم بتخصیص علم نجوم سر آمد اهل روزگار بود شبی در اثنای راه گشتاسب
از وی سؤال نمود که مآل این کار که ما در پیش گرفته ایم چگونه خواهد بود جاماسب سر در پیش افکنده بعد
از لحظهٔ سر بر آورد و گفت کاش من تا این هنگام نزیستمی و چون زیستم علوم نجوم ندانستمی گشتاسب از سبب این سخنان
پرسیده جاماسب گفت درین حرب اکثر برادران و فرزندان و عقارب و عشایر و اکابر لشکر پادشاه طعمهٔ شمشیر
تیر و صید سنان خون ریز گردند اما عاقبت خصم منهزم گشته و ظفر شهریار را باشد و چون گشتاسب روی باز
گشتن نداشت توکل بر عنایت ازلی کرده بمحاربه ارجاسب شتافت و چون تسویه صفوف رخ نمود مبارزان
از طرفین بجولان در آمده آوازه کوس اجل بگوش عافیت طلبان میرسید و خیاط قضا بسوزن تیر جامهٔ جان

پردلان

پردلان میدوخت و بمقراض صفوف پیراهن بقای دلاوران چاک میکرد **بیت** تاری کشیده گشته سر سروران بتیغ زان
تار سنگ ریزه میدان چه ناردان از عکس تیر چهرهٔ دشمن همی نمود کابستن است تیغ یمانی بزعفران آوازه در میدان معرکه
سه پسر گشتاسب و شش تن از امرای ایران سر بریدند و زهیر و اسفندیار اینصورت مشاهده نمودند و با سایر عساکر حمله بردند و خاک
معرکه را بخون ترکان گل ساختند و در اثنای محاربه زهیر کشته گشته اسفندیار بنفس شمشیر آتش بار خرمن وجود مبارزان را
در معرکه کار زار که جهت بنعل شبرنگ مغز سر دلیران تیز جنگ با خاک میدان برآمیخت و جهان روشن را در چشم ترکان تیره
و تاریک گردانید و ارجاسب روی از معرکه بر تافت و سپاه ایران مظفر و منصور با فرح و سرور باز گشتند و گشتاسب در بلخ
ساکن شده اسفندیار را بعراق فرستاد و اسفندیار بعراق آمده و هوس سلطنت بر ضمیرش مستولی شده اندیشه خلع پدر
در خاطرش جای کرد و ارباب اخبار پدر را از عزیمت پسر آگاه ساختند و جاماسب نفرموده گشتاسب بعراق آمده اسفندیار را
اطاعت نموده و چون بپایهٔ سریر گشتاسب رسید مقید گردیده در یکی از قلاع حصین محبوس گردید و گشتاسب چهل پسر را
بقلعه فرستاد خود بسیستان رفت و چون خبر حبس اسفندیار بارجاسب رسید فرصت غنیمت دانسته با سپاه جرار از آب
جیحون عبور نموده متوجه بلخ شد لهراسب پیر که در بلخ بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده بمدافعه ارجاسب
شتافت و در آن پیری صد مبارز نامدار از پشت زین بزخم نیزه بر زمین انداخت و چون هوا گرم گردید از تشنگی
بیتاب شده پایش از رکیب جدا شده بر زمین افتاد و یکی از مبارزان لشکر توران رسیده ریش سفیدش را بخون
ارغوانی ساخت و ارجاسب به بلخ در آمده آتشکده ها را خراب ساخته هفتاد نفر از علمای مجوس بر دار کرده آتش
زردشتی را بخون مجوسی انطفاء داشت و فرایض گشتاسب را غارت کرده و دختران او را اسیر کرده بترکستان برد
و گشتاسب ازین واقعه آگاهی یافته باستقبال ارجاسب شتافت و کارزاری بین العسکرین روی نمود که دیده گردون
مثل آن ندیده بود و روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منبر رقاب خطبهٔ اجل آغاز کرد اکثر پسران گشتاسب و بسیاری
از مبارزان ایران غرض تیغ و هدف تیر گشتند و گشتاسب مجال قرار ندیده روی بفرار آورد و بکوهی بلند تحصن نمود
و جاماسب را نزد اسفندیار فرستاد و تمهید معذرت نموده او را بپادشاهی نوید داد و همراه بیاورد و نخست اسفندیار
از قبول آن امر اباء و امتناع نمود و عاقبت بنصیحت جاماسب دلش نرم گشته سر رضا بجنبانید و چون آهنگری را بجهت
قیود او طلبیده بودند دیر می آمد شهزاده بزور بازو آن بندهای فولاد را چون تار عنکبوت از هم کنده از قلعه
قدم بیرون نهاد و بخدمت پدر شتافت و منظور نظر اشفاق و مهربانی گشته و آنشب باستراحت پرداخته روز
دیگر چون سیل از کوه فرود آمده یا دحمله آتش در خرمن اعمار ترکان زده بآب تیغ چشمهٔ حیات ترکان را
بخاک بینباشت و ارجاسب گسسته عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد و اسفندیار فتح و نصرت همعنان

وبخت و دولت در رکاب روی بخدمت برآورده گشتاسب او را در کنار گرفته نوازش فرمود و زبان روزگار با شاهزاده را
باین خطاب مخاطب ساخت بیت فلکی را که اینچنان قمر است * پدری را که همچنین پسر است آفتابش در آستین قباست
ماهتابش در گریبان در است و بعد ازین فتح نامدار اسفندیار طالب وعدهٔ گشتاسب شده شاه بار دیگر بهانهٔ پیش
آورده گفت و اباشد که تو فرمان ده جهان باشی و خواهران تو در دولت ارجاسب اسیر باشند ازین سخن عرق
حمیت اسفندیار در حرکت آمده دوازده هزار سوار از لشکر ایران زمین اختیار نموده روی بتوران زمین نهاد و بر ضمیر منیر
اذکیای صاحب فطنت مخفی نماند که قضیهٔ هفت خوان که بعضی از مورخان در مصنفات خویش ایراد نموده اند از موضوعات
عجم است و عقل مستقیم داند که از ایران بهیچ راهی در مدت هفت روز باقصای ترکستان نمی توان رفت بنابرین
قلم مشکین رقم بایراد آن جرات نکرده میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون بحوالی جیحون عنان از طریق پیچیده از راه
غیر مسلوک متوجه ترکستان شده شب همه شب مسافت طی نموده روز در شعاب وادی پنهان میگشت و هر کرا در راه
میدید بقتل میرسانید تا کسی خبر توجه او بارجاسب نرساند و چون قریب برویین دز که دار الملک ارجاسب بود رسید خزانه
و سپاه را ببرادر خود بشوتن سپرده فرمود تا در دره فرود آیند و دیده بانان باطراف فرستاده تا نوعی نمایند که کسی از احوال
او وقوف نیابد و هر کرا دران حوالی بینند بقتل آورند در شبی که از جانب حصار ارجاسب روشنی آتش بینند بقدم محاربه
نزدیک آیند و بنفس خویش بهیئت تجار با اموال بسیار بشهر درآمده تحف بیقیاس نزد ارجاسب برد و ارجاسب او را
نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بود و چون شبی در آمده اسفندیار آتشی بسیار در بام
خانهٔ خویش برافروخت و بشوتن چون روشنی آتش از جانب شهر بدید سوار شده ایلغار کرده بسمت حصار
رسیده آتش بدر دروازه زد و ترکان از لشکر بیگاه آگاهی یافته بپای ممانعت و مقاومت از شهر بیرون
آمدند خصم را از در شهر باز گردانیدند و اسفندیار صدای گیرودار از بیرون شهر شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار
که بجای امتعه در صندوقها نهاده بشهر آورده بیرون آورد و باتفاق متوجه قصر ارجاسب شد و هر کرا می یافتند
میکشتند و ترکان از درون و بیرون شهر نعرهٔ دلیران و صدای گیرودار پهلوانان شنیده سراسیمه شدند
و اسفندیار بدر قصر ارجاسب رسیده حارسان و محافظان را طعمهٔ نهنگ شمشیر ماهی اندام ساخت و آنگاه قدم
در حرم نهاده ارجاسب را بر تخت خفته یافته سرش از مرکب بدن جدا ساخته متوجه دروازها شده ابواب شهر
مفتوح گردانید و لشکر ایران بدار الملک توران درآمده دست بقتل و غارت برآوردند و اقارب و [illegible] ارجاسب
بقتل رسانیده خزاین و دفاین او را برداشته و اسفندیار خواهران خویش ماه آفرید و همای را بدست آورده مظفر
و منصور با غنایم نامحصور روی بدیار ایران نهاد و بعد از وصول گشتاسب زبان بامتحان پسر گشوده گفت سلطنت

حق

حق ثبات آثار رستم که در وسط مملکت ماست هنوز اطاعت تو نکرده بدین ما در نیامده مصلحت چنان مینماید که بسیستان
رفته او را باطاعت خود دعوت نمائی اگر قبول کند او را بند کرده نزد من آوری و زبان بشفاعت او در بارهٔ سلطنت سریر
بگشائی تا نوبت دیگر او را بسیستان فرستم از تو ممنون گردد و اگر قبول نکند کار او بسازی اسفندیار گفت
ای شهریار سوابق خدمت رستم نسبت بخاندان خود یاد آور و خدمات چندین ساله او را بیک گناه تباه مگردان گشتاسب
گفت دندان که مدار لذت طعام بر وست چون فاسد گردد از معدن دهان باختیار برآرند و چون آکله بر دست افتد
بجهت سلامت اعضا بقطع آن مبادرت نمایند اسفندیار بجز اذعان و انقیاد چاره ندیده متوجه سیستان شد
و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیدهٔ شهریار ایران از نظارهٔ دیدار
تو محروم گشته و بدین سبب نام بدعهدی و بیوفائی بر تو بر نهاده اند اگر رعایت حقوق ولینعمت نموده شرط
اطاعت بجای خواهی آورد تا من ترا بند کرده نزد شهریار برم و شفاعت کنم تا حقوق ترا منظور ساخته منصب ترا
افزون سازد و اگر بقدم انقیاد پیش نیائی برانکه من بهیچ معذرتی فریفته نگردم و بهیچ بهانه دست از تو ندارم
و میان من و تو حاکم عدل جز شمشیر نخواهد بود و جز تیغ تیز این مهم را بفیصل نخواهد رسانید و بهمن بسیستان
رفته زال بشکارگاه او را نزد رستم فرستاد بهمن بشکارگاه رفته رستم را دید که گوری بر آتش میگرداند و خیکی
شراب نزد خود نهاده بود بهمن سلام کرده رستم سیمای بزرگی در ناصیهٔ او دیده بجهت تعظیم او برخواست و بهمن
پیغام پدر بگذرانید رستم گفت اگر جواب این رسالت من خود گویم مناسب تر بود و بهمن را نشانده چون گور
پخته شد نزد بهمن آورده هر دو بخوردن کباب و شراب مشغول شدند و بهمن لقمهٔ چند تناول نموده باقی گور را از
افشانده و استخوانهای او را بیفکند و گوشتهای گور را با آن خیک شراب یک بخورد و بهمن در شکل و شمایل و
اکل و شرب او حیران مانده دانست که اسفندیار حریف او نخواهد شد و رستم با بهمن بکنار هیرمند آمده او را فرستاد
تا اسفندیار را از قدوم وی آگاهی دهد و بهمن پدر را از آمدن رستم اخبار نموده اسفندیار کس بطلب رستم فرستاد چون
رستم نزد اسفندیار رسید او را تعظیم کرده برخواست و کرسی زرین طلبیده رستم را بدانجا نشانیده و سخنی چند که بوسیلهٔ
بهمن بابت تمتعی گفته بود مکرر گردانید و رستم از دست به بند دادن ابا و امتناع نموده هر چند شاهزاده او را بملک و مال
تطمیع نمود و بر زبان آورد که هر چه مطلب تو در ایالت و امارت بود تقبل میکنم که در خدمت بتقدیم رسانم فایده بران
مترتب نگشت رستم گفت اگر غرض اطاعت فرمانست عنان بر عنان شاهزاده پیوسته بخدمت شهریار جهان آیم
اسفندیار گفت حکم چنانست که ترا دست بسته بپایهٔ سریر رسانم رستم گفت دست بستن من امریست که سپهر قدر
قدرت بران کار ندارد بیت که گفتت برو دست رستم به بند * نه بندد مرا دست چرخ بلند و بعد از قیل و قال بسیار رستم

سوگند یاد کرد که اگر شهزاده از در مصالحه درآید او را به ایران برده بر تخت سلطنت نشانم و خود مانند بندگان
در خدمت او کمر بندم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده مهم بر محاربه قرار یافت و رستم بار گشته روز دیگر که خسرو
سیر نگار با علم زرنگار از دیار مشرق برآمد رستم سلاح پوشیده در برابر اسفندیار آمده بیت فغان کرد کای فرخ
اسفندیار هم آوردت آمد برآرای کار بدو گفت کی ری برآراستم بدانگه که از خواب برخاستم رستم بار دیگر
زبان بتملق و چاپلوسی گشوده اسفندیار بیشتر از پیشتر اظهار غلظت و شدت نمود و رستم رو بسوی آسمان کرده
گفت الهی میدانی که درین مدافعه دافعم و صلح را طالبم و او بر من ظلم میکند و سر بمصالحه در نمی آرد آنگاه مقرر کردند
که از جانبین هیچکس بنصرت ایشان نپردازد و هر دو دلاور دست بگرز و تیغ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند
و هنگام پیشین که محل زوال دولت اسفندیار بود تیری از شست رستم جدا شده بر مردمک دیده اسفندیار آمد
و شاهزاده لجت شعار بر خاک هلاک افتاد و در روضة الصفا مسطور است که آنکه عجم گفته که تیغ و تیر بر اسفندیار
کارگر نمیشد و رستم بتعلیم سیمرغ تیری گزین بر چشم او زده اسفندیار را بقتل آورد طریق صدق و صفا در منتهاء
سود اوراق گوید این معنی محال نیست چه میشاید که داروی حکمی بر بدن طلا کنند که مادام که آن طلا بحال خود باشد
هیچ صلاحی بر بدن انسان کارگر نکند و در آخر کتاب مذکور خواهد شد در فصلی که مشتمل است بر اشیاء غریبه این سنگی چند
که چون آنها را در روغن کنند بجوشانند و بر بدن آدمی طلا کنند هیچ آهنی بر بدن او کار نکند بالجمله چون خبر قتل
اسفندیار با ایرانیان رسید سر و پا برهنه بسوی او شتافتند و خاک بر سر کرده بر جایگاه نشستند و رستم نیز سلاح
انداخته گریبان چاک زده نوحه آغاز کرد اسفندیار چشم باز کرده رستم و اعیان ایران را بر بالین خود دیده
روی برستم کرده گفت این شربت که من چشیدم چشیدنی بود و این ضربت که بمن رسید رسیدنی بود و
عاقبت همین جام فنا نوش میباید کردن و این بد از بدسگالی پدر بمن رسید نه از تو اکنون التماس
دارم که بتربیت بهمن بپردازی و مهر سیاوش بر او اندازی رستم انگشت قبول بر دیده نهاده اسفندیار
عهد توحید تازه کرده جان بجانان سپرد و رستم بهمن را بخانه برده کمر تربیت او بر میان جان بست و پشوتن برادر
اسفندیار نعش او را برداشته پیش گشتاسب برده گشتاسب از کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده بر خاک
نشست و زبان روزگار او را باین خطاب مخاطب گردانید که الآن قد ندمت و ما ینفع الندم و زال در خلوتی
با رستم گفت که بقتل اسفندیار امانت خاندان خود کردی ای کاش باین حرکت اقدام نمی نمودی چه از اوضاع
کواکب چنان مستفاد میگردد که قاتل اسفندیار بعد از زمانی باندک کشته گردد و خاندان او مستاصل شود و رستم
ازین سخن اندیشناک میبود تا بعد از اندک فرصتی که بمکر برادرش شغاد و سعی ملک کابل که چاهی بر سر راه او کنده

بودند

بودند افتاده بقتل رسید و این خبر بزابلستان رسیده زال فرامرز را بانتقام خون پدر تحریص نموده فرامرز لشکر
بکابلستان کشیده پادشاه کابل را با چهل نفر از عقارب وی کشته جمله طایفه را بر آتش نهاده دود از دودمان
برآورد و شغاد خود در زخم تیر رستم بعالم دیگر انتقال کرده بود ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار چون مدتی از قتل اسفندیار
برآمد گشتاسب قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود و رستم شاهزاده را با تجملی که دیده گردون ندیده بود و در حوصله
خیال نمی گنجید با ایران فرستاده گشتاسب بهمن را ولیعهد گردانیده بعد از اندک روزگاری راه سفر آخرت اختیار نمود
مدت سلطنت گشتاسب صد و بیست سال بود چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان گشوده
در جور و اعتساف مسدود گردانیده و دست تصرف در اکثر معموره عالم دراز کرده از آنجهت او را اردشیر دراز
دست میخوانند و بعد از تمکن در امر سلطنت عزیمت سیستان کرده فرامرز پسر رستم را بکین پدر بکشت
و عقارب و عشایر او را بقتل آورد و زال را گرفته در قفس کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق
فرموده و بعد از آنکه صد و چهارده سال بدولت و اقبال کدخدائی نمود لباس حیاتش بمقراض اجل مقطوع گشت بیت
ایام عمر بهمن اگرچه بهار بود آخر ز جور گردش افلاک تیره گشت بهمن در وقت نزع وصیت کرد که پسرش ساسان را
در امر سلطنت مدخل ندهند و دختر خویش همای را که از پدر حامله بود ولیعهد گردانیده با ارکان دولت
گفت اگرچه رسم نیست که زمام مملکت بزن سپارند اما همای حامله است چون مدت حمل او بسر آید اگر از وی
پسر آید پادشاه پسر او باشد و اگر پسر نباشد و دختری بوجود آید بصوابدید شما ملک را بهر که خاطر همای خواهد تسلیم کنند
ذکر همای بنت بهمن و چون همای بر تخت کیانی نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نموده با رعیت و سپاهی با
وجهی زندگانی کرد و بعد از اندک فرصتی از ملکه پسری متولد گشت که اشعه جمالش طپانچه بر رخسار آفتاب
میزد و صفای دیدارش داغ رشک بر جبین ماه می نهاد و ملکه وضع حمل خود را پوشیده داشته اندیشید
که اگر این معنی ظاهر گردد جمیله ملک عروسیست عقیم جمال از وی پنهان کنند لاجرم تابوتی ساخته اندرون و بیرون
او را بقیر اندوده کودک را با مقدار زر و جواهر در آنجا نهاده سر او را استوار گردانیده در آب دجله انداخت
و با ارکان دولت گفت که آنچه در زمان بهمن ظهور یافته بود حملی نبود بل علتی بود و آن صندوق در روی آب میرفت
تا روزی گازری بجهت شستن رخت و مصفا نمودن اثواب بکنار دجله آمد صندوق را دیده خویشتن را در آب انداخته
صندوق را گرفت پوشیده و پنهان بخانه آورد و سر او را بر گشاده دیده اش بدیدار کودکی که فر بزرگی از جبین
او میتافت روشنی پذیرفت و بر جانب راست کودک نگریسته دید که مشتی از دینار طلا بر سر هم ریخته اند و
بر طرف چپش درآهم نقره و بر بالینش دانه چند از جواهر ثمین در رشته کشیده و در آن میان یاقوت لعلی

بود که در شب تار مانند چراغ می‌تافت کازر پسر و زر دیده خندان و فرحناک گشت و بتربیت و پرورش او پرداخته
طفل را بداراب موسوم گردانید اتفاقا زن کازر را طفل شده بود و شیر در پستان او باقی مانده و همواره در فراق
آن طفل می‌نالید چون آن طفل را دید محبتش بپسر و زر مبدل گردیده بپرورشش میکرد تا آنکه داراب بسن رشد رسید
روزی با کازر گفت مرا بخاطر میرسد که فرزند تو نیستم چه من در ذات خود حالتی مشاهده میکنم و علو همتی ملاحظه
مینمایم که آن معنی مناسب حرفت تو نیست کازر جواب داد که لعل خوش رنگ از نتیجه سنگ است و طلای پاک از معادن خاک
چرا نباشد که از من درویشی مانند تو بلند همتی در وجود آید داراب گفت دست از این سخن آرائی بدار و صورت
راستی با من در میان آر کازر از مزاح سخن نگردانیده هم بر القول اصرار نمود روزی داراب زن کازر را
تنها یافته تیغ از نیام برکشید و بتهدید تمام حال خود از وی استفسار نمود و زن کازر از بیم شمشیر سرگذشت
او را من اوله الی آخره بیان نمود و جواهری که مانده بود حاضر ساخت و بر زبان آورد که این جمله اموال
تست و لیکن طمع داریم که ما را محروم نگردانی و از مادری بجوئی داراب جواب داد که حق تربیت شما در گردن
منست اگر خداوند قدیر توفیق رفیق گرداند حق شما گذارده شود داراب از آن اموال اسباب سپاهیگری مهیا
کرده بخدمت یکی از امرای همای رفت تا روزی که همای بر غرفه بلند نشسته بعرض لشکر پرداخته بود و سواران فوج فوج
از پیش او میگذشتند و چون لشکر اصفهان در موقف عرض آمدند نظر همای بر داراب افتاد دایره شفقت مادری
اشتعال یافته عنان تمالک از دست او بیرون برد با یکی از معتمدان گفت این جوان را نگاهدار و بعد از عرض لشکر
نزد من آور و چون از عرض لشکر پرداخت پسر را پیش خود طلبیده از نام و نسب او پرسید داراب آنچه آن زن کازر
با او گفته بود عرض کرد و آن یاقوت و لعل آبدار نمود و همای جواهر خود را شناخته برخواست و سر و روی پسر را بوسیده
ساعتی بگریست و گفت ای آنکه من مادر توام و تو پسر منی آنگاه اعیان و اکابر و ارکان دولت را طلبیده
حکایات گذشته را تقریر نمود و تاج شاهی را بر سر داراب نهاده ملک باو سپرد و کازر و زن او را طلبیده
بشرف احماد ارزانی داشت و مالی خطیر بکازر داد و گفت من هرگز ترک حرمتی که مرا بچنین سعادتی رسانده نکنم
و چون داراب استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین نافذ فرمان داغ خراج گذاری او بر جبین نهادند
مگر فیلقوس قیصر روم که سر بحیز اطاعت او در نیاورد و داراب بروم لشکر کشیده فیلقوس را بدست آورد
و در آن مرز و بوم [illegible] خانها بنا نهاد آخر الامر قیصر را اطلاق فرموده با او صلح کرد و دختر قیصر او را در سلک
عقد خویش [illegible] و هر سال هزار بیضه زرین که هر یک بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرده دوازده
سال سلطنت کرده بعالم دیگر خرامید ذکر دارای بن داراب داراب از غایت محبتی که داشت با پسر خود او را

باسم

باسم خود دارانوش موسوم گردانید و چون داراب وفات یافت دارا چهارده ساله بود و بتجارب روزگار مهذب نگشته ظلم و
تعدی دراز کرده امرا و اعیان ایران را آزرده خاطر ساخته و با ملوک اطراف تجبر و تکبر پیش گرفته عاقبت بسطوت
مخالفت اسکندر رومی بقتل آمد و دست قضا صحیفه دولت کیانیان را در نوشت ذکر اسکندر رومی سابقا سمت گذارش
یافته که داراب دختر فیلقوس را در حباله نکاح آورد و بعد از روزی چند بواسطه آنکه بوی ناخوش از دهان او می‌آمد
دختر قیصر را حامله نزد پدر فرستاد و چون اسکندر از آن دختر متولد شد فیلقوس ننگ داشت که مردم بدانند که دارا دختر
او را باوجود حمل نزد پدر فرستاد لاجرم گفت اسکندر فرزند منست و بجهت آنکه بوی دهان دختر را حکما بالبندروس معالجه
کردند پسر را اسکندروس نام نهاده بکثرت استعمال اسکندر رومی گفتند و فیلقوس اسکندر را در وقت نزع
که بسن عاقل و دانا و بر امر سلطنت قادر و توانا بود ولیعهد گردانید و در باب نسب اسکندر روایات دیگر
در کتب تواریخ مذکور است خوفا للتطویل بایراد یک روایت که نزد اصحاب خبرت بصحت اقرب است اقتصار نموده
بالجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن داراب رسولی فرستاده خراج مذکور را که فیلقوس بدیوان
او میفرستاد طلب نموده اسکندر جواب داد که آن مرغ بیضها از تولد نمود دیر باز گردیده بعالم آخرت پرواز کرد چون
جواب نامه بدارا رسید چوگانی و گوئی و انبانی کنجد نزد اسکندر فرستاد یعنی ترا مانند طفلان بلعب گوی و
چوگان اشتغال باید نمود و عدد لشکر مرا اگر بر تو پوشیده است از دانهای کنجد قیاس کن اسکندر با رسول دارا
گفت اما الکوی و چوگان که بجهت من فرستاده دلالت بر آن میکند که گوی زمین و کره ارض در خم چوگان من
خواهد آمد و کنجد دلیل بر آنست که سپاه او را عساکر من چون مرغان که کنجد بر چینند از روی زمین بردارند
و رسول او را رخصت انصراف داده خود تغییر لباس کرده با چند نفر از خواص برسم رسالت نزد دارا رفت و بر زبان
آورد که قیصر شهریار [illegible] تحیت میرساند و میگوید که بواسطه نزاع پادشاهان خون بیگناهان ریخته خواهد شد
و وبال او در گردن ما و تو خواهد بود صلاح در مصالحه است من عذر خویش تمهید نمودم و دامن آفت خویش را
از این وبال مبرا و معرا گردانیدم درین اثنا رسول دارا که بروم رفته بود بانجلس درآمده اسکندر را شناخت
و بایماء و اشاره بدارا رسانید که حریف کیست و دارا نیز تیز در اسکندر [illegible] از کمال فراست دریافت که او را شناخته اند
علی الفور ببهانه قضاء حاجت از مجلس دارا بیرون رفت و بر اسب نوبتی که در دهلیز بارگاه حاضر بود سوار شد
بلشکرگاه خود روی نهاد و چون اسکندر بیرون رفت طایفه را بمحافظت وی نامزد کرد [illegible] اهمال از دست
نرود و آنچه عقب بخیمه وی رفته کسی را ندیدند و دارا فوجی را از عقب وی فرستاده اما بگرد او نرسیدند و هر چند
بلا از وی بخیر گذشت اما این حرکت از جمله خطاهای او بود و هیچ عاقل خود را بضرورتی در مخاطره و مهالک نیندازد

وبالجمله میان هردو پادشاه مهم از تیغ خون فشان رسید و چند مرتبه محاربه واقع شده هربار شکست بر دارا
می افتاد و در کرت اخیر دو کس از خواص دارا بزخمهای متعاقب پادشاه خود را کشته پناه باسکندر بردند و ایرانیان
ازین صورت آگاه شده سلاحها افکنده با امان پیش اسکندر رفتند و اسکندر ببالین دارا رفته سر او را در کنار نهاد
و سوگند بر زبان آورد که این معنی موافق رضای من نبود و اگر من آگاه شدمی جان خود را سپر تو ساختمی اکنون
چون امکان تدارک ندارد وصیتی که داری بفرمای تا بآن قیام نمایم دارا گفت سه وصیت دارم اول آنکه دختر من
روشنک را در حباله نکاح آوری دوم قاتلان مرا قصاص فرمائی سوم بیگانگان را در ملک ایران مستولی نسازی و اسکندر
قبول وصایای دارا کرده بدانچه بود عمل نموده بود ازانکه ملک ایران اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نموده با فور هندی که بابر
ملوک هند بافزونی مال و کثرت رجال ممتاز و مستغنی بود مصاف روی داده در اثنای محاربه اسکندر با فور در مقابل افتاد
فور بضرب تیغ اسکندر بعالم دیگر شتافت و عساکر هند با امان نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع مسکون در مدت
دوازده سال بحوزه تسخیر و حیز تصرف ذوالقرنین درآمد و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر را مجلدات
علحده باید و شرح او درین محل نگنجد و چون مدت چهارده سال از عهد سلطنت او منقضی شد و سی و شش مرحله
از مراحل زندگانی قطع کرد از چین ترک گذشته خواست که بعراق درآید در آنجا متوطن شود چون بشهر قومس
رسید بطلیموس دانست که کار او باتمام رسیده حکم کرد که مکان وفات او جائی باشد که زمینش از آهن و سقفش از
از طلا بود و اسکندر از کثرت تحمل مشقت اسفار زار و ناتوان شده بود و با وجود او مسافت می پیمود تا از
قومس اندرون پیش رفته در اثنای سیر رعافی مفرط بروی استیلا یافته در میان راه فرود آمد و بسبب عدم فرش
زرهی چند گستردند تا شهریار بر بالای زرهها نشسته و بجهت دفع حرارت آفتاب چند سپر زرین را با هم نزدیک
وضع کردند و اسکندر را نظر بر انصورت افتاده دانست که آنچه بطلیموس گفته بود که مرگ او در مکانی واقع شود
که زمین آهنین و هوای زرین باشد بوضوح پیوسته لاجرم وصیت نامه بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات
من بتو رسد صبر و شکیبائی شعار خود سازی و اگر خواهی که مرهمی بر جراحت خود نهی باید که مائده ترتیب دهی
و خلایق را دعوت کنی لیکن باید که هیچ صاحب مصیبتی ازان طعام بهره ندهی و چون تابوت اسکندر بروم
رسید مادرش بموجب وصیت طعامی ترتیب داده خلایق روم را حاضر گردانید و گفت هرکرا مصیبتی رسیده و عزیزی
وفات یافته ازین طعام تناول ننماید هیچکس بآن مائده دست دراز نکرد مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسید
جواب دادند که ملکه شهر آگاه است که هرکه بداغ مصیبت عزیزان سوخته باشد ازین نخورد و هیچکس در میان ما نیست
که بدین صفت موصوف نباشد مادر اسکندر دانست که غرض پسرش ازان وصیت این بود که بروی ظاهر کرد

که تنها

که تنها او در عالم خسته تیر فراق و بسته دام اشتیاق فرزند نیست بلکه درین امر شریک و سهیم بسیار دارد آورده اند که اسکندر
بقتل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین امر کاره بودم ذوالقرنین فرمود که در کشته شدن نیز کاره باش
ذکر طبقه سیم از ملوک عجم که ایشان را ملوک طوایف خوانند آورده اند که چون ممالک عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای ملوک
فرس در خدمت او کمر بستند اسکندر از ایشان خایف شد که مبادا فتنه انگیزند و درین باب از رای استاد خویش
و معلم اول که ارسطاطالیس بود استفسار نموده که با ابنای ملوک چکنم اگر ایشان را بگذارم از فتنه خایفم و اگر بکشم
از خداوند جل ذکره که خالق عالی و سافل و عادل و قهار است می اندیشم ارسطو جواب داد که هر یک از ملک زادها را
حاکم ولایتی گردان و باید که یکی را بر یکی ترجیح ننهی بلکه مجموع را اقطاعات یک دستور بخش تا بضبط ملک خویش
مشغول گردند و بخلاف کلی پردازند و اسکندر برین شیوه عمل نموده تدبیر صایب آن حکیم سیصد سال انطایف
بهمان دستور بماندند و هیچ یک را میسر نشد که بر ممالک آنجا عبارت پانصد و بیست و سه سال گفته اند و از کنار
جیحون تا سرحد شام هشتاد پادشاه باستقلال بوده اند آورده اند که بعد از اسکندر یکی از ملوک روم که موسوم
بانطیخس بود لشکر بسرحد ایران کشیده از کنار فرات تاری تسخیر کرد و چند نفر از ملوک طوایف را اسیر و قتیل گردانید
درین اثنا اشک بن دارا بن بهمن بن اسفندیار که در زمان اسکندر مخفی و مستور زندگانی میکرد در مملکت
ری خروج کرده از ملوک طوایف استمداد نموده مشروط بآنکه بعد از تسلط بر انطیخس خراج از ایشان نطلبد
و [illegible] رعایت که انطیخس تصرف نموده قناعت کند و بعد از تاکید پیمان ملوک او را مدد کردند اشک بر انطیخس
مستولی شده او را بقتل آورد و بهمان مملکت قناعت کرد و ملوک طوایف بجهت خاندان و بزرگی
نام او را بالای نام خود می نوشتند و او را تعظیم میکردند اما کسی خراج باو نمیداد و درفش کاویانی نزد اشک
بود بعد از انطیخس قسطنطین قیصر روم قصد ایران نموده اشک بار دیگر از ملوک طوایف استعانت خواست
و همه او را مدد کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب است بنفس خود پیش اشک آمد و اشک او را تعظیم بسیار
کرد و چند هزار سوار که از ممالک [illegible] مدد آمده بودند با پادشاه حیره بحرب قسطنطین فرستاد و ایرانیان ظفر یافته
رومیان مقهور و منکوب شدند و قسطنطین بروم گریخته از بیم اشک شهری محکم بجهت سکنی خویش بنا کرده باسم
خود موسوم ساخت و آن شهر قسطنطنیه است که اکنون باستنبول اشتهار دارد و بعد از اشک اسامی ملوک طوایف
در کتب تواریخ مختلف مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه مسطور نیست بنابران محرر اوراق بمجرد اسامی
ایشان اقتصار نموده شاپور بن اشک و او ملقب بهرزین بوده بهرام بن شاپور گودرز بن نرسی هرمز ملقب
او سالار بوده بهرام هرمز ملقب او روش بوده نرسی بن بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان بود که اردشیر بابکان

دیگر استیلا یافتن

و تاج و تخت کیانی هم

بروی خروج کرده ملک از وی بسامانیان انتقال یافت **ذکر طبقه چهارم از پادشاهان عجم که ایشانرا ملوک بنی ساسان خوانند**
و اول آن طبقه **اردشیر بن بابک** است اردشیر بابکان از نسل بهمن بن اسفندیار است اما در کیفیت خروج و تحقیق آبا و اجداد آن
شهریار عالم مدار عالی‌مقدار اختلاف بسیار است آنچه متفق علیه اکثر ارباب اخبار است آنست که چون بهمن زمام مهام ملک و مال
بدست دختر داد پسرش ساسان از حرمان مملکت و سلطنت سر در جهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی درویشان تابع
او گشته در هیچ مکان توطن نمی‌نمود و ازین جهت گدایان بسیار را ساسانی گویند و رسم قلندری را او در میان آورد
و این ساسان را پسری بود ایضا ساسان نام داشت و بعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلک ملازمان بابک که از قبل اردوان
حاکم اصطخر بود منتظم گردید طایفه‌ای از مورخان از این ساسان تا ساسان بهمن شش واسطه اثبات کرده‌اند و بابک بسبب
آنکه آثار بزرگی در جبین او لایح میدید او را تربیت میکرد تا شبی در خواب دید که آفتاب در پیشانی ساسان طالع شد صباح
او را طلبیده صورت واقعه را بیان کرد ساسان گفت من نیز درین شبها بخواب دیدم که از پیشانی من چراغی جدا گردیده میل
هوا کرد و اکثر ممالک جهان از آن نور روشن شده و بابک بعد از استماع حکایات از ساسان التماس نمود که نسب خود را
بیان نماید و ساسان اظهار نسب خویش نموده نزد بابک یقین پیوست که از نسل ساسان دولتمندی ظهور خواهد
نمود که وارث ملک فریدون باشد دختر خود را در حباله ساسان آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت
پیوست و بعد از وفات او باندک مدتی از دختر بابک پسری خورشید هیئات مشتری ماهیت تولد نمود که مخایل بزرگی
و شمایل پادشاهی در جبین او کالشمس فی وسط السماء ظاهر و هویدا بود و بابک آن را اردشیر نام نهاد و چون اردشیر
بسن رشد رسید شمه از لطف گفتار و حسن دیدار او و شجاعت و جلادتش نزد اردوان بیان کردند اردوان آنروز
اردشیر را طلب داشته بابک با ارباب تجربه در این باب مشورت نموده ایشان گفتند صواب آنست که او را نزد اردوان
فرستی تا در حجر تربیت پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد و بابک اردشیر را روانه اردوی اردوان
گردانید نوبتی اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان بشکار رفته پادشاه خواست که ملاحظه جوانان در شکارگاه نماید و در کوهی
که مقابل شکارگاه ایشان بود بالا رفت و اردشیر را نظر بران کوه افتاد گفت مرا از آن کوه شکوهی در نظر می‌آید
همانا سایه پادشاهی بران جبل افتاده مقارن آن حال اردوان از کوه فرود آمده بعد از اطلاع نموده همه را بنواخت و چون
دید که اردشیر باسب تاختن و صید انداختن مشغول شد و درویش است امرای نایره حسد در باطن او اشتعال یافته باردشیر
گفت پدر تو عالمی پیشنیست با اینهمه مهارت در امر میار زنت بکار نیاید منصب آخور سالاری بتو ارزانی داشتم
باید که در طویله خاصه مقیم باشی و اگرچه همت اردشیر از آن عالی‌تر بود که بچنین شغل خسیسی سر فرود آرد لیکن از بیم
جان متعذر بآن شغل گردیده رخت بطویله اردوان برد روزی در آن موضع نشسته بود که از گوشه قصر اردوان

سنگی آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید که در حسن و جمال بی‌نظیر بود **نظم** مهوشی مشکبای و شکرفروش
دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش و اردشیر را نظر بر وی افتاده بجهت وقوف بر اسرار اردوان حسن دعوت او را ۱۴
بقبول تلقی فرمود و آن کنیزک گاه‌گاه با اردشیر خلوتی میسر شدی و او را از خفایای اطوار اردوان خبردار ساختی اسرار و خبایای دهر
تا خبر مرگ بابک رسیده اردشیر غمناک گردیده از اردوان منصب پدر خود را التماس نموده مقبول نیفتاد و اردوان پسر مهتر خود را
بحکومت فارس تعیین نمود شبی کنیزک نزد اردشیر آمده بر زبان آورد که دوشینه پادشاه خوابی دیده منجمان و معبران را در وثاق
حاضر گردانیده طلب تعبیر فرمود گفتند که نوبت انتقال ملک تو رسیده و مملکت از تو بشخصی رسد که فردا از دارالملک تو فرار نماید اردشیر
اراده فرار نموده با کنیزک گفت من بخواهم رفت اگر با من مرافقت نمائی ترا ضایع نگذارم کنیزک گفت که تا جان دارم چون سایه از دنبال
تو جدا نگردم اما امهالت ده تا بمنزل روم و از نقود و جواهر چیزی بردارم اردشیر باین معنی همداستان شده کنیزک بمقر رفته حاملی باز
گردیده اردشیر بردو باد پیمای تازی نژاد با کنیزک سوار شده مانند برق خاطف متوجه فارس گردیدند و در روز دیگر اردوان از آن قضیه
خبردار شده جماعتی را در عقب اردشیر روان ساخت و ایشان مسافتی طی کرده پی نیل مقصود باز گشتند و اردوان از آن غفلت
پشیمان شده اما وقتی که ندامت سود نداشت و چون اردشیر باصطخر رسید جمعی از خواص بابک پیدا کرده از ایشان بیعت گرفت
و ایشان گروهی انبوه در مطاوعت اردشیر درآمدند ناگاه پسر اردوان را گرفته بقتل رسانیدند و اردشیر بر تخت نشست از ملوک
طوایف استمداد نمود و لشکرها از اطراف روی بمعاونت او نهادند و اردوان بدفع لشکر کشیده در اثنای حرب گرفتار شده
بقتل رسید و چنین خبر گویند اردشیر او را بنیزه از اسب انداخته فرود آمد و لگد بر سر اردوان میزد تا مرغ روحش از قفس
قالب رمیده پرواز نمود و آن روز اردشیر شهنشاه ملقب گردید و لشکر بهمدان کشیده رو بمملکت نهادند و دو بور و جبال را
مستخلص ساخت و از آنجا باذربایجان شتافته موصل و ارمنیه و سواد عراق را بتصرف درآورد و همچنین جمیع ملوک طوایف را
مستاصل گردانیده مملکت ایشان را در حوضه تصرف آورد و چون مدت چهارده سال بدولت و اقبال گذرانیده ماه
حیاتش بمحاق فنا گرفتار گشت و پسرش شاپور پادشاه شد **ذکر شاپور بن اردشیر** بعد از آنکه اردشیر بر ممالک ایران
مستولی شد جمعی از پیران کهن با او گفتند که جد تو ساسان سوگند خورده بود که اگر ملک باو رسد نسل جماعت اشکانیان را
منقطع گرداند و چون او را ایام سعادت مساعدت نکرد وصیت نمود که هر که از فرزندان من باین دولت برسد باید که کینه
مرا رعایت گرداند بنابرین اردشیر تیغ کین در ذریه ملوک طوایف نهاده هر کو را یافت از آن طایفه ابقا نمی‌نمود روزی بقصر خود
درآمده دختری دید که ماه جمالش طعنه بر آفتاب میزد از وی پرسید که چه کسی جواب داد که از خدمتکاران حرم شهریار
عالی‌مقدار میل بدیدار او شده ازاله بکارتش نمود و بتدریج صحبت میان ایشان درگرفته روزی دختر با اردشیر گفت
که من کنیزک نیستم بلکه از نسل اشک بن اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر را طلبیده گفت این جاریه را در شکم زمین جای ده

وزیر او را بجانه برده خواست که بنوموده عملی نماید دختر گفت من از اردشیر حملی دارم وزیر در زیر زمین منزلی ساخته آلت
تناسل خود را در حقه نهاده نزد اردشیر آورد و گفت این امانتیست پادشاه بخاتم همیون مهر کرده بخزانه دار سپارد پادشاه
التماس وزیر را مبذول داشته بعد از اندک روزی پسری خورشید منظر از آن دختر تولد نموده وزیر بر حسب پادشاه
او را نام نکرده شاپورش میخواندند یعنی پسر شاه و مدتی از این واقعه گذشته روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته از سبب
آن پرسید جواب داد که اکثر ربع مسکون را در تحت تصرف در آورده ام و اکنون فرزندی که وارث مملکت باشد ندارم
و مع ذالک برف پیری بر سرم نشسته بهار جوانی گذشت بیت برف پیری می نشیند بر سرم ° همچنان طبعم جوانی میکند
وزیر گفت پادشاها از بهر این جهت غمناک نباید بود که فرزندی رشید در حجر تربیت من دارد اردشیر از این سخن پرسید وزیر گفت تا آن
حقه را حاضر گردانید اردشیر حاصل و باقی وزیر را در آنجا دید از آن حقه بازی استفساری نمود وزیر صورت حال را من
اوله الی آخره تقریر کرد اردشیر فرحناک شده فرمود تا شاپور را با چند پسری دیگر که با او مشابهتی داشته باشند بنظر من
رسانند تا ببینم مهر ابوت مرا بشان به او میدهد یا نه و چون گوی زر و زیر کودکی نزا احضار نمود اردشیر پسران را
براه نمونی محبت جبلی شناخته در تربیت او کوشیده او را ولیعهد گردانید و چون اردشیر شکار پلنگ اجل گشت
شاپور بر تخت نشسته عمال اردشیر را تبدیل و تغییر نفرمود و نهال محبتی که او در زمین دلها نشانده بود به آب تربیت
بپرورد و بجهت همین تدبیر خلایق خواهان او گشته محبت او در دلها قرار گرفت و قیصر روم قسطنطنین بعهد
سلطنت شاپور نصیبین که سرحد شام است ساکن شده با شاپور آهنگ مخالفت ساز داده شاپور لشکری بجانب او
کشیده قیصر بروم رفت تمام تعداد سپاه کند و شاپور نصیبین شناخته آن بلده بعد از محاصره گرفته خرابی و دوجاین
قیصر را بر لشکر قسمت نموده و قسطنطنین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمه گرفت مدت سلطنت شاپور
دوازده سال بود و بقولی سی سال و بعد از فوت شاپور هرمز بن شاپور بر مسند سلطنت نشست و ابواب عدل و داد
بر روی خلایق گشوده در وب جور و اعتساف مسدود گردانید آورده اند که روزی شاپور در ایام سلطنت اردشیر شکار
رفته در اثنای صید از سپاه دور افتاده تشنه شد مقارن اینحال بخانه شبانی رسیده آب طلبید اتفاقا دختر مهرک
که یکی از ملوک طوایف بود از بیم شمشیر اردشیر پناه بآن شبان برده بود قدحی آب بشاپور داد در شکل و شمایل
و لطف و جمال آن جمیله متحیر مانده آنرا بخانه آورد و آن گیر خورشید رخسار مدتی شاپور پیش خود نگه داشت چرا که او
بغایت رغبتمند بود روزی شاپور را از سبب امتناع سوال نموده دختر گفت من از نسل ملوک طوایفم و از اردشیر
از این جهت خایفم شاپور عهد کرد که صورت تزویج او را برآینه ضمیر اردشیر جلوه گر نگرداند و بعد از آن اجتماع میان ایشان
روی نمود و از آن دختر پسری متولد شده و بهرمز موسوم گردید و تولد شاهزاده مدتی از اردشیر مخفی بود تا روزی

اردشیر

اردشیر بی خبر بخانه پسر در آمده هرمز را دید دلش بالو میل نموده پرسید که کیستی هرمز گفت پسر شاپور اردشیر او را
در کنار گرفته شاپور را طلبیده از حقیقت آن سوال نمود شاپور قضیه دختر مهرک را تقریر کرد اردشیر گفت 15
الحمد لله که خاطر من از دغدغه سخن منجمان فارغ گردید میگفتند که ملک ایران بیکی از فرزندان مهرک
انتقال خواهد یافت بالجمله شاپور هرمز را در ایام سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان ساخته بود بعضی
از غمازان او را نزد پدر رعایت کردند که هوای مخالفت دارد و هرمز از این قضیه اطلاع یافته دست خود را ببریده
نزد پدر ارسال داشت چه در آن زمان معیوبان را بسلطنت موسوم نمیساختند و چون این تحفه بشاپور رسید
تاسف بسیار خورده بهرمز پیغام داد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه کنی که من جز تو کسی را ولیعهد
نخواهم ساخت و بعد از پدر هرمز امر سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل و انصاف نهاده و شیوه جور و اعتساف را
بر انداخت اما مدت سلطنت او زیاده از یکسال نبود ذکر بهرام بن بهرام بن بهرام بهرام اول مردی با وقار و سکون
بود رسوم نیکو نهاده بر عیتها را بر انداخت و خروج مانی نقاش در زمان او بود مقدسی آورده که دین الحاد
موضوع مانی است و هر بدیی که دست در او زده او را نامی نهاده و ملاحده در اصل آن دین فاسد را تغییرات کرده
بچند شعبه منشعب ساختند چون صوفی و شیعی و تناسخی و غیر ذالک مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود ذکر بهرام بن
بهرام بهرام بن هرمز بجهت تعلقی که بفرزند خود داشت او را بهرام نام کرد و بهرام ثانی در مبداء حال بظلم مایل بود
آخر الامر بسعی موبد موبدان از آن شیوه ناستوده توبه کرده مولف کتاب آورده که مانی در زمان بهرام ثانی
ظاهر شده و او نقاش مهندس بود و بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن آدمی چون مرغ در قفس
محبوس است و چنانکه مرغ در قفس همواره منتظر خلاص است او نیز پیوسته منتظر آنست که این قفس را
بگشایند تا بمطار مقصود خود در رود و اکنون جهد باید کرد که روح صافی از کدورت جسم خلاص یابد و بدین
تزویر خلق را بفریفت و چون کلمات او را به بهرام نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل میکنند مطابق
واقع است که چنین است بهرام گفت پس مرگ پیش تو از حیات بهتر باشد مانی بر زبان آورد که
بلی بهرام گفت ما موافق رضای تو بعمل آوریم و فرمود تا او را بر دار کردند مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود
ذکر بهرام بن بهرام بن بهرام او را بهرام ثالث گویند و اعراب بجهت کثرت او در تکلفات ملبوسات و غیرها
ویرا صلف میخواندند و او بگناه اندک عقوبت بسیار کردی و تادیب و جز بتحریک شمشیر روی ننمودی خلایق
در مانده شده نزد علمای مجوس رفته صورت حال باز نمودند ایشان جواب دادند که ما از شما در مانده تریم موبد
موبدان گفت اگر مجموع امرا و ارکان دولت و اهل خدمت متفق شوند من مهم او را باصلاح آورم عجم گفتند ما باتفاق کوشش

در چشم باشاره تو داریم موبد گفت باید که فردا هیچیک از اهل خدمت وغیرهم بدرخانهٔ پادشاه نروند اتباع تیکبار
از خدمت تخلف نمودند بهرام حیران مانده تا چاشت مصابرت نمود و چون گرسنه شد بیطاقت گشت موبد نزد
او رفته و گفت بیت تنها مانی چه یار بسیار کشی بی یار شوی چون بستم یار کشی ای شهریار هرگاه که این
طایفه ترا مطاوعت ننمایند امر و نهی تو برکه نافذ گردد نظم چو من نباشم حسن تو ناز برکه کند پادشاه ازین
سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقهٔ نیکخوئی و شفقت پیش گیرد و بدین تدبیر زندگانی نماید و در مدت
سلطنت او اختلاف کرده اند محمد بن جریر طبری چهارده سال گفته و ابو منصور ثعالبی در غرر سیر چهار ماه آورده
ذکر نرسی بن بهرام او پسر بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث بود و پادشاهی کریم طبع خوش خلق بود و خلایق در ایام
او مرفه بودند مدت دولتش بقول اصح نه سال بود ذکر هرمز بن نرسی در اوان حال بدخوی و ترش روی
بود چون ملک پدر یافت و مستقل شد کافهٔ برایا را جمع نموده با ایشان خطاب نمود که مال دیوانی را کما ینبغی بعمال
رسانید و کوشش بفرمان داشته خیال مخالفت بخاطر راه مدهید تا از سطوت من در امان باشید مردم بتوهم تمام
باواز بلند گفتند خدای ترا نیکی نهاد و رعیت را فرمان بردار تو گرداناد که پادشاه ترا این دو چیز از لوازم است
نرسی دانست که مراد خلایق ازین دعا چیست لاجرم گفت پیش از انکه ضبط امور ممالک حواله برای دیگری
بود از سوء اخلاق ما اگر ضرری بکسی میرسید اکنون که سرانجام مهام جمهور منوط برای ما شد عادت بد را باخلاق
نیکو مبدل ساختیم و رسوم جور و جفا برانداختیم رعایا زبان بدعای او کشوده شاکر بازگشتند مدت ملک او بقول
صاحب مروج الذهب هفت سال و پنجاه بود ذکر شاپور ذو الاکتاف چون هرمز بن نرسی مرگ افتاد از فرزندی
نماند که قابل سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبدان را طلبیده گفت فلان زن حامله است اگر از و
فرزندی حاصل شود و پسری باشد ولی عهد من اوست این بگفت و رخت بربست و ملک عجم ضایع ماند و لیکن
بعد از دو سه ماهی ازین واقعه گذشته از آن عورت پسری متولد شد که در جمال و کمال و صورت و سیرت یگانه زمان
بود و خلایق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهی بر گهوارهٔ او بیاویختند و در تربیت مبالغها نمودند و چون بسن
هفت سالگی رسید روزی بربالای بام ایستاده آواز شورشی بسمع او رسید سؤال نمود که این چه غوغاست
گفتند بجهت عبور آینده و رونده از دجله این شور بر سر جسر بوقوع می انجامد شاپور گفت جسری دیگر ببندند تا هر یک
آینده و رونده از جسری علیحده بگذرد و این شورش روی ننماید اعیان ایران این سخن شنیده بغایت امیدوار
گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او تاراج سرحد ایران نموده بودند
لشکر کشیده در استیصال آن طبقه جد (اقدام) تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول گشت شانهای عربان را سوراخ کرده

رسیمان

ریسمان در آن میکشید از ینجهت بذو الاکتاف ملقب گشت و بعد از قتل اعراب شاپور جریده بروم رفته تا شاید
17 آن مرز و بوم پرداخته طریق مداخل و مخارج آنرا معلوم کند و در روزی که قیصر جشنی عظیم ترتیب داده بود بآن مجلس درآمده
و یکی از مقربان قیصر که از دیار ایران بود شاپور را در آن مجلس دیده او را بشناخت و بقیصر رسانیده قیصر شهریار
عجم را گرفته در خام گاوی پیچید و در قصر خود محبوس ساخته با یران آمد و دست بر قتل و غارت و خرابی شهر
و ولایت برآورد و شاپور نجات یافته طریق خلاصی وی چنان بود که کنیزکی ایرانی که در حرم قیصر معتمد بود شاپور را
شناخته بشیر گرم آن چرم را از بدن وی جدا ساخته و هر دو بر اسبان نشسته با یران آمدند و ایرانیان از وصول
شاپور خبر یافته بخدمت شتافتند و شاپور با قیصر محاربه کرده قیصر را با جمعی از اکابر روم گرفته تکلیف نمود که مصالح عمارت
از روم آورده هر خرابی که از رومیان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد آنگاه مالی خطیر قبول نموده شاپور
او را اطلاق کرد و بقولی هر دو پاشنه پای او را سوراخ ساخته مهاری در بینی او کرده و بر خری نشانده بروم
فرستاده مدت ملک ذو الاکتاف هفتاد سال و مدت عمرش نیز بهمین مقدار بود ذکر اردشیر بن هرمز چون شاپور
ذو الاکتاف عالم فانی را وداع نموده از و دو پسر صغیر السن ماندند یکی موسوم به بهرام و دیگری مسمی بشاپور
لاجرم عم ایشان اردشیر بن هرمز بر سریر سلطنت نشست تا وقتی که وارثان ملک بسن رجولیت رسیده حق ایشان را
بدیشان سپرد و تخت سپاهی و رعیت را استمالت داده و چون استقلال یافت دولت بقتل خواص و متوطنان
شاپور برادر او رود در محو آثار برادر کوشیده چون چند نفر را بکشت دیگران بترسیدند و هجوم کرده از سلطنتش عزل
کردند ذکر شاپور بن شاپور چون بر سریر سلطنت نشست عمش اردشیر اطاعت فرمان او نموده و بخوشخوئی
رقبهٔ سرکشان ملک در ربقهٔ طاعت خود درآورد و بعد از آنکه پنج سال و کسری از سلطنت او بگذشت روزی
بشکار رفته بود و از آن کار فارغ در خیمه نشسته ناگاه بادی تند برخواسته منجنیقی خیمه را برکنده چوب خیمه بر سر او آمده
مغزش پریشان گشت ذکر بهرام بن شاپور چون در زمان پدر و برادر حاکم کرمان بود کرمانشاه ملقب شد
گویند بغایت نیکو سیرت و پاکیزه سریرت بود و بعد از پانزده سال از سلطنتش سپاه برو هجوم آورده در آن
غوغای عام تیری بر مقتل او آمده بدان درگذشت ذکر یزدجرد بن بهرام عجم او را یزدجرد بزه گر گویند یعنی
اندوزندهٔ گناه و عرب اثیم نامند بعضی یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او و قبل از سلطنت برادرش بپایه رشد و تمیز
و محاسن افعال و کرایم اخلاق اشتهار داشت چون بر مسند حکومت بنشست خون فراوان ریخت و با علما استخفاف
مینمود و با سپاه و رعیت اهانت میکرد بعضی از مورخان آورده اند که هر فرزندی که از یزدجرد متولد شدی مانند
گل اندک بقا بودی و نهال عمر او از تند باد حوادث در همان چند روز منقطع شدی چون بهرام متولد شد و چند گاه

منجنیقهای

گفته اند واوصو

از چنگ اجل امان یافت پدر بوجود او امیدوار شده از موضعی که بعذوبت ماء و لطافت هوا موصوف باشد استفسا
نمود تا فرزند را آنجا فرستد جمعی بلده حیره را که از سواد عراق عرب است و باقطاع نعمان بن منذر مقرر بود اختیار کردند
و یزدجرد نعمان را که از قبل او والی ولایت عرب بود طلبید و بهرام را با و سپرد و نعمان بهرام را بولایت خود برده
از برای رضاع او سه دایه اختیار نمود دو عربیه و یک عجمیه و سنمار نام معماری را از روم طلبید تا دو قصر عالی
متوالی هم بنا کرد و یکی را نجم خورنگاه میگفتند و یکی سه دیرچه مشتمل بر سه گنبد بود و عرب او را معرب
ساخته خورنق و سدیر میگفتند و دران ایام نعمان بت پرست بود و بارشاد وزیر خود نصرانیت اختیار
کرده سر در جهان نهاد و دیگر کسی ازان نشان نداد و پسرش منذر بتربیت بهرام پرداخته در دانش
و علم و ادب و فروسیت بدرجه کمال یافت درین اثنا خبر فوت پدرش یزدجرد بسمع بهرام رسید گفت
وفات یزدجرد چنان بود که روزی در قصر یزدجرد اسبی توسن پیدا شده ملک فرمود تا آن اسب را زین
کرده حاضر سازند و آخر سالاران متوجه او شده فرسی توسنی کرد و یزدجرد بنفس خود نزدیک اسب رفته
اسب تن در داد و یزدجرد زین بر پشت او نهاده چون خواست که زین را بپاردم مستحکم سازد چنان لگدی
بر سینه یزدجرد زد که تا تنگنای لحد در هیچ جا مقام نگرفت و بعد از فوت او عجم در مشورت بجهت تعیین
امر سلطنت باز کرده گفتند اگر پسر یزدجرد را که در میان عرب پرورش یافته بطلبیم و ملک باو سپاریم با همان
طریق معاش کند که پدرش کرد و بعد از استشاره خسرو نامی را از اولاد اردشیر بابکان بمداین آورده
بر تخت نشاندند و عرب خسرو کسری خوانند چون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی آرام شده
صورت حادثه را با منذر در میان نهاده و منذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع گردنکشان سلطنت
بهرام همداستان شدند و بعد از تهیه اسباب کر و فر منذر پسر خود نعمان را با دوازده هزار سوار بر رسم مقدمه بمداین
فرستاد و با او گفت هر که در مقام محاربه تو آید مقابله نمای و در قتل و غارت تقصیر مکن و نعمان قریب بمداین رسیده
در سر حد سواد نشست و شورشی از توجه عرب در خاطر عجم افتاده منذر با سی هزار سوار در رکاب بهرام رسید و اکابر عجم
باستقبال شتافته میان ایشان و بهرام قال و قیل بسر حد تطویل کشیده بران مقرر شد که تاج را در میان دو شیر گرسنه
نهند و هر یک از بهرام و کسری که او را بردارند پادشاه آنکس باشد و لیطام که در سلک سرداران عجم انتظام داشت
دو شیر شرزه حاضر گردانید تاج شاهی را بین الشبعین وضع کرد بهرام با کسری گفت طالب ملک توی و صاحب تاج من	تاج بردار کسری گفت
باید که تو این جرأت کنی و بهرام بر پشت یک شیر جسته چون شیر دیگر حمله بر او آورد پیکرش را بضرب گرز نرم ساخت آنگاه
گرز دیگر بر سر مرکب خویش زده چنانکه مغزش پریشان ساخت و تاج را برداشته تارک همیون را زینت داد و اول کسی

که با او بیعت کرد کسری بود ذکر سلطنت بهرام گور چون بهرام بر سریر ملک استقرار یافت نعمان بن منذر را از خواص
خویش بمزید قرب ممتاز ساخته پدرش منذر را عذرها خواسته اموال و اسباب بسیار داد و عامه سپاه عرب را بانعامات ١٧
محظوظ گردانید تغار و علوفه مکرر کرده روی بنشاط و شکار آورده همواره بشرب مدام و مصاحبت دلبران سیم اندام
اشتغال مینمود و اهل بازار نیز تقلید پادشاه نموده از صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیه روز را بعیش و طرب
میگذرانیدند و چون خبر بخاقان چین رسید که بهرام مانند نرگس و لاله یکلحظه بی قدح و پیاله بسر نمی برد طمع در مملکت ایران
کرده با یکصد هزار سوار از آب آمو عبور کرد و چون این خبر به بهرام رسید در باب اجتماع سپاه و استعداد جنگ
تغافل نمود و هر چند بزرگان ایران او را بتهیه قتال ترغیب میکردند قبول نکرده میگفت اعتماد ما بر لشکر
بسیار نیست بلکه بلطف آفریدگار است و چون خاقان بولایت ایران درآمد بهرام با هزار سوار که هر یک رستم
و اسفندیار را قابل غاشیه کشی نمیدانستند باسم شکار بآذربایجان رفت عوام گمان بردند که بهرام از خاقان
گریخته التجا بقیصر میبرد و امرا از بیم جان عرضه داشتها بخاقان نوشتند و از فرار بهرام اعلام دادند و تحف
و هدایا فرستادند و اظهار بندگی و سرافکندگی کرده ملتزم باج و خراج شدند و خاقان ازین صورت مسرور شده
آنجا که رسیده بود رحل اقامت انداخته بعیش و طرب اشتغال نموده و دشمن قوی را ضعیف شمرده بی پاسبان
و طلایه رحل اقامت انداخته بی حارس و نگهبان در مرغزارهای خراسان بمی خوردن نشست و از مضمون این
قطعه غافل ماند بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمه
خورد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد بهرام از آذربایجان راه گردانیده بسر حد خوارزم رفت و ناگاه بمرو رسیده
شبی بکنار معرکه خاقان درآمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرمود تا از چهار جانب شبیخون کنند و بنفس خود
بسراپرده خاقان درآمده سر پر شر او را از بدن جدا کرده پسران خاقان سواره بدر رفته بدرگاه پدر آمدند تا صورت
حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز به پدر ملحق شدند و بهرام خزانه خاقان را بدست آورده
هر چه دران ایام ترکان از رعایای ایران گرفته بودند برعیت باز داد و داعیان ملک ازین فتح نامدار
خبر یافتند موبد موبدان بخدمت پادشاه شتافته بجهت نامها که بخاقان نوشته بودند از جرایم خویش هراسان
بودند و چون بپایه سریر خسرو جهانگیر رسیدند موبد موبدان مضمون این قطعه را بر زبان راند قطعه گناه خورد بنزدیک
عفو خورد ببرند بجرم ما بگنه نیز عفو تو نایم به پیش عفو تو آرم ازان گناه بزرگ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم
و عذر امرای عجم را که نامها بخاقان نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جرایم ایشان کشید و قیصر که او نیز در انولا که بقصد بهرام
کمر بسته بود و بعد از استماع این خبر ملتزم باج و خراج گردید و بهرام بعد ازین فتح نامدار مملکت ایران را به برادر خود نرسی سپرده

جویده بهند رفت و دران سرزمین امور غریبه مانند کشتن فیل و کرگدن و اژدها ازو بظهور آمد و بعد از مدتی با دختر
ملک هند که در حبالهٔ نکاح آورده بود با یران باز آمد و او را بهرام گور بجهت آن گویند که نوبتی با منذر بن نعمان بشکار رفته
دران اثنا گوری دید که شیری بر پشت او جسته بود بهرام تیری چنان بر شیر زد که از سینهٔ گور گذشته بر زمین نشست
و شیر و گور هر دو بیفتادند و منذر اثر زخم را دیده بران ساعد آفرین کرد و بر زبان آورد که اگر نه آنست که من این معنی را
برای العین دیدم اگر از دیگری شنیدمی هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده
تنها بدیهها شتافته بخانهٔ رعایا برسم مهمانی فرود آمدی و در حق ایشان التفاتها فرمودی و دختران
زیباروی که در خانهای میزبان دیدی بعقد نکاح در آورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار و
دویست دختر حورسرشت در حرم او جمع شده بودند و شبها تا صباح با ایشان صحبت داشتی و شدت امتزاجش با ایشان
بمرتبهٔ بود که این دختران تاب اتصال او نمی آوردند و از وی بتنگ آمده از خلوتخانه بیرون میدویدند
بیت چو دال و نون همه قد الف قدان خم گشت ◦ ز بس که کرد الف در شکاف کاف همه ◦ چون مدت شصت و سه سال
از ملک او بگذشت و بر روایتی چهل سال روزی گوری از پس او گریزان گشته بهرام اسب از عقب آن صید برانگیخت
و اسب در چاه عمیق افتاده چون این خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بسر چاه آمدند و اسب را برکشیدند اما بهرام را زنده و مرده
در نیافتند و مادر بهرام مدتی بر سر آنجا بنشست و فرمود تا چندان گل از ان چاه بیرون آوردند که اگر کلوخی دران افتادی
به پشتگاه ماهی رسیدی اما چون از بهرام اثری نیافت نومید باز گشت و باد در دالم انبار گشت بیت او قصر که بهرام دران
جام گرفت ◦ آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت ◦ تا جای گرفتست بهرام بگور ◦ دیریست که گور جای بهرام گرفت ◦ بعد از بهرام یزد
جرد که خلف صدق او بود قایم مقام پدر گشت و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یگانه روزگار
بود و چون مدت هژده سال از ملک او برآمد ایام عمرش بسر آمد و او را دو پسر بود یکی موسوم بهرمز و دیگری که مهتر بود فیروز
نام داشت و یزدجرد در مرض موت هرمز را که پسر کهتر بود ولی عهد ساخت بیت اگر چند فیروز نیکو خصال ◦ ز هرمز
فزونست چندین سال ◦ ز هرمز همی بینم آهستگی ◦ خردمندی و شرم و بایستگی ◦ و چون هرمز بر سریر سلطنت نشست
بیت تو فیروز را دیده گفتی بخشم ◦ فرو ریخت از رشک آتش ز چشم ◦ فیروز را که پدر بحکومت سیستان نامزد کرده بود
از پادشاه ماوراء النهر و بدخشان که ان ولایت را هیاطله گویند استمداد نموده با هرمز محاربات نمود و عاقبت الامر فیروز
غالب آمده هرمز را محبوس ساخت و پادشاه شد ذکر سلطنت فیروز بن یزدجرد چون فیروز بر تخت سلطنت نشست هفت سال
متعاقب سحاب در آسمان و آب در زمین بنظر هیچ آفریده نیامد بیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل ◦ که لب تر نکردند
زرع و نخیل ◦ و آب دجله و فرات خشک شد تا بچشمها چه رسد و فیروز حکم کرد که در ان مدت مال از رعایا نگیرند بلکه حاصل خزانه

خود را

و فرزندی از و متولد گردد کس چه داند که فرزند کیست قباد ازین سخن متأثر شده نوشیروان دانست که سخن او
تأثیر تمام نموده لاجرم زبان باظهار فواحش ملت مزدک کشوده گفت او اموال خلایق را حلال میداند اگر وقتی خزانهٔ
پادشاه به رندان تفویض کند مانع نتوان شد قباد گفت ای پسر مرا از خواب بیدار ساختی وقت است که باستغفار
گناهان بپردازم و ملک را بتو سپارم که تو بدفع مزدک و تنظیم امور مملکت از من داناتری و بعد از چند گاه امرا و اعیان را
طلبیده بر بیعت نوشیروان تکلیف کرد و خود عصا بدست گرفته پسر را بر تخت نشاند و چون انجلس را باتمام رسانید
بعبادتخانه رفته عمر آنجا بسر برد و مدت ملک قباد چهل سال بود ذکر پادشاهی نوشیروان چون نوشیروان بر مسند
ملک برآمد صحن زمین را بآب عدالت شسته و تمامی عالم را از لوث ظلم پاک ساخت و تخت باو نیکبخت گردید و اول
حکمی که از و صادر شد قتل مزدک بود آورده اند که نوبتی نوشیروان در وقتی که اکابر و اعیان بمجلس او رفته بودند
فرمود که همیشه دو آرزو پیش از تقلد امر سلطنت در خاطر من بود اول آنکه منذر بن عمرو که حاکم سواد عراق و
جزیرهٔ عرب بود بجهت آنکه کیش مزدک قبول ننمود و پدرم او را عزل نمود بار دیگر بحکومت رسانم دوم آنکه
مزدک و مزدکیان را براندازم مزدک گفت تو همه خلق عالم را چگونه توانی کشت نوشیروان گفت ای سگ
تو اینجا بودهٔ و فی الفور بقتل او فرمان داد و اتباع او خواستند که هجوم کنند اما او تدبیر کار چنانکه باید کرده و عساکر
جمع آورده چون ملحدان دانستند که تاب مقاومت ندارند فرار نمودند و در اطراف جهان متفرق گشتند و کسری
ایشان را بلطایف الحیل بدست آورده هشتاد هزار نفر را در یک روز بقتل آورد و مدت سلطنت نوشیروان چهل و هشت سال
بود ذکر پادشاهی هرمز بن نوشیروان انوشیروان را اولاد متعدد بودند اما هرمز را که از دختر خاقان متولد شده بود
ولی عهد ساخت و هرمز در تقویت ضعفا و استیصال علما کوشیده در اندک روزگاری سیزده هزار از متقیان ایران
بقتل آورد و باقی اعیان از و رنجیده و این خبر بروم رسیده خاقان ترکستان ساوه شاه بطمع ملک او با سیصد
هزار سوار از جیحون عبور نموده و قیصر روم از طرف دیگر هجوم آورد و ولایتی چند که انوشیروان ضبط نموده بود گرفت
و حاکم دشت قبچاق از دربند گذشته بآذربایجان آمد و هرمز اعیان حشم را جمع آورده قرعهٔ مشورت درمیان آورد
موبد موبدان گفت هرگاه خصمان از اطراف روی بکسی آورند بعضی را بصلح و برخی را بحرب دفع باید کرد اما قیصر اگر
شام را باو گذاری از تو ممنون گشته باز گردد و فوجی از عساکر بمدد حاکم آذربایجان فرست و فرمان ده تا بر سر حاکم
دشت قبچاق تاخته غالب آنکه چون این صورت روی نماید ملک از آذربایجان تاراجی ناکرده باز گردد ولیکن
دشمن حقیقی تو خاقانست دفع او را مهیا باش که او از تو بهیچ تدبیر باز نگردد مگر بضرب شمشیر تیز و استعمال سنان خون
ریز و هرمز با قیصر صلح کرده فرمود تا حاکم آذربایجان با عساکر آذربایجان متوجه قبچاقیان شده بدو انطایفه بمنازل

خود مراجعت نمودند آنگاه هرمز با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نمود یکی از آن زمره گفت گشسپ پدرم
مهران شاه که از خواص معتمدان نوشیروان بود میگفت که مراد از قضیه ساوه شاه سخنی هست که خود بپادشاه باید گفت
هرمز کس بطلب پدر او که پیری منحنی بود فرستاد تا در محفه او را بمجلس آوردند و از وی پرسید که در مهم خاقان چه سخن داری
مهران شاه گفت چون پدرت مرا بترکستان فرستاد که دختر خاقان را جهت وی خواستگاری کنم فرمود که جهد کن تا
خاتون بزرگ را بیاری و بنات کنیزان را اختیار ننمائی که من بخاقان نوشته ایم که دختران خود را بتو نماید هر کدام که تو بپسندی
پسندیده ما باشد و چون بترکستان رسیدیم خاقان مرا بحرم فرستاده تا دختران را ببینم و خاتون بزرگ یک دختر داشت
و نمیخواست که از و جدا شود لاجرم بنات جواری را با آرایش تمام بمن نموده دختر خویش را بی آرایش بحضور آورد در تشخیص و
تفحص بجای آورده آنگاه ملکه را که بزینت لب آراسته بود اختیار نمودم و خاتون چون دانست که مرا فریب نمیتواند داد منجمان را
طلبیده فرمود که در طالع دختر نگاه کنند و ایشان بعد از دلایل نجومی چنان بوضوح می پیوندد که این دختر را از شهریار
ایران فرزندی متولد شود که بدرجه بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی بقصد او از ین خاندان لشکر کشد و آن پسر
مردی بلند بالا و خشک اندام و پیوسته ابرو و گشاده پیشانی گندم گون بزرگ بینی که خالی سیاه بر رخسار وی باشد
و چند موی بر زنخ او رسته باشد بدفع او و منازع ملک فرستد و شخص مذکور بر آن ظفر یابد چون سخن پیر باین مقام رسید در مجلس
جان بداد هرمز بتفحص شخص مذکور فرمان داده بعد از تامل بسیار بهرام چوبینه را مقصد این مفهوم دانسته و این
بهرام از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود کس بطلب او فرستاده چون حاضر شد سپهسالاری سپاه باو تفویض نموده
و بهرام را تربیت کرده مخیر ساخت که چندانکه خواهد لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار که در سن سی و پنجاه بودند
جدا کرده متوجه ساوه شاه شد و بعد از تلاقی فریقین خاقان بیک چوبه تیر بهرام ملک را وداع کرده سپاه وی متفرق
گشتند و بهرام نفایس خزاین خاقان را با فتحنامه نزد هرمز فرستاد و هرمز شرط استحسان بجای آورده خواست که او را
بتشریف فاخر مخصوص گرداند یزدان بخش وزیر که هیچ پادشاهی را وزیر او مباد بعرض رسانید که آنچه بهرام از خزاین
خاقان فرستاده گوشه ایست از آنهای وی و این سخن در هرمز که مردی متلون المزاج بوده تاثیری عظیم کرد و بجهت
بهرام غل و دوکدانی فرستاده او را بمخاطبات عنیف بیازرد و بهرام غل را برگردن نهاده و دوکدان پیش گرفت
و سرداران سپاه را بار داد ایشان او را باین حالت دیده آشفته گشته گفتند ای سپهبد جهان و ای دلاور
زنان این چه رسوائیست که ما مشاهده میکنیم گفت این تشریف شهریار است امرای لشکر اتفاق نموده هرمز را لعنت
کرده با مخالفت او با بهرام همداستان شدند و بهرام بنام پرویز سکه را زده بمداین فرستاد و پیغام داد
که مادام که پرویز بر تخت نشیند هرمز بر سر بدگمان شده و پرویز این معنی را یافته بارمنیه گریخت و در غیبت پرویز

دیگر هیچ کس نخواهیم کرد

خاقان

۲۱

چو بشنید از خود بهرام

خاقان او بندویه و بسطام با جمعی از عساکر هجوم کرده هرمز را گرفتند و میل در چشم جهان بینش کشیدند و کس فرستاده پرویز را
طلبیده بر تخت نشاندند و بهرام بعد از استماع این خبر پرویز را بکور ساختن پدر متهم ساخته بدفع او لشکر کشیده
و پرویز نیز در برابر او رفته بسبب نقض عهد و بیوفائی امرا از پیش روی گردان شد و چون پرویز از بهرام سیاوشان را
در عقب او با چهار هزار سوار فرستاد تا او را گرفته باز گرداند پرویز بمداین رفته صورت حال بعرض پدر رسانید هرمز با وی گفت
که صلاح تو در آنست که پناه بقیصر بری از وی استمداد نمائی و پرویز با فوجی از خواص بیرون آمده و روی براه نهاد و در
اثنا خالان وی بندویه و بسطام از بیم آنکه مبادا بهرام بمداین رسیده هرمز را باز بپادشاهی بردارد بی رخصت پرویز بازگشته
هرمز را بزه کمان از میان برداشته باز بخسرو پیوستند و خسرو از معاودت ایشان صورت حال پدر را دانست اما چون
محل آن ضرورت نبود تغافل نموده در سیر مسارعت تمام بجای آورد و بعد از سه روز بدیری رسید بجهت استراحت فرود
آمده بخواب رفت چون آفتاب بحد زوال رسید گرد سپاه بهرام بر خواسته بندویه خسرو را بیدار ساخته از آمدن لشکر
خبر داد و خسرو بغایت مضطرب گشته چه اسبان او بغایت مانده بودند بندویه گفت غمناک مباش مرا تدبیری در باره
تو بخاطر رسیده برخیز و لباس خود بمن ده و جامه های من بپوش و با مردم خود روی براه نه که من جان خود را فدای تو کنم
خسرو بدان نهج عمل نموده روی براه نهاد و بندویه جامه های خسرو که در آن عهد مخصوص پادشاه بوده پوشیده بر بام دیر برآمد چون
لشکر بهرام از دور نظر بروی افتاد تصور نمودند که پرویز است و بندویه از بام فرود آمده تغیر لباس کرد و باز به بالا رفته
فریاد برآورد که سردار این سپاه کیست بهرام سیاوشان پیش رفته بندویه با وی گفت که شهریار میگوید
که من امروز بغایت کوفته و مانده ام مرا درین خرابه مهلت دهید تا فردا بیرون آیم و با شما بمداین توجه نمایم بهرام
با سپاه مشورت کرده گفت ایشان که با پادشاهان بدینقدر مضایقه نتوان کرد لاجرم بهرام برگرد دیر فرود آمده آن شب
تا صباح پاس داشت و صباح نوبت دیگر بندویه به بام آمده گفت از بهرام یک روز مهلت طلبید بهرام با سپاه گفت
خسرو جوانی دلیر است و با او جمعی از بهادران همراهند اگر مضایقه کنیم مهم ما بجای بد انجامد و کار دشوار شود ناچار با یمعنی
رضا داد روز سیم بندویه از حصار بیرون آمده و صورت تزویر خود را در میان نهاد و بهرام سیاوشان حیران شده
بندویه را نزد بهرام چوبینه برد و چوبینه وی را محبوس ساخت چون خسرو بروم رسید قیصر دختر خویش مریم بنام او داده
هفتاد هزار سوار بنامی بسرداری پسر خود نیاطوس بمعاونت خسرو نامزد کرد و خسرو بایران آمده نوبت دیگر
با بهرام محاربه نموده ظفر و نصرت قرین روزگار خسرو گشت و بهرام فرار نموده بترکستان رفت آخر الامر بسعی خسرو
در نادانی حرم خاقان بقتل رسید **ذکر خسرو پرویز** لفظ خسرو پرویز مرادف ملک عزیز است چون پرویز بر تخت سلطنت
نشست اطراف ممالک را ضبط نموده دولت او روی در ترقی نهاد و در نیشائی چند او را حاصل شد که هیچ یک از ملوک
عجم آن را حایز نشده بودند اول آنکه تاجی داشت بوزن شصت من از زر ناب که بترصیع بود بجواهر نفیسه چنانچه از شعاع آن

آنشب ار چون روز روشن شدی و قطعهای زمرد که چشم افعی را بگدازد و آن تاج را بسلسله زر از سقف
ایوان مستحکم کرده بودند بر محاذی تخت او چنانچه هرگاه بار عام دادی آن تاج بر سر وی بودی و دیگر آنکه تختی از عاج
و ساج که مدت سه سال سی استاد که هر یک صد شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند و یکصد و چهل هزار میخ
نقره در اطراف او بکار برده بودند و شکل کره زمین و اقالیم سبعه و صورت دوازده برج و کواکب سیاره بر او
نقش کرده بودند چنانچه حضرت قدوة الاولیا شیخ نظامی گنجه علیه الرحمه فرموده بیت تاریخ ماه تا فلک گردان
در وی برده رصد ایوان ما یوان ۞ کواکب از ثابت تا بسیار ۞ دقایق با درج بموده مقدار ۞ بترتیب که های
شب افزوده ۞ فرداده ز ساعات شب و روز ۞ شناسهای که از انجم رصد راندند ۞ ز آن تخت آسمان انجمنه خوانند
و بر آن تخت طاقی بر آورده بودند و طلسمی ساخته بر مثال شیر و گوی زرین و طاسی در محاذی دهان شیر
ترتیب داده که هر گاه یکساعت از روز بر آمدی گوی زرین از دهان شیر در آن طاس افتادی و دیگر آنکه
چهار دست فرش داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرشها بگسترانیدندی از آن جمله فرشی که در زمستان
رسم می انداخت استادان ماهر صورت گل و ریاحین و صورت آبهای روان و ماهیان و نخچیر و سباع
و غیر ذلک در آن فرش بافته بودند و جوهرهای ثمین از دانهای مروارید و یواقیت و فیروزه و زمرد و غیر ذلک
از تارهای طلا کذرانیده چنان در آن فرش تعبیه کرده بودند که هر جا که شکل شکوفه بود بهیات شکوفه از مروارید
بود که بالتمام آن مروارید کون و لون بود و همچنین گل سوری از لعل و لالا و یاقوت و علی هذا القیاس چون در ایام خلافت
عمر بن الخطاب سعد بن ابی وقاص مداین بدین ملک مسخر کردانید خزاین و دفاین ملوک عجم را با آن فرشها بمدینه فرستاد
و عمر چون آن فرشها را میان مهاجر و انصار قسمت کردانید مقدار کف دستی بدست حضرت امیر المومنین علی المرتضی آمد
و حضرت ولایت منقبت او را به بیست هزار مثقال طلا یا نقره علی الاختلاف الروایتین بیع نمود دیگر آنکه شطرنجی داشت
که نصف مهرهای آن از یاقوت بود و نصف دیگر از زمرد تراشیده بودند و نردی که یکطرف آن فیروزه بود و طرف
دیگر از عقیق یمانی و مقدار دویست مثقال طلا دست افشار داشت که بعمل یا بهر صحبت از آن میبافتند و آن زر از
کانی است که در نواحی بیت المقدس واقع بوده و او را خوانی بود از طلا مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از زمرد
و طره آن در هر فصل از طلا ساخته بر آن خوان مینهادند و خاقانی گوید بیت پرویز به هر بزم ز رزین تره گستردی
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان ۞ پس پیشکر دیدی در بند سرش پیدا ۞ صد ما ز نوشت اکنون در مو سرش پنهان
و او را هفت گنج که یکی از آنها گنج باد آورد میگفتند و حقیقت آن گنج آنکه تو بتی از بیم خسرو و قیصر خزاین خود را در هزار کشتی نهاده
در موضعی حصین میفرستاد باد مخالف کشتیها را بموضعی آورد که در تصرف عمال ملکان خسرو بود و سی هزار زن مرصع
داشت و در حرم وی سه هزار دختر والا اصل ماه سیما دوازده هزار کنیزک سیمای ساز زنده که هر یک در حسن ماهی تمام بودند

بسر میبردند

بسر میبردند آورده اند که روزی میرشکار خسرو شاهینی را نزد پادشاه آورده عرض کرد که شاهینی بدین خوردی عقابی
بدین بزرگی را صید کرده خسرو فرمود تا سر شاهین را کنده بر زبان آورد که هر خوردی که به بزرگان مستولی گردد
سزای او اینست حکایت آورده اند که با چنگیز خان گفتند که صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ میگیرد
خان باحضار صیاد فرمان داده حکم کرد تا کلنگی آورده آنجا رها کردند چون کلنگ عزم پرواز کرد صیاد بندنی بیرون
آورده زنبوری را از سوراخ بیرون آورده پرواز داد فی الفور زنبور از عقب کلنگ پرواز کرده بهر دو چشم او را بزخم
نیش کور ساخت و کلنگ معلق زنان بر زمین افتاد حاضران تعجب کرده بر صیاد آفرین گفتند چنگیز خان حکم کرد تا آن زنبور را
کشتند و دست صیاد را ببریدند و گفت هر خوردی که بر بزرگی دلیری کند سزای آن قتل است و هر که دست آن خورد را
قوی داد دستش ببریده نیست و چون مدت سی و هشت سال از عمر پرویز گذشت عادات حسنه خود را بسیئه مبدل ساخته امرا
و ارکان دولت اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش شیرویه پادشاه شد ذکر شیرویه بن پرویز چون شیرویه بر تخت
متمکن شد یکی از لشکریان را که پدرش به تیغ خسرو کشته شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص بپایند و هیجده
برادر خود را نیز به پدر ملحق ساخت و چون آوازه جمال شیرین بشیرویه رسیده بود طمع در او کرده شیرین گفت
موافقت من با تو مشروط بدو شرط است اول آنکه فرمائی تا اموال مرا که برده اند بمن دهند دوم رخصت دهی تا بزیارت
قبر پرویز روم شیرویه التماس او را قبول نموده شیرین مجموع آن اموال را بصدقه داد و بر سر قبر رفته خاک او را در کنار
گرفته قدری زهر که همراه داشت بر کشید و جان تسلیم کرد ع بابوس خاک او بسپرد جان داد ۞ شیرویه فرمود
تا او را به پهلوی پرویز دفن کردند آورده اند که چون شیرویه از انتظام مهام ملک فراغت یافت روزی تنعم آورده حقه در
خزانه یافت که بر سر آن حقه نوشته بودند که این دارو جهت الجماع است و نزد شیرویه آوردند چون شیرویه بر جماع مولع
بود قدری از آن تناول نموده علی الفور جان بداد گویند که چون پرویز خلاف شیرویه را ملاحظه نموده معجونی ساخت
و مقداری زهر هلاهل در آن تعبیه کرده و بر سر آن نوشت که این دارو برای جماع مجرب است بشرط آنکه شیرویه را نظر بر آن افتد
و بخورد آخر چنان شد مدت ملک شیرویه هشت ماه بود ذکر اردشیر بن شیرویه چون بر سریر سلطنت نشست خسرو فیروز نامی را
از امرای عجم مدبر ملک و مشیر دولت او بود و شهریار که از امرای سرحد بود نامه نوشت بخسرو فیروز که اگر کار اردشیر
بسازی حصه مملکت میان من و تو قسمت مشارکت پذیرد و الا اول کار تو بسازم و خسرو فیروز اردشیر را زهر داده شهر
براز بداد این آمد و امور ملک را بضبط گرفت مدت ملک اردشیر یکسال و پنجماه بود ذکر شهر براز چون شهر براز
بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت او عار داشتند و او از خاندان سلطنت نبود و شهریار دستی بطوق شهر بیرون
آمده تیری بر حلق او آمده هلاک شد و لشکر بیوران دخت بنت پرویز بیعت کردند گویند که از آن آیه کریمه زمهای
بنت بهمی الله امانه [illegible] جوهری دارد و این خبر بحضرت سید عالم صلی الله علیه و آله نقل کردند فرمود هرگز فلاح نیابند

کرده‌ی که کارهای خود را بزن واگذارند مثنوی چو تاج کیانی به بوران رسید ❀ نیکوی در آن خاندان کس ندید ❀
بیاد آور این قول سنجیده را ❀ بخوان شعر مرد جهان دیده را ❀ نیکوی نماند در آن خاندان ❀ که بانگ خروس آید
از ماکیان ❀ مدت ملک او هشت ماه بود و بعد از وی اعیان عجم خواهرش آزرمیدخت بجای او نشاندند و هرچند
که او در کیاست بیبدل بود اما ❀ چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود ❀ و او نیز بعد از شش ماه بعالم آخرت
شتافت ملک مختل مانده پریشانی باحوال عباد و بلاد راه یافت درین اثنا عجم شنیدند که یزدجرد بن شهریار
بن خسرو پرویز که از بیم شیرویه باصطخر گریخته بود در آن ولایت پوشیده و پنهان روزگار میگذراند و اعیان
عجم خوشحال شده او را از اصطخر آورده بر تخت نشاندند و زر و گوهر بر سرش نثار کردند فی الجمله احوال عالم انتظام
یافت اما چون تقدیر چنان بود که رایت ملت بیضا و شریعت غرا بفلک مینا کشیده همای دین قویم سایه
شرف بر مفارق عالم بگسترانند با اندک روزگاری از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی وقاص لشکر بمداین کشیده میان او
و عجم محاربات دست داده آخر الامر فرار بر قرار اختیار نموده بخراسان شتافت و در آن ولایت بقتل رسید و ماه
اقبال عجم بخسوف فنا انحلال یافته آفتاب اقبال متابعان ملت از مشرق جاه جلال برآمد فصل پنجم در ذکر خلفا [illegible]
بعد از وفات رسول صلی الله علیه و آله به ابوبکر بن ابی قحافه بیعت کردند و تفصیل این قضیه آنکه در روز
وفات سید عالم صلی الله علیه و آله انصار در سقیفه بنو ساعده جمع آمده خواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند
درین حال مغیره بن شعبه نزد ابوبکر و عمر آمده صورت حادثه را نقل کرد ایشان باتفاق بسقیفه بنو ساعده
رفته بعد از قیل و قال گفت بخدای شما را سوگند میدهم که از رسول خدا صلی الله شنیده اید که الائمة من قریش
یعنی امامت و خلافت از قریش است و ما هم خویش و عشیرت آنحضرت ایم بشیر بن سعد انصاری گفت [illegible]
ابوبکر بر زبان راند که من امروز از برای خود نمیخواهم اینک ابو عبیده جراح و عمر بن خطاب با هر یک که بخواهید بیعت
کنید ایشان گفتند تو از ما هر دو فاضلتری و تقدیم مفضول بر فاضل جایز نیست و ما با تو بیعت میکنیم پس نخست کسی که با او
بیعت کرد عمر بن الخطاب بود و بقولی بشیر بن سعد و میان قبایل انصار اختلاف روی نموده قوم خزرج بیعت
نکردند چه اراده داشتند که با سعد و از خود سعد بن عباده بیعت کنند و در آن روز بنو هاشم بتجهیز و تدفین سید
عالم مشغول بودند و بعد از سه روز که از آن کار فراغت یافتند ابوبکر حضرت علی مرتضی را طلبید آنحضرت بمسجد رفت مسجد را
دید مشحون بوجود اکابر مهاجر و انصار فرمود که مرا جهت طلبیده اید عمر گفت برای بیعتی که مسلمانان بر آن اتفاق نمودند
علی مرتضی علیه السلام فرمود که من بیعت نمیکنم با کسی که او اولیست به بیعت کردن با من عمر گفت تا بیعت نکنی دست
از تو نداریم حضرت امیر المؤمنین ع ابوبکر را مخاطب ساخته گفت شما بر انصار غلبه کردید خویشی پیغمبر را حجت خود ساخته
ایشان شما را مسلم داشتند اگر دلیل شما صحیح است من همان سخن را بر شما حجت میسازم اتفاق دهید که من برسول خدا

نزدیک

نزدیکتریم یا شما بشیر بن سعد انصاری گفت یا ابا الحسن اگر در روز سقیفه این سخن از تو بما رسیدی کسی از امت مخالفت
تو بیشتر نمینمود اما تو در خانه نشستی و ما را گمان آن بود که قطعاً میل خلافت نداری و ترسیدیم که [illegible] عدم یعنی امام [illegible]
فاحشی با سهو رحلت راه یابد شاه ولایت منزلت جواب داد که ای بشیر [illegible] واجب بود که رسول صلعم خدا را غسل
ناداده و دفن ناکرده بجا بگذارم و بشما در باب خلافت منازعه نمایم ابو عبیده بن الجراح گفت یا ابا الحسن اکنون بیعتی
واقع شده و نقض آن بر عرب دشوار مینماید و ابوبکر پیر است و تو جوانی بعد از وی خلافت ترا باشد حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
فرمود ای ابوعبیده تو لیس این امتی امری که بصواب نباشد مفرمای و از خدای اندیشه نمای ابوبکر گفت یا ابا الحسن
اگر من دانستمی که تو درین امر با من مخالفت خواهی نمود من این کار را قبول نمیکردم اکنون اگر بیعت کنی گمان من خطا نمیشده
باشد و الا ترا بجبر بر آن نمیدارم حضرت علی علیه السلام بیعت ناکرده از مسجد بیرون آمد و فرقه از اهل سنت و جماعت
گویند که علی ع بعد از چهل روز با ابوبکر بیعت کرد و فرقه را عقیده آنست که بعد از وفات فاطمه علیها السلام و طایفه بعد
از شش ماه گفته اند و در غنیه مسطور است که چون امر خلافت بر ابوبکر قرار یافت بریدة بن حصیب الاسلمی که از کبار صحاب
رسول الله صلی الله علیه و آله در قبیله خود علمی نصب کرده [illegible] علم را برد و [illegible] علی مرتضی نصب کرده گفت من
بیعت نمیکنم الا با صاحب این بیت ابوبکر از شنیدن آگاه شده کسی بطلب بریده فرستاد و مهاجر و انصار را در مسجد
جمع آورده از بریده پرسید که چنین سخنی از تو نقل میکنند حال چیست بریده جواب داد که نوبتی رسول الله مرا و خالد ولید را
با جمعی همراه علی مرتضی ع بیمن فرستاد بعد از فتح بموضعی که غنایم بدست اهل اسلام افتاد علی مرتضی با یکی از کنیزان مباشرت
نموده غسل فرمود من از اغتسال او [illegible] نمودم و با خالد گفتم که این مرد چه در میشود در آن وقت علی را
دشمن میداشتم و میدانستم چنانچه صبح فردا نزد من صعب‌تر از دیدن او نبود و صبح بعدی را نزد من از دیدن او دوستتر نبود
و خالد ولید نیز از و رنجیده بود باتفاق نامه برسول صلعم نوشتیم و آنچه از علی صادر شده بود در آن مکتوب درج کردیم من
نامه را بمدینه برده برسول صلعم دادم آنحضرت احوال علی از من پرسید من شکایت گونه از و بر زبان آوردم دیدم که رنگ
مبارک آنحضرت متغیر شده نامه را از دست بینداخت و فرمود ای بریده مگر علی را دشمن میداری گفتم آری گفت علی را دشمن مدار
و الا خدا ترا دشمن دارد و چه هر عداوت با علی بمنزلت عداوت با خداست و اگر او را دوست میداری در دوستی او بیفزای
و چون بر مضمون نامه اطلاع یافت فرمود احداث نفاق میکنی در حق کسی که بعد از من اولیست بامر شما ای بریده میدانی که بیشتر
از آن کنیزک نصیب علیست و در آن زمان خواستم که زمین شکافته شود و مرا فرو برد آنگاه گفتم یا رسول الله توبه کردم و از کلام باز
گردیدم برای من استغفار نمای فرمود صبر کن تا علی بیاید و بعد از چند روز علی را دیدم که در گوشه مسجد نشسته باصلاح نعلین
مشغول بود نزد رسول الله رفتم [illegible] اکنون [illegible] و آنحضرت با من نزد علی آمد خطاب فرمود
که یا خاصف النعل بریده [illegible] خلاف میکنی در حق کسی که هو اولی الناس بکم بعدی

واکنون بنا بر این حدیث ضربا علی بیعت نخواهم کرد و هم در غنیه مسطور است که چون علی مرتضی ع شنید که با ابوبکر بیعت
کردند فرمود ای ابوسفیان تو همواره در جاهلیت احداث فتنه مینمودی اکنون میخواهی که در اسلام نیز بهمان طریق
معاش نمای قال حجة الاسلام غزالی فی کتاب المسمی المعالم السرایر فی مقالة الرابعة التی وضعها فی تحقیق امر الخلافة بعد
الابحاث و ذکر الاختلافات ما هذه عبارت لکن اسفرت الحجة وجهها واجمع الجماهیر علی متن الحدیث من خطبته فی یوم
غدیر خم باتفاق الجمیع هو یقول من کنت مولاه فعلی مولاه وقال عمر بخ بخ یا اباالحسن لقد اصبحت مولای و مولا کل مؤمن
و مؤمنة فهذا التسلیم و رضا و تحکیم ثم بعد هذا غلب الهوی لحب الریاسة وحمل عمود الخلافة وعقود البنود وخفقان الهوی
فی قعقعة الرایات و اشتباک ازدحام الخیول و فتح الامصار سقاهم کاس الهوی فعادوا الی خلاف اول فنبذوه وراء ظهورهم
واشتروا به ثمنا قلیلا فبئس ما یشترون ولما مات رسول الله صلعم قال وقت وفاته ایتونی بدوات و بیضاء لازیل عنکم مشکل
الامر واذکر لکم من المستحق لها بعدی فقال عمر دعوا الرجل فانه لیهجر وقیل یهذی ثم قال و اذا بطل تعلقکم بتاویل النصوص
فعدتم الی الاجماع و هذا منقوض ایضا فان العباس واولاده وعلیا و زوجته لم یحضروا حلقة البیعة و خالفکم اصحاب
السقیفة فی مبایعة الخزرجی و دخل محمد بن ابی بکر فقال یا ابی لیت لیعلک عمر لا اوصی له الخلافة فقال یا ابت کنت
علی حق او باطل فقال علی حق وضعنی لا و لا دک ان کان حقا ثم صرح الی علی فجری ما جری و قوله علی منبر رسول الله صلعم
اقیلونی و لست بخیرکم فقاله جدا او هزلا او امتحانا فان هزلا فالخلفاء لا یرتقون علی الهزل وان قاله جدا فهذا نقض
الخلافة وان قاله امتحانا فقد نزعنا ما فی صدورهم من غل ماذا اثبت هذا فقد ما بت اجماعهم را قم حروف گفتم
و صنف گوید عجب می آید مرا که از حجة الاسلام غزالی که در مصنف خود سخنی چنین آورده آیا از روی صدق این مقدمات
کرده باشد با الجمله در زمان ابی بکر طلیحه بن خویلد اسدی و مسلمه کذاب حنفی وسجاح تغلبیه و اسود عبسی دعوی نبوت
کردند و قبایل عرب که در خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم و بنو فزاره و بنو اسد و بنو حنیفه و بنو تغلب و غیرهم ایشان را اجابت
نموده مرتد گشتند و خالد بن الولید بحکم ابوبکر بحرب آن جماعت شتافته اول مهم طلیحه را کفایت کرده و طلیحه از حرب او
گریخته بعد از چندگاه بمدینه آمده اسلام آورد و آنگاه مسلمه در اثنای حرب بدست وحشی قاتل حمزه کشته شده آن
فتنه فرو نشست و بنو تمیم بجهت آنکه سجاح نزد مسلمه رفته بمهر بزوجیت او رضا داده از وی برگشتند و کسی نزد ابوبکر
فرستاده تمهید معذرت نمودند و بار دیگر اسلام آوردند و اهل یمن اسود عبسی را در جامه خواب سر بریدند و چون مهمی
که جمعی در نبوت دعوی کرده بودند بمقطع رسید در سال دوازدهم از هجرت مثنی بن حارثه شیبانی که امیر ولایت
جزیره و سواد عراق بود احوال عجم را بی نظم و نسق دیده بمدینه آمده اسلام آورد و از ابوبکر التماس نمود که امارت
عراق را بمن ده تا هر چه از آن ولایت مسخر کنم مرا باشد و ابوبکر ملتمس مثنی نموده گفت تو بعراق رو و مترصد باش
که من ترا مدد لشکری خواهم کرد و بعد از رفتن مثنی نامه بخالد بن الولید که از حرب مسلمه واغت یافته بود نوشت که

که بمدد مثنی بعراق شتابد و عرصه آن ولایت را بآب تیغ جهاد از لوث شرک و فساد فرو شوید و خالد با سپاهی که از
پرتو تیغ بنای شیطانی را بروز روشن ملیسا ختند بتوجه موضعی گردید که بعد از آن شهر بصره را در آنجا بنا کردند
و اهل آن ولایت تاب مقاومت نیاورده بقبول جزیه با خالد مصالحه نمودند و خالد از آنجا بجزیره رفته مثنی با او پیوست
و امیر جزیره که از معارف عراق بود نزد خالد آمده جزیه قبول کرد و امر مصالحه را تاکید داده در آن نواحی قصبه بود و یکی
از اعیان عجم که او را جابان میگفتند حاکم آن قصبه بود و جابان سرکشی آغاز کرده خالد و مثنی را بحرب او فرستاده
تا آن قصبه را غارت کرده مردم آنجا را بتیغ بگذرانیدند و از آنجا متوجه بصره شدند و عبدالمسیح بن عمرو بن نفیل
که خواهرزاده سطیح کاهن بود و سیصد سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل بصره نزد خالد آمد امر مصالحه را بقبول
جزیه باتمام رسانید و ابوبکر قعقاع بن عمرو تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور امارت عراق و سرداری
سپاه باسم آن اسم خالد قلمی نموده مصحوب قعقاع کردانید و چون خالد مهم ولایت حیره جزیره را انتظام داد
با ده هزار سوار بعراق عرب درآمد و امرای سرحد مثل مثنی و مرمله و سلمی با هشت هزار سوار با او پیوستند و هرمز نامی از قبل
اردشیر بن شیرویه حاکم عراق بود و هشت هزار سوار جلد در تحت فرمان داشت خالد نامه باو نوشت که اسلام آر تا بسعادت دو
جهان فایز گردی یا جزیه قبول کن تا از شمشیر امان یابی و هرمز نامه خالد را بمداین فرستاده باستقبال خالد شتافت
و ملاقی صفین در بیابانی روی نمود و آب بر اهل اسلام تنگ شده بهمان شب بارانی بارید که در آن بیابان جویها
روان گردید تا قطره بمعسکر عجم نچکید و چون صفوف از جانبین راست گشت هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت
خواند و خالد را چون مار ارقم بمیدان آن اژدها سیرت درآمده او را از پشت زین بیفکند و سر نحس او را از تن جدا
کرده بجانب سپاه عجم انداخت و عجم سر هرمز را گذاشته سر خویش گرفتند و سپاه خالد بنا بر التعاقب نموده
جمعی کثیر را اسیر و قتیل ساختند و خزاین بسیار بدست اهل اسلام افتاد و خالد تاج مرصع هرمز را با خیل
او بمدینه فرستاده ابوبکر مجموع بلاد جزیره و حیره و سواد عراق که مفتوح شده بود با بصره بمثنی بن حارثه تفویض کرد
و فرمود تا خالد بجانب شام توجه نموده آن مملکت را در حوزه تصرف اسلام آورد و خالد بشام رفته بسیاری از ممالک را
بصلح و جنگ مسخر گردانید آورده اند که چون ابوبکر بمسند خلافت استقرار یافت فاطمه علیها الف الف سلام والتحیه
فدک نمود ابوبکر گفت که من از رسول الله صلعم شنیدم که فرمود نحن معاشر الانبیا لا نورث ما ترکنا صدقة و قال صاحب
کشف الغمه روی عن عایشه و حفصه اللتان شهدتا بقوله نحن معاشر الانبیاء لا نورث و مالک بن اوس النضری پس
ابوبکر فدک را بعایشه داد اما ولی عثمان قالت له عایشه اعطنی ما کان یعطی ابی و عمر فقال لا اجد له موضعا فی الکتاب
ولا فی السنة ولکن کان ابوک و عمر یعطیانک من طیبة انفسهما وانا لا افعل قالت فاعطنی میراثی من رسول الله
فقال الیس جئت و شهدت انت و مالک بن اوس ابطلت حق فاطمه و جئت بطلا لا افعل قال فکان اذا خرج الی

الی القلوة تاقب وترفع القمیص انه قد جا الف صاحب هذا القمیص فلما اذنه صعد المنبر فقال انه هذا الحرز
ارعزاو عدوه الله حرب شیل صاحبها صفه فی الکتاب امراه نوح وامراه لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا الصالحین
محانتاهما الی قوله وقیل ادخلا النار مع الداخلین فقالت له ما مقبل یا عدو الله انما سماک رسول الله فقتل الیهودی
الذی بالیمن فلاعنه ولاعنها وحلفت ان لا تکلمه ابدا او خرجت الی مکه مدت خلافت ابوبکر دو سال و سه ماه
بیست روز بود بیعت او در سنه احدی وعشرین من الهجره واقع شد روز دوشنبه دوازدهم ربیع الآخر و چون
ابوبکر بمرض موت گرفتار شد عمر خطاب را ولی عهد کردانید ذکر خلافت عمر بن الخطاب کنیت او ابو حفص است پسر او عمر ابن
الخطاب بن نوفل بن عبد العزی بن رباح بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن غالب مادر او حنتمه خواهر ابوجهل
بود و بروایتی کنیزکی بود حبشیه لاجرم در وقت عتاب اعراب او را ابن صهاک الحبشیه خواندندی و مدت خلافت
او ده سال و شش ماه بود و قتل او در چهارشنبه بیست و سیم ذی الحجه سنه ثلث و عشرین واقع شد مدت عمر او شصت و
سه سال و بعضی پنجاه سال بود و کاتب او عبد الله بن ثابت انصاری بود و در زمان عمر جمیع بلاد شام و عراق عرب و عراق
عجم و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان و بعضی از خراسان بحوزه تصرف اهل ایمان درآمد هزار و چهارصد منبر جهت خطبه
اسلام در اطراف بلاد معین گردید ذکر فتح قادسیه در سال شانزدهم از هجرت سعد بن ابی وقاص بموجب فرموده
عمر متوجه تسخیر مداین شد و چون این خبر به یزدجرد بن پرویز رسید که مالک عجم بود معارف حشم را جمع آورده با ایشان
درین باب مشورت نمود جواب دادند که صلاح ما در آنست که دست از محافظت مداین بازداشته بجهان رویم و
استعداد سپاه نموده مراجعت و ملک موروث از دست متغلبان انتزاع نماییم و هر چند این معنی موافق مزاج یزدجرد بود اما
ما بالضروره تن برملک در داده و بعد زمانی بیرون رفتن از مداین جالینوس که شجاع بود نامدار و از امرای عالیقدر بود و بیشتر
جنگ یزدجرد میرفت و یزدجرد در انتظار بر او افتاده گفت این سوار عادت اکاسره آن بود که چون شخصی را بتعظیم تمام
برمیداشتند از او بسوار تعبیر کردندی جالینوس گفت ای خداوند و صدق کرد یزدجرد گفت آن تیر اندازی تو که بسیار دیده
موری را برهم میدوختی کجا رفت که قدم در میدان مبارزت نمی نهی جالینوس دست در ساق موزه کرده کوی پرون آورده
بهوا انداخت و تیر را در کمان نهاده کوی را از هوا به تیر زد و بنحوی آن گوی را که گرفت در روی هوا بنوک تیر بدوخت
و بر زبان که تیر اندازی همان برقرار است اما دولت نیست و چون دولت نبوده مردی و قوت سودمند نبود چون یزدجرد
از مداین با دلی به تیر حسرت و خاطر از بار آرزو شکسته بیرون آورده رخ بدر ... سعد بن ابی وقاص با شصت هزار سوار عرب قصد مداین
کرد و چون اهل مداین دانستند که یزدجرد مداین بخواهد کرد از عرب و عجم که در مداین بودند چهل هزار سوار بجنگ دست
سعد بیرون شدند و بعد پیکار عظیم بمداین درآمده در قصر کسری نزول کرد و بتخت نشست و رکعت بیک سلام و نمود تا جمیع غنایم
مجتمع ساختند و بعد اجتماع اموال خمس او را از آن بمدینه فرستاد و باقی را بر آن شصت هزار سوار قسمت کرده هر یک را

دوازده هزار درم رسید و بعضی اشیا را داخل قسمت نساخته مجملا بدار الخلافه فرستاد و از آن جمله
قعقاع بن عمر در فتح نهروان دید که جمعی ابنوه از عجم شتری را احاطه کرده اند قعقاع با قوم خود روی بدان طایفه کرده
ایشان را متفرق گردانید و آن شتر را با دو صندوق که بر و بار کرده بود بدست آورد و چون بفرموده سعد
سر صندوق را بگشادند در آن صندوق جامه را دیدند از مروارید غلطان بافته که هر دانه برابر بیضه عصفوری بود و
گوشوارها دیدند مرصع بجواهر ثمین و بیست انگشتری از یاقوت که مقومان از قیمت آن بعجز و قصور معترف بودند و کسری
در روز بار آن جامه را پوشیده آن گوشوار در گوش کردی و هر دو انگشتری تعبیه نمودی و تاج مرصع و ده دست
جامه زربفت و دیبا که دیده بیننده مثل آن ندیده بود و اعراب خمهای آبگینه یافتند مملو از کافور و گمان ایشان آن بود
که نمک است و چون آشپزان ایشان سبب پختن کافور که در آن طعام کرده بود دانستند که نمک نیست و آن را به نمک معاوضه
و بعد از فتح مداین میان عرب و عجم جنگی واقع شد یکی در جلولا دیگری در نهاوند و فتح نهاوند را فتح الفتوح نام نهادند چه عجم را
بعد از آن اجتماعی چنان روی ننمود و بعد از فتح نهاوند فوج فوج از لشکر ببلاد فارس و عراق و آذربایجان و
کرمان شتافتند و آن ممالک را متصرف شدند ذکر خلافت عثمان بن عفان چون عمر بن خطاب بزخم کارد ابولؤلؤ غلام مغیره
بن شعبه بر بستر موت افتاد اصحاب در باب تعیین خلیفه با وی سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصبند اما هر کدام را
حقیقت که بتوسط آن صفت در تعیین ایشان اشاره نمیکنیم اول علی بن ابی طالب و حرص او بر این امر مرا از تعیین او مانع است دوم عثمان بن عفان و او خویشان خود را دوست میدارد و ایشان را بر مردم مسلط خواهد ساخت
سیم عبد الرحمن فهو قارون هذه الامه چهارم طلحه و او متکبر است پنجم زبیر و او تندخوست ششم سعد بن ابی وقاص پس باید
که این شش نفر با هم در امر خلافت مشورت نمایند و یکی از میان خود درین امر تعیین کنند و اگر پنج کس با هم در قول اتفاق
کنند و یک نفر بر قول آن یک نفر را بکشند و اگر چهار کس برای متفق کردند و دو نفر سر باز زنند آن دو نفر را بقتل
درآورند و اگر سه نفر بر طرفی باشند و سه نفر بر طرف دیگر جانب آن جماعت که عبد الرحمن بن عوف بدان طرف است مرجح دانند
و ابو طلحه انصاری را با پنجاه نفر معین کرد که موکل ارباب شوری باشند و ایشان را تکلیف نمایند که بزودی امر خلافت را
صورتی دهند و بعد از دفن عمر ابو طلحه اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فضلی از مناقب خویش بیان کردند عبد الرحمن بن
عوف گفت امر خود را به سه نفر تفویض کنید زبیر گفت من هم خود را بعلی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را
در کف اقتدار عثمان نهادم سعد بن ابی وقاص گفت من عبد الرحمن را متولی امر خود گردانیدم عبد الرحمن گفت من
خود را و سعد را عزل کردم آنگاه عبد الرحمن گفت بعلی و عثمان که اگر من راضی شوید این مهم را قرار دهم حضرت
علی علیه السلام فرمود که بشرطی که بهوای نفس عمل نکنی و از جاده صواب انحراف ننمای عبد الرحمن گفت چنین کنیم اما با من عهدی
در میان آرید که خلاف ننمایید و از جانبین عهد بسته و صباح روز چهارم از فوت عمر صنادید مهاجر و انصار و امرا

عرب در مسجد حاضر شدند عبدالرحمن گفت ایها الناس بگویید که سزاوار منصب خلافت کیست عمار یاسر گفت اگر
میخواهی که در حوزهٔ اسلام اختلافی ظاهر نگردد و اختلالی پیدا نشود و روح مطهر سیّد عم خشنود گردد با علی بیعت کنید
که سرور امام همام و سرور انام است و اباذر غفاری و مقداد بن اسود الکندی و جمعی از اکابر اصحاب تصدیق عمار نمودند
اما عبدالله بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده و حضرت رسالت پناه خون او را در روز فتح مکه هدر نموده بجهت
آنکه برادر رضاعی عثمان بود گفت اگر میل تو آنست که در میانهٔ قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت کنید عمار با عبدالله
خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل ایمان بودی و میان بنوهاشم و بنوامیه گفتگو شد عمار گفت
یا معشر المسلمین حق سبحانه و تعالی ما را به نبی خود مکرم و بدین قویم عزیز و محترم ساخت چرا عنان اختلاف بدون
دیگران معطوف میسازید و این امر را از خاندان نبوت مصروف میگردانید آنگاه عبدالرحمن دست حضرت علی ع
گرفته گفت یا علی تو بخلافت احق اما با من عهد کن که چون این مهم بتو رسد با کتاب الله و سنت رسول الله
و سیرت شیخین عمل نمائی آنحضرت فرمود امید میدارم که چنین کنم و حالی آنکه علم و ادراک در سوانح مهمات دخلی خواهد بود
جناب ولایت مآب این سخن بجهت آن فرمود که متصف بصفات اجتهاد بود و عبدالرحمن که بجانب عثمان مایل
بود هوای او را بر آن داشت که دست از دست حضرت ولایت پناه کشیده دست عثمان را گرفته با عثمان
مثل آن سخنی گفته او گفت آنچه گفتی قبول کردم و عبدالرحمن روی بآسمان آورده گفت بار خدایا گواه باش که قلادهٔ
محبت خلافت را در گردن عثمان انداختم امیر المؤمنین علیه السلام فرمود ای ابن عوف غرض از این وقت که کردی آن بود که مرجع
خلافت بتو گردد و این نه اول کرتیست که شما بر من غلبه کردید سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون نسب عثمان بر این نهج است که عثمان
بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و کنیت او ابو عمرو است بیعت او در دوشنبه
عشرین محرم سنه اربع و عشرین واقع شد و در آن روز هشتاد و نه ساله بود و پانزده سال و یازده ماه و
پانزده روز خلافت کرد و در روز آدینه بیست و دوم ذوالحجه سنه خمس و ثلثین بقتل رسید وزیر او مروان بن الحکم
بود و حاجبش حمران بن ابان و جماعتی که بر قتل او اتفاق کرده بودند اهل مصر و کوفه و بصره بودند و جماعتی از مهاجر
و انصار نیز با ایشان متفق گشتند و جسد او را سه روز در مزبله انداختند تا متعفن گردید و بعد از سه روز حطیم بن
جبیر و عبدالله بن حزام میان خفتن و شام جسد او را برداشته خواستند که بمقبرهٔ بقیع برند و چون خواستند
که او را در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار مانع شدند جسد او را در مقبرهٔ یهودان در بن دیواری در زیر خاک
پنهان ساختند ذکر امامت و خلافت علی بن ابی طالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام اول امام از ائمهٔ اثنی عشر سلام الله علیهم
الی یوم المعاد والدهٔ آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف است و ولادت با سعادت آنحضرت در حرم کعبه
واقع شده بیت گوهر چو پاک بود صدف نیز پاک بود ه آمد میانهٔ حرم کعبه در وجود ه بیت او بجنب طاهر در آغوش حجر

کنه

خود را صرف بینوایان کرد و ایضا فرمود تا هر درویشی که در شهر یا قریه از گرسنگی بمیرد توانگری بقصاص او را اعتبار
کشند لاجرم در مدت بجز یکنفر از رهگذر معاش تنگی نکشید و بعد از مدت ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران
پیوسته آمده باغات و بساتین خضرت و نضرت آغاز نهاد بیت نسیم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان
ز لاله شد سپر سیم خاک لعل افشان ه عدل پادشاه جهان اثریست که خراب آبادان سازد گفته اند سلطان
عدل خیر من مطر وابل بیت شه چو عادل بود ز قحط منال ه عدل سلطان به از فراخی سال ه چون فیروز بیست و شش
سال سلطنت کرد بر زم هیاطله رفته در آن محاربه رقم فنا بر جریدهٔ عمر او کشیده آمد تفصیل این اجمال آنکه ملک
خوشنواز که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده در میدان شهوت پای جهش نهاد
و هر که را پسری نیکو صورت بود از وی بعنف میگرفت و خلایق از آن حادثه بفریاد آمده تظلم بدرگاه فیروز آوردند و فیروز رسولی را
فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آهنگ فساد نسازد هذا ما موثر نیفتاد و چون ارسال رسل مکرر شد خوشنواز بسخن فیروز
التفات نکرد فیروز با سپاه گران قصد خوشنواز کرد و خوشنواز از بعضی خبر یافته اعیان ملک را طلب نموده گفت میدانم
که مرا طاقت مقاومت فیروز نیست درین باب تدبیر کنید یکی از امرا گفت اگر پادشاه بازماندگان مرا در ظل حمایت خویش محفوظ
دارد چنانکه خاطر من بکلی از ایشان جمع گردد دستبرد فیروز را مندفع سازم خوشنواز متکفل این امر شده مالی خطیر
باو داد و بنابر فرمودهٔ آن محیل هر دو دست و پای او بریده بر رهگذر فیروز افکندند و چون موکب فیروز بدان موضع
رسیده آن مجروح را بدان حال دید از حال او استفسار نمود جواب داد که بنابر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت
مکن و دست تعدی بر خلق خدای کوتاه ساز خشمناک شده بقطع یدی و ارجل من فرمان داد و مرا بر سر راه پادشاه
انداخت اکنون میخواهم که شهریار جهان داد من از وی بستاند فیروز فرمود تا او را از خاک و خون برداشته
در محفه نشاندند آنگاه فیروز از وی سوال نمود که خوشنواز کجا بوده باشد جواب داد که از اینجا که شمائید تا پیش او
بیست روزه راهست من شما را براهی برم که در پنج روز باو رسیده ناگاه او را فرو گیرید و فیروز بسخن دشمن فریفته
شده ندانست که دشمن دوست نگردد بیت ز دشمنان کهن دوستان نو کردن ه بدست دیو بود عقل را گرو کردن
و سپاه را فرمود تا پنج روزه آب و علف برداشتند و آن اقطع ایشان را برداشته به بیابانی برد که وهم اگر بر مرکب باد
نشستی کران او را در نیافتی و سیر جاسوس فکر بمسافت آن وفا نکردی چنانکه شاعر گوید بیت نه هیچ ساکن و
جنبان در او بجز انجم ه نه هیچ سایر و طایر در او بجز صرصر ه چو شیر رایت شیر غنی آن بیدل ه چو شاخ آهو شاخ درخت
او بی بره بیچاره کردی باد اندر آن حدود گذر ه بیاره جستی باد اندر آن گذر ه چند روز قطع بیابان کرده صورت آب
و علف در نظر او مرئی نشد و حیات را وداع کرده صورت حیلهٔ خود را بر آینهٔ ضمیر فیروز جلوه داد و فیروز بقتل او اشارت

کرده مدت بیست شبانروز دران بیابان بماندند و از جمله پنجاه هزار کس که هشت هزار نفر زنده ماندند و ازان مغازه
بطرفی از مملکت خوشنواز بیرون آمده و بحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستاده عذر خواست و گفت تو بی سابقه
خدمتی در حق من نیکوئی کردی و اگرچه من بربدی اقدام نمودم تو سعی خود را که درباره من کرده ضایع مکن خوشنواز
با قاصد گفت فیروز عهد کند که دیگر قاصد ولایت من نگردد تا بار دیگر او را بدار الملک او رسانم و فیروز پیمان
بر جمله بست خوشنواز فرمود تا مناره از سنگ تراشیده بگچ در سرحد ولایت محکم کردند مقرر آنکه فیروز ازانجا
تجاوز جایز نداند آنگاه علوفه و پیشکش نزد او فرستاده فیروز بدار الملک خود رفت و بعد از سه سال ازین قضیه تو
دیگر داعیه انتقام بر خاطر شهریار ایران مستولی شد لشکر جمع کرده قصد مملکت خوشنواز نمود موبدان جمع شده
نزد فیروز آمده گفتند نقض عهد لایق ملوک نیست و خلاف آن بر هیچ خاندان مبارک نیامده و بزرگان گفته اند بیت
ما چه پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم * گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم * و هرچند درین باب سخنان گفتند موثر نیفتاد
و فیروز لشکر را سر کرده چون بآن مناره رسید فرمود تا انرا بیند اختند و بر گردونها نهاده پنجاه فیل آنرا میکشیدند
و خوشنواز این خبر شنیده حیله دیگر پیش آورد که گفته اند بیت برای لشکر بر اشکنی پشت ° زشمشیری یکی تا ده توان
کشت ° فرمود تا خندقی عمیق در صحرا کندند و سر او را بچوبهای باریک پوشیده در میان ان خندق راهی بگذاشت
و چون تلاقی فریقین دست داد خوشنواز عهدنامه فیروز را بر سر نیزه کرده فرمود تا او را در برابر لشکر بداشتند و گفت
همین عهدنامه داد من از تو بستانند آنگاه با فوجی از دلاوران از راه مذکور گذشته آغاز محاربه نمودند و چون لشکر فیروز
حمله آوردند لشکر خوشنواز روی بفرار آورده از راهی که میان دو خندق گذاشته بودند بیرون رفتند و فیروز پیمایان با لشکر
در عقب ایشان تاختند و بدان خندق رسیده در آب افتادند خوشنواز برگشته تیغ در ایشان نهاده قتلی بافراط کرد و چون
ایرانیان بهزیمت رفتند خوشنواز فرمود تا فیروز را مرده از خندق برآوردند در بازوی او تعویذی بود که نسخه گنجهای
او بود ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز در زمان توجه خویش بهیاطله فیروز مملکت خویش بسوفرا نامی که در بعضی کتب
بسوفرا ازو تعبیر کرده اند سپرده بود و چون واقعه فیروز بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت آمده سپاهی جمع
کرده روی بولایت خوشنواز نهاد خوشنواز رسولی نزد سوفرا فرستاد و پیغام داد که غدر من بر عالمیان ظاهر است
و غدر فیروز بر جهانیان روشن و مرا با شما عداوتی نیست و قصد مملکت شما نکرده ام و در مهم فیروز دافع بوده ام
اگر صلح کنی صلاح کافه برایا در آنست و الا خدای تعالی بکرم خود شر ترا از من دفع گرداند و سوفرا اصلاح در مصالحه
دیده قرار بران داد که هر که از ایرانیان نزد او و لشکر او است با آن تعویذ که از بازوی فیروز باز کرده است باز دهد
و از خزانه آنچه برده است رد کند و بر انجمله مصالحه گردیده موکد شده سوفرا مراجعت نمود اعیان حشم در آنکه او را بسلطنت

برداریند

بردارند قبول نکرده بلاش بن فیروز را بسلطنت برداشتند و قباد بن فیروز فرار نموده بخاقان پیوست و بلاش امور
مملکت بسوفرا سپرد و سوفرا بر وفق دانش خود احوال ملک را انتظام میداد و قباد در اثنای راه بنیشابور رسیده
در خانه دهقانی فرود آمده و دهقان اگرچه او را نمی شناخت اما شرط ضیافت بجای آورد و قباد در منزلی
که بود دختری دید که از نمکدان لبش شکرهای شکر تولد نمودی و از روضه جمالش گلهای آرزو شکفتی دختر را
از دهقان بزنی خواسته ازو حملی واقع شد و قباد او را باعتماد پدرش گذاشته بترکستان رفت و از دختر در غیبت قباد
پسری متولد شد که از نور جمالش طعنه بر ثوابت و سیار میزد دهقان او را بجهت شیرینی حرکات و ثبات اعضا نوشیروان
نام نهاد و قباد چهار سال در ترکستان مانده خاقان لشکری باو داد و چون بنیشابور رسید او را از تولد پسر خبر دادند
و مقارن اینحال خبر رسید که برادرش بلاش رخت ازین سرای فانی بربسته تخته تابوت بر تخت و تاج اختیار
کرده اعیان ایران باستقبال او می آیند قباد قدوم پسر را بر خود مبارک دانست ذکر پادشاهی قباد بن فیروز چون
قباد بر تخت سلطنت نشست همچنان زمام مهام در عهده سوفرا بود و همواره بمشورت قباد بفیصل مهمات می
پرداخت قباد ازین معنی بتنگ آمده با یکی از سپهسالاران که او را شاپور میگفتند از سوفرا گله کرده شاپور متعهد دفع
او شده روز دیگر در مجلس قباد سوفرا را مخاطب ساخته گفت ترا چه حد آنکه بر ارتکاب اموری که باعث آزار خاطر پادشاه
بوده باشد اقدام نمائی و کمر از میان او گشوده در گردنش کرده او را بزندان برد و در همانشب بقتلش مبادرت نموده
خانواده قدیم را برانداخت و بعد از سوفرا قباد بر مملکت استیلا یافته از جاده معدلت انحراف نموده اوباش و اراذل را
تربیت نموده و اعظم مفاسد قبول دین مزدکی بود مفصل این قضیه آنکه علمای مجوس بسبب حب جاه اختلاف کرده اند
و اصول دین خویش را باقاویل مختلف مختل ساختند و بدینجهت اعتقاد عوام ضعیف شده مزدک که مردکی ملحد پیشه
بود فرصت غنیمت شمرده مذهب اباحت ظاهر گردانید و او بفصاحت و بلاغت و کیاست اتصاف داشت چنانچه چون
زبان به بیان گشادی صد باطل را در لباس حق جلوه دادی و اصل مذهب او اینست که خداوند عز و علا مال و نعمت
دنیا را برای مجموع اولاد آدم آفریده است و اینمعنی که اغنیا ازان محظوظ شوند و فقرا بی نصیب محض ظلم است و ترجیح
بلامرجح چه اولاد آدم همه در انسانیت شریکند و هرچه در اموال و فروج تصرف نمایند بر کس حرام نباشد آنگاه حیله گرده
بمجلس قباد راه یافت و او را بکلمات مزخرف خود فریب داد و چون گستاخ شد نوبتی با قباد گفت سوالی از پادشاه دارم
قباد از مضمون آن پرسید مزدک گفت اگر شخصی را مار بگزد و دیگری تریاک داشته باشد و بدو نه هر بار گزیده را رسد که
آن تریاک را بعنف از وی بستاند تا سبب بقای او گردد یا نه قباد گفت آری و مزدک بیرون آمده اتباع خود را فرمود تا در
فروج و اموال اغنیا بقدر حاجت تصرف نمایند و این خبر بقباد رسیده مزدک را معاتب ساخت که چرا بر من افترا کرده

مزدک گفت آنچه پادشاه باجمال گفت من بتفصیل با خلایق گفتم و کدام زهر کذانیده تر از جوع خواهد بود و کدام تریاک نافع تر از غذا که قوام خلایق در آنست و قباد بسخن او فریفته شده دین او رواج یافت و بدین سبب فریاد از نهاد خلایق برآمده هجوم کردند و قباد را گرفته تاج از سرش بر داشتند و او را محبوس ساخته برادرش جاماسب را بجای او نشاندند و قباد بحیله خواهر خویش از بند رهائی یافته بجانب دیار هیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نموده گفت شکر حق القدوم تو چگونه گذارم که مرا بر خاقان ترک اختیار کردی مگر آنکه بتوقف سپاهی همراه تو کنم و فی الحال با حضار عساکر فرمان داده بیست هزار سوار بقباد تسلیم نمود و قباد بار دیگر بایران رسیده اعیان ملک بالضروره باستعجال استقبال او نموده پیشانی عذر بر زمین نهادند و قباد رقم عفو بر جریده جرایم برادر و امرا کشیده بار دیگر بر سریر ملک نشست و دیگر از مزدک و مزدکیان یاد نکرد و سبب سوء اعتقاد قباد نسبت بمزدک این شد که قاضی ناصر الدین بیضاوی در تاریخ خویش آورده که چون قباد از مملکت توران متوجه ایران شده بر تولد نوشیروان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا این فرزند از نسل من نباشد چه مدتی مادر او را گذاشته بودم بنابرین مادر و پسر را بی آنکه ببیند بدار الملک خود رفته فرمود که در عقب او بیایند و چون نوشیروان بدار الملک پدر رسید قباد فرمان داد تا در باغی بزمی ترتیب دادند و چند کس که باو در [illegible] شباهتی داشتند پیدا کرده همه را بلباسی که خود پوشیده بود ملبس گردانید و فرمود که تا بطریق دایره بنشینند و خود در میان ایشان نشسته نوشیروان را بار داد و فرمود تا باو گفتند که این شاخ نرگس را بدست پدر خود ده و دستش ببوس و غرض پدر آن بود که تا مشاهده نماید که مهر ابوت او را بوی راه مینماید یا نه و سبب دایره در آنکه صدری ظاهر نباشد که نوشیروان بآن قرینه به پدر راه برد گفته اند

مصرع در تن دایره هر جا که نشینی صدری چون نوشیروان بدر باغ رسید خواص قباد شاخ نرگس بوی دادند که این را به پدر خود ده و نوشیروان در آن مجلس در آمده ساعتی باطراف نگریسته پیش پدر بر زمین بوسه داد و نرگس بدست قباد داده قباد بغایت خوشدل شده بتربیت او پرداخت و بعد از چندگاه ازین قضیه روزی در ایام استیلای مزدک قباد در اثنای محاوره از نوشیروان سؤال نمود که آنروز در میان اینهمه مردم چه دانستی که من پدر توام نوشیروان گفت چون بمجلس در آمدم بهر که نظر انداختم در نظرم حقیر آمده همت خود را از آن عالی تر یافتم و چون بپادشاه نظر انداختم شکوهی و محبتی در دیده و دل من آمده دانستم که حال چیست قباد او را نوازش نموده نوشیروان گفت باعث بر آن آزمایش چه چیز بود که پادشاه نسبت بمن فرموده قباد گفت خواستم که ترا ولی عهد کردانم بامتحان تو پرداختم تا بیقین بر من ظاهر گردد که تو فرزند منی نباید که ملک بدیگران رسد و به بیگانگان منتقل شود نوشیروان گفت بنا بر مذهب مزدک این احتیاط نیست چه او میگوید که زنان [illegible] بر همه کس حلال [illegible] چون با یک عورت چند کس مقاربت کنند شرط

وفرزند

سنه ثلاثین واقع شد ببر امام المتقین سعید بن مروان همدانی بود و حاجب علی قنبر و نقش خاتم آنسرور الملک لله الواحد القهار بود و گفته که نعم القادر الله ذکر بعض از نصوص و مناقب الخفی باتفاق مفسران کلمه انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون در شان عالیشان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه روزی سید عالم علیه السلام نماز میگذارد اصحاب باوی بنوافل اشتغال داشتند و سایلی در میان صفوف میگشت و سؤال مینمود و هیچکس چیزی باو نداد چون نزدیک امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود انگشتری نقره که در دست داشت او را بیرون کرده نزد سایل انداخت دیگر آورده اند که چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله از حجة الوداع باز گردیده بمنزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک الآخره رسول الله در آن موضع نماز پیشین گذارده روی باصحاب کرده فرمود که مرا عالم البقا نموده اند و من اجابت کرده ام معلوم شما باد که دو چیز در میان شما میگذارم که یکی از دیگری اعظم است و آن قرآنست و اهل بیت من بنگرید که بعد از من با این دو امر عظیم چگونه سلوک میکنید و رعایت اینها چه کیفیت بجای خواهید آورد و آن دو امر از یکدیگر متفرق نخواهند شد تا در کنار حوض کوثر بمن رسند شما مادام که دست در دامن این دو امر زنید گمراه نگردید آنگاه فرمود بدرستی که خداوند تعالی مولای منست و من مولای جمیع مؤمنانم آنگاه علی مرتضی را گرفته چنان بر داشت که قدمهای امیر المؤمنین برابر زانوی سید المرسلین رسید فرمود که من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله و بروایت صاحب سبع الابرار واعلام الوری چون سید عالم بغدیر رسید براق فرود آمده فرمود تا زیر درختان آن موضع را صفا دادند و پالانهای شتران را جمع آورده بر زبر یکدیگر نهادند آنگاه باشارت آنسرور بلال مؤذن ندا کرد که الصلوة جامعة و بروایتی الصلوة حی علی خیر العمل و خلق مجتمع شدند و رسول الله صلعم بر بالای آنها بر آمده علی المرتضی را فرموده آنحضرت بر آن موضع بر آمده بالای صلعم بر جلوی راست آن سرور بایستاد و حضرت ختمی پناه زبان فجسته بشکر و سپاس الهی گشوده خلایق را نصیحت فرموده رحلت خود را از موت خود خبر داد و فرمود که مرا از پروردگار بخوانند و زود باشد که اجابت کنم و از میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم که اگر دست در آن زنید گمراه نگردید و آن دو چیز کتاب خداست و اهل بیت منی و این هر دو از هم جدا نگردند تا در لب حوض کوثر بمن رسند پس آنگاه فرمود که ای گروه مردم الست اولی بالمؤمنین من انفسهم آیا من نیستم اولی از شما بنفسهای شما ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و یاری ده هر که علی را یاری دهد پس فرمود اند خیمه خاصی نصب فرمودند تا علی مرتضی که در خیمه دیگر بنشیند بعد از آن طبقات خلایق فرمود که تا بر در خیمه علی روند و زبان به تهنیت شاه ولایت بگشایند چون مردان ازین امر فارغ گشتند امهات مؤمنین نیز موده

٤١

فاتم اینی نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند و از جمله اصحاب عمر بن الخطاب گفت بخ بخ لک یا بن ابی طالب
اصبحت مولای و مولای کل مؤمن و مؤمنة دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله عقد اخوت می بست میان
ابوبکر و عمر برادری داد و عبد الرحمن بن عوف را با عثمان و همچنین هر دو نفر را از مهاجر با هم برادر ساخت و امیر المؤمنین
علی علیه السلام در پیش انداخته آنگاه برخواست و به در رفت رسول الله سؤال نموده که کجا میروی گفت یا رسول الله همه
از مهاجر را برادری تعیین کردی و مرا ذکر ننمودی آنحضرت بر زبان معجز بیان گذرانید که ترا از برای خود خواستم
تا میان من و تو عقد اخوت منعقد کرده و جبرئیل مرا به همین امر فرمود بیا با تو عقد مواخاة کنیم تا در حقیقت و طریقت
برادر باشیم و همچنین سید المرسلین و امام المتقین فرمود یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی
یعنی ای علی نسبت تو بمن چون نسبت موسی است با هرون الا آنکه بعد از من پیغمبری نخواهد بود و اگر بعد از من پیغمبری مبعوث
شدی تو میبودی **ذکر بعضی از آیات قرآنی که در شأن ائمه نازل شده** یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا
الصفتم ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقة یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم از
جابر بن یزید الجعفی مرویست که گفت از جابر بن عبد الله الانصاری شنیدم که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله
اصحاب ما میپرسند که خدای تعالی اطاعت ایشان را با طاعت رسول خود مقرون ساخته گفت ایشان خلفای من بعدی
یا جابر ائمة الهدی اولهم علی بن ابی طالب ثم الحسن ثم الحسین ثم علی بن الحسین ثم محمد بن علی المعروف فی التوریة بالباقر و ستدرکه
که یا جابر فاذا لقیته فاقرأه منی السلام ثم الصادق جعفر بن محمد ثم موسی بن جعفر ثم علی بن موسی ثم محمد بن علی ثم علی بن محمد ثم
حسن بن علی ثم سمی حجة الله فی ارضه و بقیته فی عباده محمد بن الحسن ذاک الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض
و مغاربها و ذاک الذی یغیب عن شیعته و اولیائه غیبة لا یثبت فیها علی القول بامامته الا من امتحن الله قلبه
للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت شیعه او از و انتفاع یابند فقال ای والذی بعثنی بالحق والنبوة
انهم لیستضیئون بنوره و ینتفعون بولایته و غیبته کانتفاع الناس بالشمس الذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار
سرا و علانیة السابقون السابقون اولئک المقربون در کشف از ابن العباس مرویست که بعد از نزول این آیه از رسول صلعم سؤال کردند
که کیستند این جماعت که محبت ایشان بر ما واجبست آنحضرت فرمود که علی و فاطمه و دو پسر ایشان و از ام سلمه
مرویست که گفت رسول الله در میان ما نشسته بود ناگاه فاطمه که در آنجا عصیده بود در آمد فقال النبی یا بنی
علی و ابناه قالت فی البیت قال ادعیهم لی و فاطمه بازگشته با علی و حسن و حسین نزد آنحضرت آمدند و چون رسول الله
ایشان را دید کسائی را که در وقت خواب بر خود میپوشید بر خود و علی و فاطمه و حسن و حسین پوشید بعد از آن فرمود
اللهم تولاه اهل بیتی و اهل الخلق فاذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا فانزل الله تعالی بهذه الآیة انما یرید الله لیذهب
عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا و در روایتی چون ام سلمه آن دعا شنید گفت یا رسول الله من اهل بیت تو نیستم

آنحضرت

٤٣

آنحضرت فرمود انک علی خیر آیه و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله در شأن شاه مردان نازل گشته
در شب آنکه چون کفار قصد رسول الله کردند آنحضرت از مکه هجرت نموده امیر المؤمنین علی را در جامه خواب خویش خوابانید
تا کفار تصور کنند که رسول الله در منزلست و چون نصفی از شب گذشته سید عالم از مکه بیرون رفته بغار ثور رسیده
مخفی گشت ابوجهل و ابولهب و ابوسفیان و غیرهم در خانه آنحضرت شکسته بدرون رفتند علی مرتضی از جامه خواب برخواسته
پرسیدند که محمد کجا رفت جواب داد که شما بهتر دانید که شب بطلب او بر در آورده اید و چون علی نفس خود را فدای
رسول الله کرده و این جوانمردی از و صادر شد این آیه در شأن او نازل گشت آیه دیگر افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا
لا یستوون اهل تفسیر در سبب این آیه آورده اند که نوبتی بسببی میان علی مرتضی و ولید بن عقبة بن ابی معیط نزاعی واقع
شده ولید با آنحضرت گفت خاموش باش که هنوز تو از اهل جوانی و لسان و سنان من فصیح تر و تیز ترست شاه
مردان جواب داد که اسکت فانک فاسق و خداوند تعالی جهت تصدیق ولی خود علی مرتضی این آیه فرستاد و همچنین
آیه کریمه فان الله هو مولاه و جبرئیل و صالح المؤمنین کنایه از امام المتقین است و بطریق متعدده به ثبوت پیوسته
که چون کریمه انما انت منذر و لکل قوم هاد نزول نمود حضرت رسول الله بر زبان همایون راند که انا انت منذر
اشاره بسینه بی کینه خویش نمود آنگاه فرمود و لکل قوم هاد و اشاره بسوی علی مرتضی کرده فرمود که بک یهتدی
المهتدون بعدی و در کشف الغمه باسناد متصل از عبد الله بن مسعود روایت کرده که کنا نقرأ فی عهد رسول الله
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المؤمنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک
من الناس و از ابن عباس مرویست که نیست در قرآن آیتی که نازل گشته باشد در شأن مهاجر و انصار
که مگر آنکه علی رئیس و قاید آن زمره است و هم از وی منقولست که گفت نازل نشده است در شأن هیچ احدی
آنچه نازل شده است در شأن علی مرتضی و از مجاهد مرویست که گفت هفتاد آیه در شأن علی نزول یافته و حافظ
ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده است بسند خود از امیر المؤمنین علی علیه السلام که فرمود قرآن نازل
شده است بر چهار ربع ربعی در شأن ما و ربعی در شأن دشمنان ما و ربعی دیگر در سیر و امثال و ربعی در احکام و فرایض
دیگر آنکه خداوند سبحانه و تعالی در آیه مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خوانده آنجا که فرموده انفسنا و انفسکم و نسا
ونسائکم و ابناءنا و ابناءکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین **ذکر بعضی از آیات و قصه‌ها** از اصبغ بن
نباته روایتست که گفت نزد امیر المؤمنین علی در مسجد کوفه نشسته بودم در بین اثنا جماعتی بمسجد در آمده سیاهی را آوردند
گفتند یا امیر المؤمنین این اسود دزدی کرده است آنحضرت فرمود یا اسود دزدی اقدام نموده گفت یا امیر المؤمنین بلی بیرد
که قیمت آن چند است آنچه دزدیده بدانکه نیم مرسد جواب داد که زیاده از آنست امیر المؤمنین فرمود که یکبار دیگر از تو سوال
میکنم اگر اعتراف کنی حد شرعی بر تو جاری کردانم و نوبت دیگر از وسماع نمی استغفار نموده آن مرد اعتراف کرده

ولایت منقبت از نام و لسب او پرسید اسود گفت مرا عمر بن کریه میگویند و از قبیلهٔ بنی ثعلبه‌ام آنگاه امام المتقین بمقتضای
شریعت مبنی بقطع یمین او امر فرمود و آن اسود دست بریدهٔ خود را بدست گرفته بیرون آمده خون از دستش
میرفت عبد الله بن کوا او را پیش آمده گفت ترا که دست برید ای اسود جواب داد که امیر مؤمنان و سید اوصیاء و ابن
عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر موید بجبرئیل او بود و منصور بمیکائیل مولای من و مولای جمیع مسلمانان
علی بن ابی طالب علیه السلام عبد الله گفت او دست ترا برید و تو مدح او میکنی جواب داد که دست مرا بوجهی که حق او
بر من واجب شده بود برید و عبد الله نزد امیر المؤمنین آمده گفت امری عجب دیدم و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیر المؤمنین
فرمود که در میان اعدای ما کسی باشد که اگر شهد در گلوی او چکانم جز عداوت ما نیفزاید و در میان دوستان ما جمعی هستند
که اگر ایشان را پاره پاره کردیم محبت ما از دل ایشان بیرون نرود آنگاه فرمود تا آن اسود را باز آوردند امیر المؤمنین
فرمود که دست بریدهٔ خود را بمن ده اسود دست بریده را بآنحضرت تسلیم نمود و آنحضرت دست او را بموضع قطع نهاده بردای
خود محکم بست و دو رکعت نماز گذارده دعائی بگفت و خلایق از جانب آسمان آهی آهی می‌شنیدند و هیچکس را
ندیدند چون ردا از دست او باز کردند دستش بحالت اصلی معاودت نموده بود دیگر آنکه آورده اند که مردی
و زنی بخصومت دعوی پیش امیر المومنین علی علیه السلام آمدند مرد خارجی بود و آواز برکشیده آنحضرت در غضب رفت و فرمود
خسا در حال سر آنمرد چون سر سگ شد یکی گفت یا امیر المومنین بانگ برین مرد زدی و او سگی شد پس مانع چیست
ترا از دفع معویه فرمود که ویحک اگر خواستمی معاویه را بانگشت یا با جنازه پیش می‌آوردند لیکن ما خازن خازن
خداوندیم نه بزر و سیم بلی اسرار مکتوم و اعراقی مخزون دیگر آنکه آورده اند که روایت کرده علی بن حمزه از علی بن
الحسین علیه السلام که فرمود که علی مرتضی علیه السلام بعد از رسول الله صلعم فرمود که ندا کردند که هر کرا در ذمت حضرت رسالت
پناهی وامی یا دعوای باشد نزد علی آید و خلایق متوجه امام المتقین شده هر کدام که موعود بوعده از رسول الله
بودند طلب آن میکردند و امام المتقین مصلی خود را برچیده بود و آن شئ موعود بصاحبش میداد تا این خبر فاش شد
ابوبکر نیز گفت تا بران موجب منادی کردند چون خبر بعلی مرتضی رسید فرمود که زود باشد که از این ندا پشیمان شود
روز دیگر اعرابی بمجلس ابوبکر آمده گفت کیست از شما وصی رسول الله اشاره بابوبکر کردند اعرابی گفت رسول خدا وعدهٔ
بمن فرموده است که چون با قوم خود ایمان آوریم هشتاد شتر سرخ موی بمن دهد و من مسلمان آمده ام اکنون
بوعده وفا کن ابوبکر از و گواه طلبید اعرابی گفت وصی پیغمبر از چیزی که بعهد او را ضمان کرده است باید که گواه نطلبید و سلمان
از آن مجلس برخواسته گفت بیا تا وصی رسول الله را بتو دلالت کنم و اعرابی باتفاق سلمان نزد شاه مردان آمده
حال قضیه عرض کرد آنحضرت فرمود که ایمان آورده اعرابی گفت گواهی میدهم که تو وصی پیغمبر خدای چه میان من و او
اینمعنی شرط بوده بلی ایمان آورده ام آنحضرت امام حسن را فرمود تا با سلمان و اعرابی بشعب احد رفته ندا دهد که یا

صالح

صالح ابن عم رسول الله میفرماید که شترانی که رسول الله بجهت این اعرابی ضمان کرده است تسلیم نمای
و چون بآن وادی رفتند امام حسن آن پیغام را سانید او آواز آمد که سمعنا و اطعنا بعد از آن مهار ناقه از زمین
برآمده امام آن مهار را بدست گرفته بآن اعرابی داد که بکش اعرابی میکشید و شتران از زمین بیرون می‌آمدند
تا هشتاد شتر بیرون آمد دیگر آنکه جمعی از ثقات رواة از عمار بن یاسر روایت کرده که امیر المومنین علی علیه السلام
بجهت مهمی از کوفه بیرون آمده بولایت بابل شتافت و در الموضع که در قدیم شهر بابل بوده و در آن وقت
قضیهٔ مهمی باقی مانده اشتغال نموده نماز عصر نگذارد تا آفتاب بحد غروب رسید در این اثنا جوانی آمده گفت
یا امیر المومنین عیال من از عدم قوت ضایع خواهند ماند بفریاد من رس آنحضرت از صورت حال استفسار نموده جواب
گفت مزرعهٔ بعینی دارم که معاش من از آن جاست و سه سال است که شیری قوی هیکل در آن محل مسکن گرفته هیچ برزگر را
مجال تخم افگندن و درو کردن نیست امام پرسید که آن مزرعه کجاست گفت بآن قریه نزدیکست امام گفت علی مرتضی
با من گفت با این جوان برو و چون شیر را ببینی بگو تا این شتر برادرت علی بن ابی طالب میفرماید
که دیگر درین صحرا مقام مکنی از عمار مرویست که گفت من متحیر ماندم چه از مخالفت امیر المومنین می اندیشیدم و از شیر میترسیدم
عاقبت توکل بر خدا کرده روان شدم و چون بآن مزرعه رسیدیم جوان اشاره بطلی کرده گفت شیر در
پس این بیشه است و جوان بر بالای کوهکی رفته بایستاد و گفت من از اینجا پیشتر نیایم عمار گفت من ترسان
و لرزان رفتم شیری برابر گاو میشی دیدم در وضعه پیشتر رسیدم و مضطرب شدم چون آن مرا دید بغرید و روی در من
نهاد انگشتری بدر نمودم و پیغام بگذاردم هنوز سخن تمام نکرده بودم که شیر روی بر خاک مالیده آغاز تملق
کرد و باز گشته روی در بیابان نهاد و از آن حال تعجب نموده امری ناشایست در خاطرم گذشته از آن استغفار کردم
چون نزد امیر المومنین آمدم آفتاب فرو رفته بود آنحضرت برخاست و دستها بر داشته دعا کرده بانگشت اشاره
کرد آفتاب از مغرب طلوع کرده بآن برج آمد که وقت نماز عصر باشد و اصحاب را امامت نموده بعد از فراغ بمن نگریسته
فرمود یا عمار اگر امر بسیر بسحر بود مرا هم آفتاب نیز بسحر بود گفتم یا مولی امری بخاطرم در آمده و من در آن بی اختیار بودم
و مع ذالک توبه کردم دیگر آنکه جعفر بن محمد الدوری روایت کرده که در سنه احدی و اربعمائه در بغداد بمجلس شیخ مفید در
آمدم ابو عبد الله را نزد او دیدم که از تعبیر خوابی سؤال مینمود و منی از تعبیر شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خواب از کجا داد
که آری از من درین علم مؤلفات و تصانیف است آنگاه فرمود که علم بردار و آنچه تقریر نمایم تحریر کن منی بنوعی که فرموده عمل نمودم شیخ
مستند فرمود که در بغداد یکی از علما را که مذهب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود وفات رسید چون وارث
مردی که بجعفر دقاق موسوم بود و وصی خود ساخته گفت چون فوت شد از دفن من فارغ شوی این کتابها را به هر کس که
فروخته بهای آنرا بر نهجی که درین طومار تفصیل داده ام صرف کنی و جعفر دقاق بعد از فوت او کتابها را بیرون آورد

برده بموضعی سیع آورد و منیز بآنجا رفتیم تا کتابی چند بیع کنم و از آنجا چهار کتاب برداشتم در علم تعبیر چون خواستم
که برخیزم جعفر گفت از شیخ لحظه توقف نمای که امری غریب درین روزها دیده ام با تو نقل کنم که آن موجب
نصرت مذهب تست گفتم بگو گفت در محله باب البصره مردی محدث بود و من با رفیقی که داشتم هر روز
پیش او میرفتیم و احادیث الصحیح میدادیم و او را ابو عبد الله محمد میگفتندی هرگاه که حدیثی در فضایل اهل بیت
روایت کردی در آن حدیث و راویان او طعن نمودی و سخنی نامناسب بر زبان آوردی نوبتی در فضایل علی مرتضی
و فاطمه زهرا سخنی نگفته من با رفیقی گفتیم که ما را نشاید که پیش این مرد تردد کنیم چه او بی مذهب و بی دیانت
و زبان بطعن اهل البیت الطاهرین میگشاید عزم کردیم که دیگر او را نه بینیم من همان شب بخواب دیدم که بمسجد
جامع میرفتم و ابو عبد الله محمد را دیدم می آمد که ناگاه دیدم که امیر المؤمنین علی بر حماری سوار شده رسید با خود گفتم و او بلا
بضرب ذو الفقار دمار از روزگار این نابکار برآرد که ناگاه دیدم که آن حضرت نزدیک او رسید چوبی که در دست مبارک داشتی
بود در چشم ابو عبد الله زده فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی محمد دست بر چشم نهاده
فریاد برکشید که آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم عزم آن کردم که نزد رفیق خود روم و صورت واقعه
تقریر نمایم چون از خانه بیرون آمدم رفیقم بر در دکان من نشسته بود و رنگش متغیر شده با من گفت که دوش خوابی دیدم و چنین
مجدد دیدم که بعینه بهمان طریق بود که مشاهده نموده بودم گفتم من نیز چنین خوابی دیده ام تو می آیم مدم تا با تو بگویم
بیا تا مصحف برداشته بخانه ابو عبد الله رویم و صورت واقعه را با او گفته سوگند خوریم که این خواب را مشاهده نموده ایم
و او را نصیحت نماییم تا از آن اعتقاد مذموم رجوع کند چون بدر خانه او رفته حلقه بر در زدیم کنیزکی بیرون آمده گفت
امروز ابو عبد الله را نمی توان دید گفتیم چه واقع شده است گفت نیمشب تا حال دست بچشم نهاده فریاد میکند و میگوید
که علی بن ابی طالب چشمم را کور کرد جعفر گفت ما هردو خوابهای خود را بیان کردیم و از در چشم هنا الله کنیزک را گفتیم در بگشای
که ما نیز بجهت همین قضیه آمده ایم چون در گشود و ما اندرون رفتیم محمد را دیدیم که دست در چشم نهاده و بر پشت زمین
وجهی افتاده فریاد میکرد که مرا علی چه کردم که او دوش چوب بر چشم من زده مرا کور کرده است جعفر گفت ما هردو
خوابهای خود را بیان کردیم و او را بر جوع از آن اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدای شما را جزای خیر دهاد
و اگر چشم دیگرم کور کرداند من او را بر صحابه تفضیل ننهم حضور ما برنشخیص ما هردو برخواسته گفتیم درین مرد خیری نیست
بعد از سه روز نزد او رفتیم چشم دیگرش کور شده بود گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت من از اعتقاد خود برنگردم
و بعد از جمعه حالش ابر رسیدیم گفتند بمرد و بسبب آن از خشم علی مرتد شده بروم رفت کریمه فقطع دابر القوم الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین دیگر آنکه از اصبغ بن کنانه مرویست که گفت با امیر المؤمنین علی علیه السلام بگورستانی
گذر کردم گفت میخواهی که آیتی بتو نمایم گفتم نعم یا مولای پس پای بر قبر زده گفت برخیز ای صاحب قبر ال الحال

زنی

زنی شکافته پیری برخواست کفنی در خود پیچیده گفت السلام علیک یا خلیفة رسول الله امیر المؤمنین از سوال او کرد که نام
تو چیست جواب داد که مرا عمرو بن دینار الهمدانی گویند و اصحاب معویه مرا با امیر ابنا بکشتند آنحضرت فرمود برو بجای
منزل خود آنچه دیده بیان نمای عمرو بن دینار بمدتی دیگر برخاست ذکر بعضی قضایا که در زمان حیات رسول الله صلعم
و بعد از وفات صدور یافته آورده اند که دو مرد بهای کنیزکی بمشارکت داخته بودند و هر دو در یکشب با او مجامعت
کرده فرزندی متولد گشته چه بند شد که بعضی جایزست و در پسر کنیزک هر دو دعوی میکردند و محاکمه نزد امیر المؤمنین
حیدر بردند آنحضرت قرعه زده بنام یکی برآمده فرزند را باو داده فرمود که نصف قیمت ولد بشریک دیگر بدهد و بر با
آورد که اگر دانستمی که بعد از آنکه حرمت این امر بر شما ظاهر شده ارتکاب این فعل نموده اید شما را تادیب بلیغ
میکردم و این خبر برسول الله رسیده فرمود که الحمد لله که در اهل بیت من مردیست که بنت داود حکم میکند یعنی
قضای او موقوف بالهام ربانیست دیگر آنکه دختری بیازی دختر دیگر را بر دوش گرفته بود دیگری از بنات او را
چنگلی گرفت آن دختر از جای جسته الطفل که بر دوش او بود افتاده هلاک شد داوری نزد علی مرتضی بردند
فرمود که ثلثی از دیت از دختر بستانند که چنگل گرفته ثلث دیگر از آنکه او را بر دوش گرفته و ثلث دیگر از دیت دختر
مرده ساقط کرد چه او بر بازی بر دوش آن دیگر نشسته بود و این حکم برسول الله رسیده و فرمود بدرستی که ابوالحسن
حکم کرده که مطابق حکم حضرت جل ذکره خداوندست دیگر آنکه آورده اند که در عهد رسول الله گاوی حماری را کشته صاحب حمار را
خداوند حمار دعوی نزد رسول الله آمدند آن سرور ایشانرا نزد ابو بکر فرستاد ابو بکر گفت این فعل از بهیمه صادر شده
بر خداوندش چیزی نیست این خبر بآن سرور رسید همین را نزد عمر ارسال داشت عمر همان گفت که ابا بکر گفته بود
آنگاه رسول الله مدعی و مدعی علیه را نزد علی علیه السلام فرستاد و جناب ولایت مآب فرمود که اگر گاو بخانه که خر
بوده در آنجا رفته است و آنرا کشته غرامت بر صاحب گاوست و اگر حمار بر خوانه گاو رفته کشته شده است
بر صاحب گاو چیزی نیست رسول الله خبر داده فرمود حمد مر خداوندی را که در اهل بیت من شخصی ایجاد نموده
که او در حکم مانند داود پیغمبرست دیگر آنکه از عبد الله عباس مرویست که گفت در زمان خلافت ابا بکر تاجری
صاحب ثروت زنی از انصار خواسته بود و این زن از شوهر دیگر پسر صغیر داشت و تاجر مذکور نیز از زنی دیگر پسری
داشت نوبتی بسفر رفته پسر خود را همراه برد اتفاق در اثنای آن سفر رخت آخرت بربست و اموال و اشیاء
فراوان که در مدینه داشت پسر زنش تصرف نمود چون پسر تاجر بعد از فوت پدر بمدینه رسید مال پدر طلب نموده پسر زن
گفت آن پدر من بود و مال میراث منست بینهما منازعت و مخاصمت روی نموده بمسجد رسول الله آمدند و صورت
حال با ابو بکر گفتندی در آن باب با اصحاب مشاورت نموده هر یک سخنی گفتند و قال و قیل بسر حد تطویل رسیده بهیچ
وجه قطع آن نزاع واقع نشد عمار یاسر گفت اگر شما حکمی نمی توانید کرد من ایشانرا نزد شخصی برم که حاکم فرماید قطع آن

ایجال الله تعالی بزیارت روضهٔ رسول الله صلی الله علیه و آله آمده مردم صورت حال ابراز امیرزاده ملوه
دادند فرمود که بحق تربت رسول الله که میان ایشان حکمی کنم که ملایکه آسمان تعجب نمایند آنگاه سلمان را فرستاد تا
مردی فصادی حاضر کرد و قنبر را فرمود که قبر متوفی را بشکافته استخوان او را حاضر ساخت بعد از آن فصاد بحکم آنسرور
عباد یکی پسر را فصد کرد و قنبر پاره پاره استخوان باجرا در آن خون انداخت و چون استخوان را از آن خون برون
آوردند اصلا از آن خون بخود نگرفته بود و علی مرتضی فرمود تا فصاد پسر دیگر را فصد کرد و قنبر استخوان را در آن طشت
خون انداخت افگند چون برون آوردند سفیدی بسرخی مبدل شده بود شاه اولیا فرمود تا مال با جر را به پسر
دوم تسلیم کردند و فرمود که این فرزند اوست حضار مجلس بر رسول الله صلوات فرستادند و بران حضرت ثنا گفتند
دیگر از عبدالله بن عباس و عبدالرحمن بن ابوبکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزدیک ابوبکر بردند
و گفتند که ما این دختر را چنانچه باید محافظت مینمودیم اما او ما را میان مردم خوار و خجل و منفعل گردانیده بزنا آبستنی
گشته ابابکر حکم فرمود تا گودی محاذی سینهٔ او کندند و برجم دختر فرمان داده درین اثنا علی مرتضی علیه السلام بزیارت
روضهٔ رسول الله صلی الله علیه و آله آمده ابوبکر باستقبال او شتافت آنحضرت را در محراب رسول الله نشاندند و صورت
حال بیان کرد شاه اولیا دختر را خلوتی نزد خود طلبیده از کیفیت حالات استفسار نمود دختر گفت عالم الغیب
والشهاده داناست که هیچ نامحرمی بمن نرسیده و گرانی و تغیر لون من از حمل نیست آنحضرت فرمود که برخیز دست بگردن
چنان کرد آنگاه وضو ساخت و روی بطرف صحرا کرد دختر نیز بفرموده عمل نموده امام المتقین بر زبان آورد که بدان خدایی که
دانه بشکافت و خلق آفرید که هیچ مردی با این زن مقاربت نکرده و فرمان داد تا قابله را حاضر کردند و پاره یخ
آوردند حضرت اشارت فرمود تا قابله آن دختر را بر بالای یخ نشاند چون زن را بر یخ نشاندند بعد لحظه
مانند مار بر خود پیچیده کرمی سیاه از و بیفتاد و امام المتقین برادران او را گفت عظم شکم خواهر شما بدین علت
بود و در کشف الغمه آورده اند که ثابت بن عمرو انصاری جوانی بود در غایت زهد و تقوی و حسن رخسار و ملاحت
گفتار موصوف و رسول الله با او التفات بسیار داشت و ثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد علی مرتضی ع
آمده گفت یا ابن عم رسول الله داعیهٔ حج دارم ملتمس آنکه حاجیان را برعایت من وصیت فرمایی و فیما هم رئیس کاروان
حضرت امیرالمومنین ع با عمر از مدینه برون اهل قافله را برعایت ثابت امر کردند و گفتند او ودیعهٔ ماست و برا
بشما سپردیم و چون کاروان منزلی چند رفته زنی صاحب ثروت که بحج میرفت او را دیده عنان شکیبایی از
دستش برون رفت و ثابت چون منزل بگرفتی بعبادت اشتغال نمودی زن طاقت مفارقت نیاورده یک شب
خود را بثابت رسانیده اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت ای عورت مرا بحال خویش گذار که مراد تو از من بر نیاید
و عورت بار دیگر الحاح نموده ثابت گفت از پیش من برو والا فریاد کنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از بیم رسوایی

بجمعیه

بجمعیهٔ خود رفت و در منزل دیگر بهانه شیوه خود را بثابت رسانید جواب و سوال طلب و ثمین بوقوع پیوست زن
چون دید که ثابت را فریب نمیتواند داد در مقام انتقام آمده و صد دینار طلا و گردن بندی مشتمل بر پنجاه دانه مروارید
و یک یاقوت رمانی که نام شوهرش بران منقوش بود در دستارچه بسته پنهان خود را بر احمال ثابت رسانیده و آن دستارچه
در میان بار او نهاد و چون روز شد آغاز فریاد کرد که نقود و جواهر مرا دزدیده اند قافله سالار فرمود تا بارهای
مردم جسته تفحص نمایند همچنان کردند تا از کم شده اثری ظاهر نشد زن گفت این مرد صالح را بجویید چون اسباب
او را دیدند دستارچه پیدا آمد زن نشان جواهر و نقود چنانچه بود داده مال را به او تسلیم نمودند و ثابت را ذلت کشیدند
و خواستند که بقتل او مبادرت نمایند امیر حاج گفت که ابن عم رسول الله و عمر او را بما سپرده اند باید که وی را
مقید ساخته بمدینه بریم و بایشان بسپاریم و صورت حال عرض کنیم آنگاه دست ثابت را بسته او را بر شتری
انداختند چون بمکه رسیدند ثابت را در کوه مروه دست بسته بینداختند و خود بمناسک حج قیام نمودند در این
اثنا آن ملعونه بر سر آمد و حالی آمده گفت برخیز دانستی محبت مرا و نشان ما تر را از این فضیحت دهم ثابت
گفت دور شو از پیش من و الا فریاد برآورم تا مردمان جمع شوند و ترا عقوبت کنند زن از نزد ثابت رفته
بمیان کوهها در آمد چون شهوت بر وی غلبه کرده بود غلامی سیاه حمال مغیره بن شعبه را بخود خوانده او را
بمجامعت خویش ترغیب نمود و علی الفور از آن غلام حمل گرفت و چون کاروان متوجه مدینه شد آن زانیه
گفت هر این مرد دزد حامله ام کرده گفتند چرا پیش از این نگفتی گفت از فضیحت اندیشیدم و چون قافله بمدینه رسید
اسدالله الغالب علیه السلام و عمر باستقبال حاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج احوال آن جوان پرسیدند
گفت صالح مگویید که او دزد و زانیست و اینک در آخر قافله می آید چون جوان پیدا شد امام المتقین
فرمود تا او را بمسجد رسول الله بردند و امیرالمومنین حسین را فرمود که بسقیفهٔ بنی النجار روید و در آن محله خانه ایست وامیرالمومنین ح
در ملا موضع عورتیست که خصم ثابت است در آن منزلست او را حاضر سازید سبطین رسول الله بموجب فرموده
پدر بزرگوار عمل نموده امام المتقین فرمود ای عورت چه میگویی در حق این جوان زاهد زن گفت یا ابن عم رسول الله
چه گویم در حق مردی که مالم دزدیده و با من زنا کرده و من از و حامله ام و اهل قافله گواهند امیرالمومنین سلمان را گفت
که بخانهٔ حضرت فاطمه رو و عصای رسول الله را نزد من آر و فلان صحیفه را نیز بیاور سلمان بفرموده عمل نموده
امام المتقین فرمود که ای زن بر جانب راست بخواب آنگاه ردای خود را بر او انداخته عصای رسول الله را
بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن گوی ای طفل بزبان خدای حیی در رحم مادر بزبان آمده
گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله علی مرتضی فرمود که ای بندهٔ خدا پدرت از آدمیست یا بندهٔ حبشیست
یا سیاه از حلال موجود آمده یا از حرام این جوان پدر تست یا نه کودک گفت پدر من بندهٔ مغیره بن شعبه است حضرت فرمود

کاین قضیه یا ثابت نبهوه مادرت بر وقوع آنجامیده یا بشهوت بدست جرا بداد که بشهوت هر دو اهل مسجد بعد
از مشاهده این صورت بر رسول الله صلوات فرستاده تکبیر گفتند امام المتقین فرمود که ای سلمان آلت آن خنثی را بیار سلمان
آلت را آورده آنحضرت سر او را گشوده آلت رجولیت از آن حقه بیرون آمده خشک شده خلایق گفتند یا ابن
عم رسول الله این چیست فرمود در این ساعت بر بالای منبر این آیه را تفسیر میفرمود که الزانیة لا ینکحها الا زان این جوان
بخانه آمد حاصل و باقی خود را قطع کرده و جبرئیل آنحضرت را از حال او خبر داده رسول الله بمنزل او رفته فرمود
ای ثابت چرا چنین کردی آنگاه دست مبارک بموضع جراحت مالیده فی الفور التیام یافت و آلت رجولیت
او را افسرده تا در حقه نهادند و با من گفت یا علی این جوان را بزنا متهم سازند باید که تو مبینی و چنان کنی و من
اکنون بموجب فرموده عمل نمودم عمر در غضب رفته حکم بر رجم زن کرده شاه اولیا فرمود که رجم بر او واجب نیست
زیرا که طفلی در شکم دارد و بیگناهی بگناه دیگری نتوان کشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید و بچه از شیر باز کند آنگاه
زن را بکفیل دادند تا فرزند زاد و ماکه کرد بعد از آن او را سنگسار کردند ذکر خلافت امیر المؤمنین حسن علیه السلام چون امیر المؤمنین علی علیه السلام
بجوار رحمت حق تعالی واصل شد مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حسن بن علی بیعت کردند در بیست و یکم رمضان
سنه اربعین و مدت خلافت آنحضرت بقولی شش ماه و سه روز بود و چون ملاحظه نمود که معویه بن ابی سفیان
در مقام استیلا یافته و اهل عراق نیز در مقام نفاق اند با معویه صلح فرمود امور ملکی را با او باز گذاشت شد و وفات امیر المؤمنین
حسن در سنه اربع و اربعین بمدینه واقع شد بزهری که حرم آنحضرت جعده بنت اشعث بن قیس باغوای معویه
و مروان سید جوانان اهل بهشت داد و مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال بود و فضایل او در آن زیاده است
که این مختصر احتمال آن تواند نمود آورده اند امیر المؤمنین حسن با معویه صلح فرموده بمدینه تشریف برد و مردم
از شیعه بمجلس آنحضرت آمدند یکی گفت السلام علیک یا مسود وجوه المؤمنین امیر المؤمنین حسن فرمود که بنشین
که من مسود وجوه مومنان نیستم آنمرد گفت چرا زمام امر خلافت را در قبضه اقتدار معویه نهادی و حال آنکه معویه
طلیق بن طلیق و ظالم و غدار است آنحضرت جواب داد که بر حضرت رسالت پناه مکشوف شده بود که بنو امیه بر منبر او
متعاقب یکدیگر می آمدند و این صورت بر طبع همایونش گران آمده سوره انا اعطیناک الکوثر و سوره انا انزلناه فی لیلة
القدر جهت تسلی خاطر مبارکش نزول یافت و در بعضی از نسخ بنظر مسود این اوراق رسیده که نوبتی حضرت
سید عالم صلی الله علیه و آله در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شده نزد آنحضرت فرود آمد آنحضرت لقمه
از آن تناول نموده پیش ابوبکر نهاده و ابوبکر نیز لقمه خورده نزد عمر گذاشت و عمر نیز لقمه خورده نزد عثمان
گذاشت و عثمان نیز تناول کرده بعد از آن علی مرتضی و بعد از آن امام حسن و بعد از آن معویه و جمعی از بنی
امیه و خود با بنی امیه بعضی از آن تناول نمودند عباس بن عبد المطلب آن خوان بر داشته نزد اولاد خود نهاد

وچون

وچون حضرت رسالت پناه از خواب در آمد از تعبیر آن رؤیا بغایت ملول و محزون گردید چنانچه راوی گوید که بعد از آن
هیچکس حضرت رسالت پناه را خندان ندید ذکر اولاد امام حسن مجتبی اولاد ذکور امام حسن علیه السلام بروایت
اکثر مورخان پانزده نفر بودند حسن زید عمرو حسین عبد الله الاکبر عبد الله الاصغر عبد الرحمن اسمعیل محمد
یعقوب طلحه حمزه ابوبکر قاسم و آنحضرت بقول طایفه از علما یک دختر داشته فاطمه نام و بروایتی بنات مکرمات
آنحضرت پنج نفر بودند و اسامی ایشان اینست فاطمه که والده امام محمد باقر است زینب ام عبد الله ام الخیر ام سلمه
و ابن خشاب اولاد ذکور آنحضرت را یازده نفر گفته اند و حافظ عبد العزیز دوازده نفر و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و اناث حضرت
آنحضرت پانزده نفر بودند و برین روایت پسر آنحضرت هشت نفر بوده و دختران هفت نفر ذکر امام ثالث حسین بن علی مرتضی علیه السلام
اکثر مورخان آورده اند که سیدة النساء بعد از ولادت امام حسن به پنجاه روز با امام حسین علیه السلام حامله شد و تولد آنحضرت
در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم از هجرت روی نمود و بروایت بعضی از فضلای کبار مدت حمل امام عالی مقدار
شش ماه بود و بغیر از حسین بن علی و یحیی بن زکریا هیچ فرزندی شش ماهه متولد نشده است که زیسته باشد و چون خبر ولادت
آن غنچه گلشن ولایت بحضرت رسالت پناه رسید بخانه فاطمه تشریف برده آن قرة العین نبوت را در دامن خود جای داد
بانگ نماز در گوش راست و قامت در گوش چپ او گفت و او را حسین نام نهاد و حسین مرادف شبیر است و شبیر نام
پسر دوم هارون است و برای او کبش عقیقه فرمود و بعضی از متاخرین دو کبش گفته اند و سر آن سرور را تراشیده بوزن
موی عنبر بویش نقره صدقه کردند و امام حسین عبد الله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی و سبط از جمله القاب آنجناب است
و آن امام عالی مقام در وقت وفات حضرت خیر الانام شش ساله بود و چند ماه و در زمان شهادت امیر المؤمنین
علی سی و شش ساله و در حین انتقال امام حسن چهل و شش ساله و بعد از فوت برادر عالی گهر ده سال و کسری در دنیا زندگانی
کرد و در روز جمعه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین در کربلا با هفتاد و دو مرد از شیعه و اهل بیت شهادت یافت و بروایتی
با نود و دو نفر رایت عزیمت بفردوس اعلی بر افراخت و از آنجمله شانزده نفر از اولاد و اخوان و برادرزاده
و بنی اعمام آنحضرت بودند ذکر اولاد امام حسین علیه السلام بروایت شیخ مفید و صاحب مستقصی ابو الکلام عبد
السلام امام حسین علیه السلام شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شاه زنان بود شهربانو بنت یزدجرد بن شهریار
بود و علی اکبر که از لیلی بنت مره بن مسعود الثقفیه متولد شده بود و در کربلا شهید گردید و جعفر که مادرش قضاعیه است
و در زمان پدر بمرضی فوت گردید و عبد الله که در کربلا بزخم تیر اعدا در حالت طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه که از ام
اسحق بنت طلحه بن عبید الله در وجود آمد و بعضی اولاد ذکور آنحضرت را پنج نفر نوشته اند و یکی را عمر گفته اند و باتفاق
مورخان بجز امام زین العابدین علیه السلام را هیچ یک از اولاد نسل آنحضرت نمانده ذکر امام چهارم علی بن الحسین علیه السلام
زمخشری در ربیع الابرار آورده که تولد آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نموده در مدینه کنیت شریف او ابو محمد

وابو الحسن وابو القاسم نیز گفته اند والقاب آنجناب سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات بوده
و آنحضرت در زمان شهادت شاه ولایت دو ساله بود و در واقعهٔ کربلا بیست و دو ساله بود و بعد از آن حادثه سی و
چهار سالی دیگر عمر یافت و در سنهٔ خمس و تسعین بهشت برین خرامید و در گورستان بقیع در پهلوی عم خویش امام حسن
مدفون گردید حمد الله مستوفی گوید که باعتقاد علمای شیعه ولید بن عبد الملک آنحضرت را زهر داد و در کشف الغمه از طاوس
یمانی که یکی از عباد و زهاد یمن بود روایت کرده که گفت سالی بحج رفتم چون خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا
برآمدم جوانی در غایت صفا مشاهده نمودم جامهٔ کهنه پوشیده و نزار و لاغر گشته درین اثنا نظر جوان بر کعبه افتاد دست
بر دوخت و گفت الهی یا الهی کما تری و انا جالس کما تری فیما تری یا من یری و لا یری ازین سخن اعضای من بلرزه در آمد
مقارن این دعا دو طبق از هوا نازل گشت در یک طبق دو برد یمانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر نقلهای لطیف
چنانچه در بلاد خراسان باشد و من چون الحال مشاهده نمودم حیرت بر من مستولی شد جوان بجانب من التفات نموده فرمود
ای طاوس گفتم لبیک سیدی دهشتم زیاده شد که نام مرا از کجا دانست فرمود که ترا احتیاج باین اشیا هست گفتم بجامه
محتاج نیستم اما از آنچه در آن طبق است آرزو دارم مشتی دو از آن بمن داد و بر طرف جامهٔ احرام خود بستم و او از آن دو برد ازار
و ردا ساخته آنچه پوشیده بود برداشت و روان شد و من در عقب او نشتافتم ناگاه شخصی او را پیش آمد آنچه پوشیده
بود بآن شخص داد من از او پرسیدم که این مرد که بود گفت او را نمی شناسی گفتم نه گفت فرزند رسول خدا است علی بن
الحسین و در باب عدد اولاد آنجناب اختلاف بسیار است بعضی بر آنند که آنحضرت را یازده فرزند است هفت پسر و چهار
دختر و عبد الله خشاب و بعضی دیگر گویند اولاد ذکور نه و صاحب گزیده گوید یازده پسر و نه دختر و از اسامی اولاد
آنحضرت هشت اسم متفق علیه است امام محمد باقر زید که در کوفه شهید شد عمر و عبد الله عبد الله حسن حسین علی که بقول
گزیده افطس لقب داشته و مادر این هشت اما مزاده ام ولد بوده و شیخ مفید اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه
فاطمه علیه ام کلثوم **ذکر امام پنجم محمد بن علی باقر علیه السلام** امام پنجم هاشمی از دو هاشمی تولد نموده علویست و از دو علوی در وجود
آمده ولادت با سعادت آنحضرت در مدینه فی صفر سنهٔ سبع و خمسین اتفاق افتاد و برخی در غرهٔ رجب سنهٔ مذکوره گفته اند
و لقب او باقر است لتبقره ای توسعه فی العلم و امام محمد باقر مکنی بابو جعفر بود و در شهادت جد خویش امام حسین سه ساله بود و در زمان
وفات پدر بزرگوار خویش سی و هفت ساله بود و در سنهٔ اربع و عشر و مایه بجنت مخلد خرامید و باین روایت مدت عمر شریفش پنجاه و هفت
سال و زمان امامتش نوزده سال بوده باشد و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن عبد الملک آنجناب را
زهر داد و مدفن همایونش گورستان بقیع است نزد پدر بزرگوارش فرزندان امام محمد باقر علیه السلام چهار نفر بودند سه پسر و یک
دختر جعفر عبد الله ابراهیم ام سلمه اما شیخ مفید و بعضی از علمای صاحب تالیف گفته اند که آنحضرت هفت فرزند
داشت شش پسر و یک دختر امام جعفر و عبد الله که والدهٔ ایشان ام فروه بنت قاسم بن محمد بن ابو بکر ابراهیم و عبید الله

کم ازام

که ازام حکیم بنت اسد بن مغیره ثقفی تولد نمودند علی و زینب که مادر ایشان ام ولد بوده **ذکر امام ششم جعفر بن محمد الصادق علیه السلام**
ولادت آن مهر سپهر سیادت بقول ثقفی بمدینه فی سنهٔ ثمانین من الهجرة اتفاق افتاد و قیل فی سنهٔ ثلاث و ثمانین
در روز دوشنبه هفدهم ربیع الاول کنیت او ابو عبد الله و صابر و فاضل و طاهر از القاب همایون اوست و اشهر ما الصادق
و بروایت ثانی امام جعفر در حین وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر خویش سی و یک ساله
و فوت او در سنهٔ ثمان و اربعین و مایه روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود و مدت عمر او بروایت اول شصت و پنج
سال و بقول ثانی شصت و پنج سال باشد مدفن همایونش بقیع است و بعقیدهٔ شیعه ابو جعفر منصور دوانقی صادق را زهر داد مقبرهٔ ص
شیخ کمال الدین محمد طلحه عبد الله بن خشاب آورده اند که امام جعفر را شش پسر و یک دختر بود و بقول شیخ مفید
اولاد آنحضرت ده نفر بودند حافظ عبد العزیز آورده که آنحضرت هفت پسر و چهار دختر داشت موسی کاظم و اسحق
و محمد از حمیده بربریه تولد نمودند اسمعیل و عبد الله و ام فروه که مادر ایشان فاطمه بنت حسین بن امام زین العابدین
بود و عباس و علی و اسما و فاطمه که از امهات اولاد در وجود آمدند **ذکر امام هفتم امام موسی کاظم علیه السلام** ولادت امام هفتم
در ابواء که منزلیست میان مکه و مدینه فی صفر سنهٔ ثمان و عشرین و مایه اتفاق افتاد و قیل فی سنهٔ تسع و عشرین و مایه
کنیتش ابو الحسن و ابو ابراهیم و ابو عبد الله نیز گفته اند و آن امام عالیمقدار را ابو اسحق و فور حلم و کظم خشم کاظم میخوانند
و صابر و صالح و امین نیز از القاب اوست و امام موسی در وقت فوت امام جعفر بیست ساله بود و بروایت اصح در ماه رجب
ثلث و ثمانین و مایه در بغداد بنوعی که هارون الرشید سندی بن شاهک یا یحیی بن خالد برمکی آنحضرت را زهر داده و بدان نوع
در گذشت و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه سرب در حلقوم آن امام مظلوم ریختند مرقد منور او در خطهٔ بغداد
مشهور است و بقول اکثر علمای کرام کاظم را بیست پسر و بیست دختر بود و اسامی اولاد ذکور آنجناب اینست علی الرضا
زید ابراهیم عقیل هارون حسن حسین عبد الله اسمعیل عمر و احمد جعفر یحیی اسحق عباس حمزه عبد الرحمن
قاسم جعفر الاصغر و بعضی عوض عمر و محمد نوشته اند و اسامی بنات مکرمات آنحضرت اینست خدیجه ام فروه اسماعیله
فاطمهٔ کبری ام کلثوم آمنه زینب الکبری زینب الصغری ام کلثوم صغری ام القاسم کلیم اسماء الصغری فاطمهٔ صغری ص
محموده امامه میمونه و حمد الله مستوفی گوید کاظم سی و یک پسر و هفت دختر داشت و در کشف الغمه از شیخ مفید منقولست
که کاظم سی و هفت ولد داشت **امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السلام** میلاد با اسعاد آن امام عالی نژاد در یازدهم ذی حجه سنهٔ ثلاث
و خمسین و مایه بمدینه اتفاق افتاد و بقولی در یازدهم ربیع الاول سنهٔ مذکوره دست داد و قیل فی سنهٔ ثمان و اربعین و مایه
و باتفاق اهل تاریخ والدهٔ آنحضرت ام ولد بود اما نام آن مخدره مختلف فیه است از حافظ عبد العزیز منقولست که آن
مستوره مسماة بسکینه نوبیه بود و نام و کنیت امام هشتم با نام و کنیت اسد الله الغالب موافق است و القاب آنحضرت بسیار است
و رضی و مرتضی و صابر از آنجمله است و وفات آنحضرت در سناباد طوس از زهر مامون عباسی بوقوع انجامید و در قبه که الکون مطاف

طوس امام مدفون گردید و قبل از آن هارون الرشید را در آن قبه دفن کرده بودند در سنه ثمان و مایتین مدت حیاتش پنجاه
سال بود و زمان امامتش بیست سال خواجه ابو القاسم جعفری از ابراهیم بن موسی الکاظم روایت کرده که گفت روزی از امام
رضا نقدی طلبیدم و او مرا وعده داد و در آن روزها باستقبال حاکم مدینه بیرون رفت من با او همراه بودم در اثنای راه بزیر
درختی فرود آمدیم من گفتم عید نزدیک شده و مالک یک دینار نیستم آنحضرت بتازیانه خود زمین را کنده درجی مملو از دینار طلا
پیدا شد آنرا بمن داده گفت آنرا شایع منما و مخفی دار و از دعبل خزاعی مرویست که گفت چون قصیدهٔ مدارس آیات را
در سلک نظم کشیدم بخدمت امام رضا بردم و چند بیت بر وی خواندم امام دست در زیر مصلای خود کرده کاغذی بیرون
آورده بمن داد چون در آن نگریستم قصیدهٔ که گفته بودم در آن مسطور بود حیران فرو ماندم گفتم یا ابن رسول الله
که این قصیده نوشته و از دیگری نشنیده‌ام فرمود بلی چنین است اما بر ما ظاهر شد که تو قصیده در مدح ما گفته ابیات او را
در قلم آوردیم آنگاه صد هزار درهم بمن انعام فرمود که با نه نگویم این قصیده را بر کس نخوانی چون بمامون رسید مرا طلبیده
تکلیف کرد که قصیدهٔ مدارس آیات را بخوان چون امام مرا نهی فرموده بود توقف نمودم مامون بآنحضرت گفت یا ابن
العم رخصت فرمای تا دعبل آن قصیده را بخواند امام رخصت داده من آنرا بر مامون بخواندم و او نیز صد هزار درهم بمن
داد و در وقت خروج از خراسان بخدمت ابو الحسن علی بن الرضا رفتم و وداع کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده بود
بمن انعام فرمود که بواسطهٔ این از آفات محفوظ خواهی ماند در اثنای راه چون بمنزل رسیدیم ناگاه کردان قطاع
الطریق از کمین عذر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند و همه اموال کاروان بستدند و مرا پیاده کردند و کردی که سردار
دزدان بود بر اسب من سوار شد و بر هیچ چیز چندان متاسف نبودم که در قطیفه و پیراهن شریف و در سخن امام
که فرموده بود که بواسطهٔ آن از بلیات مصون خواهی بود تامل مینمودم در آن اثنا کردی که بر اسب من سوار شده بود
آغاز قصیدهٔ من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة با خود گفتم سبحان الله کردی دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت
خواندن اشک از دیده کرد چون یاران جمع باید من نزد او رفتم گفتم ای سید این شعر کیست گفت ترا با این چه مهم گفتم در این
سری است که عرض خواهم کرد جواب داد که این شعر دعبل خزاعی است شاعر آل محمد صلی الله علیه و آله گفتم والله دعبل منم و این
قصیده را من گفته‌ام کرد متعجب شده اهل کاروان را طلبیده تحقیق حال من نموده همه گفتند دعبل اینست پس کرد از اسب من
پیاده شده دستم را بوسه داده اموال و اسباب اهل قافله را جمع کرده بصاحبان باز داده مرا ببدرقه کرده از محل خطر
بگذرانید و از قصیدهٔ مذکور چند بیت اینست **قصیده** ذکرت محل الربع من عرفات * فاسبلت دمع العین بالعبرات *
مدارس آیات خلت من تلاوة * و منزل الوحی مقفر العرصات * لآل رسول الله بالخیف من منی * و بالبیت
و التعریف و الجمرات * دیار علی و الحسین و جعفر * و حمزة و السجاد ذی الثفنات * دیار عفاها جور کل منابذ * و لم تعف
بالایام و السنوات * دیار لعبد الله و الفضل صنوه * سلیل رسول الله ذی الدعوات *
للصلاة و للتقی

و للصوم و التطهیر و الحسنات * منازل وحی الله معدن علمه * سبیل الرشاد واضح الطرقات * و چون دعبل
این قصیده را بر امام رضا میخواند باین بیت رسید و قبر ببغداد لنفس زکیة * تضمنها الرحمن بالغرفات * امام فرمود
که درین موضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا قصیده تو با تمام پیوندد و قبر بطوس یا لها من مصیبة * الحت علی الا
حشاء بالزفرات * الی الحشر حتی یبعث الله قائما * یفرج عنا الغم و الکربات * و بقول اکثر اهل خبر آن امام عالی گهر
پنج پسر و یک دختر داشته اسامی ایشان اینست محمد تقی حسن ابراهیم جعفر حسین عایشه و بعضی بر آنند که آنحضرت را
سوای امام محمد تقی فرزندی دیگر نبوده و بزعم حمد الله مستوفی شاهزاده حسینی از اولاد آن امام عالی نژاد در شهر
قزوین مدفونست **ذکر امام نهم محمد بن علی التقی** ولادت امام نهم در نوزدهم رمضان در سنه خمس و تسعین و مایه بود و امام
نهم در نام و کنیت با امام محمد باقر موافقت بنا برین آنجناب را ابو جعفر ثانی خوانند و لقبش تقی و جواد و مرتضی و منتجب
بود و ابو جعفر ثانی در زمان وفات امام رضا بقول اصح هفت ساله و چند ماهه بود و در ذیحجه سنه عشرین و مایتین بود درس
اعلی خرسید و در مقبرهٔ بنو هاشم پهلوی جد بزرگوار عالی مقدار خود کاظم علیه السلام ببغداد مدفونست و بقول علمای شیعه
معتصم عباسی آن امام عالیمقام را زهر داد اوقات حیاتش بیست و پنج سال بود و از آنحضرت دو پسر و دو دختر
یادگار ماند علی نقی و موسی و فاطمه و امامه **ذکر امام دهم علی بن محمد بن الرضا** تولد امام دهم بروایت
اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع عشر و مایتین بمدینه اتفاق افتاد و قیل فی سنه اثنی و عشر و مایتین مادر نیک اختر
ام ولد بود مسماة بسمانه و یقال ان امه ام الفضل بنت المامون و آنحضرت بنزد راسم و کنیت با علی مرتضی و
علی الرضا موافق بود بنا علی هذا او را ابو الحسن ثالث گویند و القاب شریفش نقی و هادی و ناصح و متوکل
و امام علی هادی در زمان پدر بزرگوار خود شش ساله بود و متوکل عباسی در زمان حکومت خود یحیی بن هرثمه بن اعین را
بمدینه فرستاد تا آنحضرت را بسر من رای که حالا بسامره اشتهار یافته بیاورد و هادی بعد از آنکه ده سال و چند
ماه و چند روز در آنجا مقیم بود در ماه جمادی الآخر یا رجب سنه اربع و خمسین و مایتین بریاض قدس انتقال نموده در
سرای که ملک آنحضرت بود مدفون گشت و بروایت شیعه معتز بن متوکل او را زهر داده مدت عمر عزیزش چهل
سال بود و اوقات امامتش سی سال و اولاد او پنج تن بودند حسن عسکری و حسین و محمد و جعفر و عایشه
ذکر امام یازدهم حسن العسکری علیه السلام ولادت همیون این امام ذوی الاکرام در مدینه مکرمه فی سنه احدی و ثلاثین و مایتین
گفته‌اند مادر آنجناب ام ولد بود مسماة بسوسن و امام یازدهم در کنیت و نام با امام ثانی حسن بن علی مرتضی موافق است
و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی در زمان فوت پدر خود هادی بیست و سه ساله بود و بابت دو سال و در ربیع
نیز گفته‌اند و زکی
الآخر سنه ستین و مایتین در ایام دولت معتمد عباسی بجوار رحمت الهی پیوست ظهیری گوید و ذهب کثیر من اصحابنا الی انه
مضی مسموما و کذالک ابوه و جده و جمیع الائمه مدت عمر امام زکی ابو محمد بروایتی ... سال و بقول ثانی بیست و ...

سالی بود و مرقد همایونش بسرمن رای در جنب قبر پدرش واقعست و امام یازدهم بغیر از امام محمد بن الحسن المهدی فرزندی نداشت **ذکر امام دوازدهم ابو القاسم محمد بن الحسن المهدی علیه السلام** تولد همیون آن دُرِ دُرج ولایت بقول اکثر اهل روایت در نصف شعبان سنه خمس و خمسین و مایتین روی نمود و مادر آن امام عالی کرام ام ولد بود مسماة بنرجس و قیل نرجس و آن امام ذوی الاحترام در کنیت و نام با حضرت خیر الانام مطابق است و مهدی و منتظر و صاحب الزمان و حجت و قایم از جمله القاب آن جنابست و در وقت وفات پدر خود بر روایت اول که بصحت اقربست پنج ساله بود و بقول ثانی دو ساله و حضرت واهب العطایا آن شکوفه چمن ولایت را مانند یحیی بن زکریا در حال طفولیت حکمت کرامت فرمود و او را در صغر سن امام ساخت چنانچه یحیی در وقت صبی بمرتبه بلند رسالت رسانید و صاحب الزمان در زمان معتمد خلیفه فی سنه خمس و ستین و مایتین در سرداب سر من رای از نظر خلق بر ایا غایب شد و بنا بر مذهب اثنی عشریه تا غایت مختفی است و هرگاه که اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد نقاب اختفا از چهره آفتاب آسا بر خواهد گرفت و بنا بر صحاح اخبار که از سید ابرار نزد علمای عالیمقدار بصحت پیوسته جمیع فرق است سنی و تمامت طوایف ملت مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی بوقوع خواهد انجامید اما این مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد بن حسن است یا بنی فاطمه دیگری اعتقاد اهل سنت و جماعت آنست که قایم آل رسول شخصی خواهد بود از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد نماید و ائمه فرقه امامیه دو غیبت ثابت کرده اند یکی غیبت صغری و آن از وقت ولادت است تا زمان انقطاع سفارت دوم طولی و آن از زمان انقطاع سفارتست تا وقتی که اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد در غیبت صغری مهدی را سفرا بودند که حاجات خلایق با و رسانیده جواب میگرفته اند و آن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام اختتام یافته و علی بن محمد در سنه اربع و عشرین و ثلثمائه متوفی شد دیگر بصحیح سفیری امام اندیده و حافظ ابو نعیم احمد بن عبد الله چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور آنحضرت در قرنه خواهد بود که آنرا کرعه گویند و از امام ناطق جعفر الصادق علیه السلام منقولست که چون قایم ظاهر شود پشت بر دیوار خانه کعبه نهد و سیصد و سیزده مرد برو جمع گردند و اول کلامی که بآن ناطق گردد این آیه بود که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مومنین در کشف الغمه از رشیق حاجب روایت که گفت معتضد مرا و شخصی دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی در سر من رای وفات یافته بتعجیل بروید و خانه او را احاطه کنید و هر کرا آنجا یابید بکشید و سر او را نزد من آرید و ما بموجب فرموده بسامره شتافته ناگاه بسرای عسکری در آمدیم منزلی دیدیم در غایت نزاهت که گویا بهیای زمان با تمام رسیده و در آنجا پرده دیدیم از دری فرو گذاشته آنرا برداشتیم سردابه بنظر ما در آمد با آنجا در آمدیم دریایی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب شخصی بخوبترین صورتی بر زبر آن حصیر در مقام السیاده اصلا بما التفات نکرد و یکی از ان دو نفر که با ما بودند سبقت گرفته خواست که پیشتر رود در آب غرق شده آغاز اضطراب نمود تا من دستش گرفته او را خلاص ساختم بعد از ان دیگری خواست که پیش رود

آنرا نیز بهمان حالت روی نمود و من متحیر گشته گفتم ای صاحب خانه از خدای و از تو عذر میخواهم و الله که من ندانستم که حالت و بکجای آمده ایم و هرچند این گونه سخنها گفتم بمن ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده نزد معتضد رفتم و کیفیت حال باز گفتم گفت راز را پنهان دارید و الا بفرمایم تا شما را گردن زنند در شواهد النبوه و کشف الغمه مسطور است که اسمعیل بن حسن هرقلی گفت بر فخذ الیسری من زخمی ظاهر شد که اطبا از تداوی آن عاجز آمدند و در بهار آنزخم منشق شده خون و ریم بیش از حد از ان میرفت و الم انعقود مرا مانع از ارتکاب اشتغال میشد روزی از هرقل بحله رفته در مجلس سید رضی الدین علی طاوس در آمدم و از ان مرض شکایت نمودم سید اطبای حله را طلبیده زخم مرا بایشان نموده و استعلاج فرمود گفتند که این قرحه بر زبر عرق الاکحل واقع شده است و علاج آن منحصر است در قطع و اگر آنرا ببرند این مرد هلاک شود سید فرمود که من ببغداد میروم مرافقت نمای شاید که طبیبان آنجا از عهده معالجه تو بدر توانند آمد چون ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا نیز عجز کردند و من مایوس شده بمشهد روح افزای سر من رای رفتم و بعد از طواف مرقد ائمه بسردابه در آمدم و به ایزد استغاثه نموده از ائمه استعانت چشم داشتم و چند شب و روز بعبادت قیام گذرانیدم و در آن زمان روزی بکناره دجله شتافته غسل کردم و جامه پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف گردیدم در جانب بیابان چهار سوار پیدا شدند تیغها در میان بسته و یکی نیزه در دست داشت و دیگری فرجی در بر کمان بردم که از اشراف مشهدند چون بمن رسیدند سلام کردند جواب دادم و آن نیزه دار در طرف راست فرجی دار بایستاد و دو شخص دیگر بر جانب چپ او قرار گرفتند پس فرجی پوش مرا گفت فردا بجای خویش نزد اهل بیت خواهی رفت گفتم آری گفت پیش آی تا زخم ترا ببینم پیش رفتم دست دراز کرده زخم مرا بیفشرد چنانچه درد بسیار کرد نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چه دانست گفتم افلحنا و افلحتم و همان شخص مرا تنبیه کرد که این امام است پیش دویدم و رکابش بوسیدم پس روان شد من نیز روان شدم فرمود که باز گرد گفتم هرگز از ملازمت تخلف ننمایم بار دیگر فرمود مراجعت نمای که صلاح در آنست من همان جواب گفتم نیزه دار گفت شرم نداری که امام ترا دو نوبت بمراجعت امر کرد و اطاعت ننمودی لاجرم بایستادم و چون اندک قدمی طی فرمود روی باز پس کرد و گفت چون ببغداد رسی ابو جعفر یعنی مستنصر ترا طلب خواهد داد اما قبول چیزی مکنی و من چندان بایستادم که ایشان از نظرم غایب شدند آنگاه بمشهد رفتم و از احوال سواران استفسار نمودم گفتند از اشراف این نواحی بودند من گفتم امام بود سوال کردند که امام صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی گفتم صاحب فرجی گفتند جراحت با او نمودی گفتم آری پس پای خود را برهنه کردم از ان قرحه اثری ندیدم از غایت دهشت در شک افتادم که این مرض در آن پا بوده آنرا نیز برهنه کرده صحیح یافتم پس مردم در من ازدحام نموده پیراهنم بدریدند و خدام آن روضه مقدسه مرا از دست آن خلایق خلاص ساخته بخانه در آوردند و نام و نسب مرا پرسیدند و سوال کردند که کدام روز از بغداد بیرون آمده و من صورت حال را بر سبیل راستی تقریر نمودم و آنشب آنجا بودم و نماز صبح گذارده بجانب بغداد باز گشتم

وچون بدانجا رسیدم خواص و عام دار السلام برسر جمع شدند زیرا که آن واقعه را شنوده بودند و کثرت ازدحام بدانجا انجامید
که نزدیک بود که هلاک گردم در آن اثنا وزیر مستنصر که قمی الاصل بود سید رضی الدین را طلبیده از وی تحقیق این خبر
نمود و سید بدانجمع شتافته مرا از مزاحمت آن مردم نجات داده پیاده شده ران مرا احتیاط فرموده و چون در مرض
اثری ندید بیهوش گشت و بعد از اقامت بمجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برد و کیفیت حادثه تقریر کردم و وزیر اطبا را
طلبید از حقیقت مرض سوال و استفسار نمود گفتند علاج این مرض منحصر است در قطع و قطع آن خطر موت مقرر است
وزیر گفت بر تقدیری که آنرا قطع کنند و این شخص نمیرد بچند گاه علاج پذیرد گفتند بدو ماه اما در موضع قطع مغاکی سفید
خواهد بود که موی از آنجا نروید باز وزیر پرسید که شما این ریش را کی دیده اید گفتند که ده روز است که دیده ایم پس
من باشاره وزیر ران خود را برهنه کرده همگنان ملاحظه نمودند که اصلا آثار از آن مرض در آن ران نمانده یکی از حکما صیحه زده
گفت هذا من المسیح بعد از آن مرا نزد مستنصر بردند و او چون آن امر غریب را مشاهده نمود هزار دینار بمن انعام فرمود
و من بنوعی که امام علی آنوجه را انفرمودم صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی ایام این حکایت را جمعی که نزد من بودند میگفتم
چون سخن تمام شد یکی از آن مردم گفت که شمس الدین محمد ولد جلبی اسمعیل که صاحب این واقعه است لاجرم از آن
حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم که تو ران پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت که من در آن اوان
خورد سال بودم اما بعد از صحت مشاهده کردم موی در آن موضع برآمده بود و اثری از جراحت نمینمود و شمس الدین
محمد در آن موضع حکایات کرد که بعد از وقوع آن قضیه پدرم در مفارقت حضرت امامت منقبت بغایت محزون بود
تا آنکه در زمستان رخت اقامت ببغداد کشید باامید آنکه یکبار دیگر آن سعادت را دریابد و در هر چند روز یکنوبت
بسامره میرفت و باز ببغداد مراجعت میکرد چنانچه در آن زمستان چهل کرت آمد و شد نمود

گفتار در حکومت ملوک بنی امیه که اول ایشان معاویه بن ابی سفیان بود علیه اللعنه

ملوک بنوامیه چهارده نفر بودند و این قطعه مشتمل بر اسامی ایشانست

قطعه

بودند از شهان بنی امیه چارده ها بگرفته اند جمله آفاق سربسر ها
اول معویه پسر هند بود فها وز بعد او یزید جفاکار بدگهر ها
آنگه معویه بد و مروان بعد از آن ها عبد الملک ولید و سلیمان و پس عمر ها
و آنگه یزید باز هشام است پس ولید وز بعد او یزید و براهیم برادرش ها
مروان بن محمد الجعدی لقب حمار ها بود او ز بنی دینت جز این چارده نفر ها

مادر معویه هند بنت عتبه بن ربیعه است و معویه را ابن آکله الاکباد بجهت آن گویند که مادرش در حرب احد جگر حمزه سید الشهدا را
در دهان گرفته بخایید آورده اند که هند پیش از آنکه پدر معویه او را نکاح کند در حباله ابو عمرو حفص بن مغیره مخزومی
بود و حفص بجمال مروت و کمال … ت اتفاق داشت و پیوسته در وجود و احسان او کشوده خوان ضیافت
او … نهاده و بجهت مهمانان بر در سرای خود مهمانخانه ساخته بود و اکثر اوقات بطریق … آهسته روزی در محل استوا
که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا رسید و چون کسی در آن مهمانخانه نبود بدانجا درآمده لحظه باستراحت

مشغول

مشغول شد و هند بطلب او بیرون آمده او را از انجا خفته یافت در پهلوی او بخفت و بعد از لحظه حفص برخواسته
بمهمی بیرون رفت و هند را ندید چون باز آمد جوانی نیکو روی را دید که از آن خانه بیرون آمد و چون بدانخانه رفت هند را
خفته یافت با او گفت او مرد که بود و هند جواب داد که من او را ندیدم حفص از غیرت بر آن داشت که با هند گفت الحقی
با هلک و هند بخانه پدر رفته از شوهر گله کرده و عتبه بمخاصمت حفص بر خواسته گفت چرا فرزند مرا با مردی متهم میسازی
که از خاندان ما بغایت دور است بیا تا نزد حاکم رویم و در آن اوان حاکم عرب افعی نجران بود و آن کاهنی ماهر بود
که از خفایا و سرایر مردم مرا خبر دادی و عتبه با بنی عبد الشمس و حفص با بنو مخزوم ساز سفر کرده هند را با جمعی زنان با خود
بردند و عتبه با هند گفت ای دختر ما کاری نکردنی کردیم چه اول این سخن امر چا بود مخفی و اکنون آشکارا شد اگر این کاهن
رقمی بر تو کشد تا قیامت این خال عار بر صفحه رخسار خاندان ما ماند و هند این سخن متغیر نمانده عتبه گفت مرا از تغیر لون
تو بخاطر رسید که از تو خیانتی در وجود آمده و هند گفت من از زنا مبرا ام لیکن شما را نزد مردی میبرید که کذب او محتمل است
اگر دروغی گوید امکان تدارک نماید تخت او را امتحان باید کرد آنگاه مادیانی نزد کره فحل برشتند تا کره بر پشت او دید جست
و دانه گندم بر سر احلیل او پنهان کردند و پیش افعی آمدند و گفتند ما از راهی دور بجهت حکمی بخدمت تو آمده ایم و پیش
از آنکه از مدعا سخن گوییم چیزی پنهان کرده ایم بگو چه چیز است افعی ساعتی تحمل کرده گفت ما هی الا حبه حنطه فی احلیل
فرس آنگاه یکیک از زنان پیش او میرفتند و افعی میگفت برخیز که تو نیستی و چون هند نزد او بنشست گفت باکی
وی الآن غیر زانیه بشد که از تو ملکی متولد گردد و چون حفص این سخن شنید دست هند را گرفت و هند قبول نکرد و بعد از آن
ابوسفیان خواست و طعن کرده اند که چون حفص اطلاق نداده بود پس ابوسفیان حلال نشده است و بر این تقدیر معویه
ولد الزنا باشد و این بیت فردوسی در مدح علی مرتضی گفته اشاره بدین معنی است

بیت

بنا شد بجز بی پدر دشمنش ها که یزدان بسوزد بآتش تنش ها

حکایت

آورده اند که از شکوفه عبد مناف که سرور قریش بود دو پسر توامان متولد شدند
و پشت هر دو پسر بهم چسبیده بود و عبد مناف بشمشیر هر دو را از هم جدا کرده یکی را هاشم نام نهاد و دیگری را عبد الشمس
و چون هر دو بزرگ شدند از هاشم عبد المطلب متولد شد و از عبد الشمس امیه و چون عبد مناف هر دو پسر را بشمشیر از
یکدیگر جدا ساخت میان اولاد ایشان همواره شمشیر قایم بود و غبار نقار ارتفاع داشته شاید این سخن آنکه همچنین میان عبد المطلب
و امیه کلفت و نزاع امتداد داشت لیکن امیه را قدرت معاودت با عبد المطلب نبود و همچنین میان حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله
و ابو سفیان آتش شمشیر قایم بود و میان معویه و شاه مردان تیغ در میان بود و میان حضرت امام حسین و یزید پلید نیز شمشیر
کارفرما بود آورده اند که یزید لعین بعد از واقعه کربلا چند بیت انشا کرد و این … بجاست

بیت

لعبت هاشم بالملک فلا ها خبر جاء ولا وحی نزل ها

… یعنی بازی کرد هاشم با پادشاهی نه خبر و نه وحی نازل شده و بیتی دیگر گفته هم درین قضیه که مضمونش
آن است کاشکی پسران ما که در جنگ احد بدر کشته شدند حاضر بودندی تا ملاحظه مینمودند که من انتقام ایشان چگونه از اولاد

محمد کشیدم آورده اند که روزی امیرالمؤمنین حسن علیه السلام نزد معویه بعد از مصالحه رفت و او بر بالشی تکیه کرده بود
آنحضرت بر دست راست وی بنشست معویه افتتاح سخنی کرده گفت سخنی عجب با تو گویم جمعی نقل میکنند که عایشه میگوید
معویه مستحق خلافت نیست زیرا که طلیق است و بر هیچکس فضیلتی ندارد امام حسن فرمود من ترفه تر ازین سخنی دارم معویه گفت
بیان نمای آنحضرت فرمود تکیه کردن تو بر بالش و حضور من معویه برجسته تمهید معذرت نمود و اموال فراوان بمنزل
امام زمان فرستاده والتماس نمود که از وی عفو فرماید **حکایت** جمعی از بصریان که با شاه مردان صفای باطنی داشتند
و معویه را کافر میدانستند با یکدیگر گفتند که اگر ما را در قتال علی مرتضی شکی بود در محاربه معویه هیچ شک نداریم اکنون در
دفع این فاسق فاجر باید کوشید بنا برین بر معویه خروج کردند و چون این خبر با بن هند رسید نامه نزد حضرت امام
حسن علیه السلام فرستاده از و التماس نمود که با لشکر متوجه دفع خوارج گردد امام حسن در جواب آن نوشت
که من از برای آن ترک محاربه تو کردم که خون مسلمانان ریخته نگردد و اگر محاربه میکردم اول ابتدا بتو میکردم و چون من
از برای مصلحت خود با تو حرب نکردم از برای مصلحت تو با دیگران چگونه حرب کنم **حکایت** آورده اند که بعد از شهادت
شاه ولایت در مجلس معویه شخصی ذکر آنحضرت کرده معویه گفت کان علی والله کاللیث اذا عدوه کالبدر اذا
بدی و کالمطر اذا اغنی [illegible] علی مرتضی مانند شیر بود چون در میدان حرب بود و چون ماه شب چهارده بود
هرگاه که پیدا شدی و چون قطره باران بود که بجای آید **بیت** از قطره شبنم که نسیم سحری را از ابر جدا کند بصد جلوه
گری را پس بر سر گل چکاندی از رشک آنرا حقا که هزار بار پاکیزه تری را حاضران گفتند تو فاضلتری یا علی جواب
داد که خطوت من آل ابی طالب خیر من آل ابو سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی بود پرسیدند پس چرا با او محاربه کردی
جواب داد که الملک عقیم **حکایت** آورده اند معویه با خواص خود نشسته بود و در عواقب امور خود می اندیشید در بین اثنا
گفت آیا کسی داند که عاقبت ملک و سلطنت بر علی مرتضی قرار گیرد یا بر من هر کس درین باب سخنی گفتند معویه گفت هیچکس
اینمعنی نداند الا علی آنگاه سه تن از کافیان شام را نامزد کرد تا هر یک بر جمازه سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه در آیند
و هر سه خبر موت معویه را بیک طریق بیان نمایند پس روز اول یکی از آن جماعت بکوفه در آمده خلق از و سوال کردند که از کجا
میرسی گفت از شام و چون حال معویه پرسیدند گفت وفات یافت و دروغی که معتبر شده بود در بیان تجهیز و تکفین او بیان
کرده و اهل کوفه او را بملازمت امیرالمؤمنین علیه السلام بردند و بعد از حکایت آنحضرت بسخن شامی التفات نکرد روز دیگر
یکی از آن سه تن رسید و بهمان منهج خبر موت معویه اظهار کرد او را نیز بخدمت شاه ولایت پناه بردند آنحضرت تکذیب
وی نمود روز سیم ثالث بشهر در آمده زبان بهمان خبر برگشود کوفیان گفتند یا امیرالمؤمنین این خبر بحد تواتر رسید شاید
که راست بوده باشد آنحضرت فرمود که معویه نمیرد تا تخضب هذه من هذا و اشاره بسر مبارک خود کرده دست بمحاسن شریف
خود آورد یعنی که تا محاسن من بخون رنگین نگردد معویه نمیرد و چون این خبر بمعویه رسید بدلی قوی و املی فسیح در ریاست افزوده
طمع کرد

سعی نمود آنهمه تحصیل اموال و تطویل آمال و خروج بناحق و ایذای خلیفه مطلق با وجود آنکه میدانست که بناحق دعوی خلافت
میکند محبت جاه و دوستی دنیا و ریاست او را مانع آمد و محرض تا بنوعی آخرکت جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان
که خداوند تعالی در شان ایشان آنکه آیه فرمود که لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة بتیغ ظلم و بیداد
او شربت شهادت چشیدند حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت معویه را در خلاف
با شاه مردان مجتهد می پندارند اما این معنی غایت تجاهل است و این قطعه را ابن یمین بعد از سخنی مذکور آورده **قطعه**
دوستدار پیمبر نه مگر آگه نیست که از او و کس او به پیمبر چه رسید پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر
بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم لعنت الله
بر یزید و علی حب یزید بیعت معویة بن ابی سفیان بن حرب بن امیة بن عبد الشمس در ربیع الآخر سنه احدی و ار
بعین روی نمود و آن روز معویه پنجاه و هشت ساله بود و مدت ملک او نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود و عیبین او کما
بود و حاجب او صفوان بن ثابت و نقش خاتم او این بود که لکل عمل ثواب فاحش ما استطعت **ذکر غصب و استیلاء یزید بن معویه** علیه اللعنة والعذاب
کنیت الملعون شقی ابو خالد بود و مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی شخصی از وی پرسید که با وجود کمال الفضل
یزید را چرا یزید گویند با لیتی که نام او نقص بودی گفتم چون مطاع ظلم و فسق را با بازار [illegible] آوردند ابلیس و معهم
خریدار آمد درین اثنا یزید پلید مزاد کرده شیطان دست از آن جنس بازداشته به یزید گذاشت بنابرین او را یزید
گویند و بیعت او در رجب سنه ستین روی نمود و مدت سلطنت سه سال در گمراهی و بدبختی و جور و ظلم گذرانید و بجهنم واصل
شد الا لعنة الله علی الظالمین مادرش میسون بنت بجدل کلبی بود و در چهاردهم ماه صفر سنه سقوط او روی نمود
و سی و هشت سال و هشت ماه و پنج روز عمر یافت و در دمشق مدفون گشت **حکایت** چون یزید پلید بر مسند حکومت نشست
بالنسبی از وجود ناپاکش در عالم آمد و بخت جلوس آن بدبخت شعله در عهد نامبارک او بود که آن لعین سید الشهدا
امیرالمؤمنین حسین علیه السلام با هفتاد و دو تن از شیعه و اهل بیت بروایت مشهور در شنبه یا آدینه دهم محرم سنه
احدی و ستین بزخم سنان بن انس النخعی یا شمر ذی الجوشن الضبی لعنهما الله علیهما بدرجه شهادت رسید و سر مبارک
آنحضرت را خولی بن یزید علیه اللعنة از تن همچونش جدا کرد آورده اند که یزید پلید در حین حیات معویه بزوجه عبد الله بن
زبیر عاشق شد عنان اختیار و ادب از دست بداد و عاقبت راز خود با پدر در میان آورد و گفت اگر مرا درین درد
دست نگیری از پای در آیم معویه بعد [illegible] روزی بر ابن زبیر را طلبیده او را بمزید عنایت مخصوص کردانید و جمعی را بر آن داشت
تا با عبد الله زبیر گفتند که معویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را خطبه کنی تا باعث مزید خصوصیت گردد عبد الله
با غوای آن جماعت دختر معاویه را خطبه کرد معویه گفت عبد الله مرد کریم است اما جماعت زنان گویند که او زنی صاحب جمالی
دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد شاید که دختر من طاقت استیلای رشک نیارد اگر عبد الله او را طلاق دهد من دختر خود را

منقضی

در حباله نکاح او آورم و امارت هر ولایت که خواهی با تفویض نمایم و ابن زبیر بدین کلمات و امثال فریفته شده زن را طلاق
داد و معویه در امر نکاح هر روز به بهانه متمسک گشت تا عده آن عورت منقضی شد آنگاه ابوموسی اشعری را فرستاد که
تا آن زن را برای یزید خطبه کند در اثنای راه قثم بن عباس بن عبدالمطلب بوی رسیده پرسید که بکجا میروی ابوموسی صورت
حال بیان کرد قثم گفت اگر میسر گردد بجهت من نیز سخنی بگو بعد از آن امیرالمومنین حسین علیه السلام ابوموسی را دیده و فرمود
که اگر بعقد یزید راضی نگردد از برای من هم سخنی بگوی تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد چون ابوموسی بخانه آن عورت
رسید پیغام بگذارد زن گفت ای ابوموسی تو از اصحاب رسول الله میدانم که حق امانت بجای خواهی آورد که نیز از من کرا رغبت
نمایم ابوموسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت میخواهی و جمال و نسب و کمال حب امیرالمومنین حسین
زن بمصاهرت امام حسین راضی شده عقد بستند و چون یزید از این معنی آگاه شد بهمه محنت و آه شد و این قضیه
موجب عداوت او شد تا نسبت بقرة العین مصطفی و مرتضی حرکتی چنان کرد و شقاوتی از وی صادر شد
که تا قیام قیامت در مساجد و منابر بکله و ملاء خورد و بزرگ زبان بلعن و طعن او گشوده اند و این حال دنیای کرد
و مثالب آخرت بجهت او مهیا و آماده است و از هر چه گمان بری زیاده **ذکر ابولیلی بن یزید بن معویه** چون نیز یزید بن
معویه رخت بمنزل هاویه کشید با پسرش معویه در نهم صفر سنه اربع و ستین هجرت بیعت کردند مادرش ام
هاشم خلده بنت ربیعه بود و بعد از چهل روز خود را از خلافت خلع کرده در همان سال وفات یافت و نقش نگینش
ان الدنیا غرور بوده است نقلست که معویه بعد از چهل روز از حکومت بر بالای منبر رفته گفت ایها الناس گونت
و ورت و سیتران نمی طاقت آتش دوزخ ندارد و منی بیش از این گناه امارت نمیتوانم شما شخصی را که شایسته این
امر دانید بر سریر حکومت نشانید از منبر فرود آمد و بخانه رفته روی بعبادت آورد و مروان حکم از میان
مردم برخواسته شعری [illegible] ای ارسی فتنه لیغنی مراحلها و الملک بعد ابی لیلی لمن غلبا و بسی ابی زیاد حکومت
بر مروان قرار یافت **ذکر مروان الحکم بن الحکم** بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس و مروان در جمادی الاول
اول سنه اربع و ستین بر مسند حکومت نشسته بعد از چهار ماه در غره رمضان قالب تهی ساخت و پسر خود عبدالملک
بیشتر ولیعهد ساخته تعهد خلعت و برید که نکاح در آورده بود **ذکر عبدالملک بن مروان** در اوایل سنه خمس و ستین تجدید
بیعت او کردند و مدت بیست سال و هشت ماه حکومت کرده در سنه خمس و ستین وفات یافت و بدمشق مدفون
گشت و عبدالملک را بواسطه کمال بخل رشح الحجاره میگفتند گویند چون ملکی برابر نشستی از نتن دهانش در الحال بمردی
و او را بدان سبب ابوالذباب میخواندند و چون عبدالملک استقلال یافت مصعب بن زبیر عراقین و خراسان و جزیره را
در تصرف داشت لشکر کشیده روی بشام نهاد و عبدالملک نیز بالضروره از دمشق بیرون آمده بنام عزم قتال
کرد چه بر لشکر اعتمادی نداشت بنابراین رسولی پیش مصعب فرستاده التماس مصالحه نموده گفت [illegible] صلاح در [illegible]

شمشیر دو روی دارد و حکم محاربه در مشیت است تا خداوند چه خواهد و از پس پرده غیب چه صورت رخ نماید مصعب
گفت چون من شخصی از چنین جای برگردد مگر اسیر او اسیر و چون محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و او بی
ثبات بیفشرد تا بقتل رسید و چون عبدالملک بر مصعب ظفر یافت بکوفه در آمده در قصر امارت نزول نموده
سر مصعب را پیش او آوردند یکی از حضار گفت طرفه صورتی درین قصر مشاهده کرده ام سر حسین بن علی ابو طالب را
نزد پسر زیاد دیدم و سر ابن زیاد پیش مختار بنظر آوردم و سر مختار را نزد مصعب زبیر ملاحظه کردم و اکنون
سر مصعب را پیش تو می بینم عبدالملک از این سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و تخریب آن قصر منبوم فرمانداد
[illegible] آورده اند که چون عبدالملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبدالله زبیر پردازد مردم چند
اکابر شام را بر حرب و ترغیب نمود هیچکس بواسطه حرمت حرم قبول ننمودند تا روزی حجاج بن یوسف که بغایت
بی اعتبار بود نزد عبدالملک رفته گفت در خواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست کنده ام عبدالملک همراه سرداران
باو داد و حجاج بطایف رفته بلطایف الحیل سپاهی دیگر جمع آورده و عبدالله چند نوبت لشکر بحرب او فرستاده
هر نوبت لشکر او شکست می یافت عاقبت بدر مکه رفته عبدالله زبیر در شهر متحصن شده و مدتی امر محاصره امتداد
یافته اهل مکه بجهت قحط و غلا متفرق شدند و حجاج در آن ایام نسبت بحرم استخفافها کرده سنگ و نجاست
بخانه کعبه انداخته و عاقبت شهر را مفتوح ساخته ابن زبیر را بقتل آورد و با اصحاب رسول الله بی ادبیها کرده ابن زبیر
در پیش خود برای میداشت و میگفت ترا عثمان آیا ری نکردی و این خبر به عبدالملک رسید حجاج را بعراق
فرستاد و حکومت خراسان را نیز باو داد و ولایت مصر و مغرب و حجاز و یمن را بموسی بن نصر تفویض نمود
و ملک عبدالملک باین دو نایب مضبوط گشت موسی بن نصر را خلیفة الله میگفتند و حجاج را رسول الله **ذکر شمه از احوال**
مختار بن ابو عبیده مختار بن ابو عبیده ثقفی از شجاعان روزگار و مبارزان کارزار بود چون ابن زبیر بعد
از واقعه کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلبیده ببیعت خود دعوت نمود مختار گفت با تو بیعت میکنم بسه شرط اول
آنکه هرگاه خواهم بی رخصت و زحمت حاجب و دربانی نزد تو آیم دیگر آنکه امارت کوفه را بمن دهی سیم آنکه با ولاد امیرالمومنین علی
تعرض نرسانی و ابن زبیر قبول این شروط نموده مختار بمبایعت او رغبت نمود و در دفع خصمان او کمر سعی بر میان
بسته چند نوبت سپاه شام را که بحکم یزید قصد عبدالله داشتند شکست داد و چون یزید بجهنم شتافت و مهم عبدالله
زبیر قوت گرفت بهیچ یک از آن شروط عمل ننمود و امارت کوفه را بعبدالله بن زید انصاری داد و مختار از ابن زبیر
آزرده خاطر شده با عبدالله بن مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود شکایت کرد ابن مطیع جواب داد که عبدالله
زبیر بواسطه آنکه تو گفتی که یکی از شروط بیعت من با تو آنست که با اولاد مرتضی علی مزاحمت ننمای از تو رنجیده است اگر تو
این شرط زبان نمی گشودی درباره تو الطاف موفور بظهور میرسید بالجمله ابن مطیع سخن مختار را به ابن زبیر رسانیده

و عبد الله زبیر گفت شنیده ام که او بخدمت محمد حنفیه تردد میکند و اولاد علی را امام بحق میداند و من جمعی را در کمین
داشته ام که چون مختار بوثاق محمد رود او را گرفته نزد من آرند و او را بندی کنم که عالمیان ازو پند گیرند و ابن مطیع
صورت قضیه را بمختار رسانیده و او را بر فرار ترغیب نمود مختار بخدمت محمد حنفیه رفت و حال آنکه آنجناب عزلت اختیار
نموده بجز وقت طعام خوردن در نمی کشود و مختار با محمد گفت ای مخدوم زاده جگرم بسبب واقعه کربلا سوخته است
اگر رخصت فرمائی بکوفه روم و خون امام حسین را از ظلمه و فساق و ارباب شقاق و نفاق طلب نمایم و معاویه بتهمت طلب
خون عثمان میگردد که از خادمان این آستانم طلب خون فرزند پیغمبر خود نمایم امیر محمد بعد از تفکر کاغذی بجهه در آمده کاغذ
بیرون آورده بمختار داد مضمون آنکه مختار را اجازت دادم که خون برادرم امیر المومنین حسین ع را از ارباب ظلم و ظلام
بخواهد و قاتلان آنحضرت را قصاص نماید و مختار بر پا دیمای ما و چون نورد بیت نگاه درین که بلحظه زیر پای آورد
اگر دارای امید بکند شتی میدان ❊ سستی ملامت بسندان نموده این عجبت ❊ که کاه بوته او باد بپر سنداران ❊
سوار شده روی بکوفه نهاده و شیعه را جمع کرده رقعه محمد را بایشان نموده فوج فوج بخانه مختار آمده با وی بیعت میکردند
و ابراهیم بن مالک اشتر را نیز به بیعت خود در آورد و کوفه را در تصرف آوردند و مختار ابراهیم بن مالک را با دوازده
هزار سوار جرار بحرب ابن زیاد فرستاد و ابراهیم ابن زیاد را با قرب چهل هزار شامی بقتل رسانید سر ابن زیاد و سر حصین
بن نمیر و سرداران شام را بکوفه فرستاد و مختار تیغ انتقام کشیده چهل و هشت هزار و باینقدر کس را که از دشمنان
اهل البیت که عمر بن سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی بن یزید و عمرو بن حجاج و شبث بن ربعی و قیس بن اشعث
از آنجمله بودند و مختار بعقوبات متنوع آنجماعت را بقتل رسانید سرهای ایشان را بمکه فرستاد نزد محمد حنفیه ابن زبیر ازین معنی
بی آرام شده محمد را طلبیده او را تعظیم نمود و بر دست راست خود نشانده گفت اعتقاد من درباره تو آنست که هیچکس
در زهد و ورع امروز با تو برابری نمیتواند کرد و ذکر حسب و نسب تو از آن مشهورتر است که محتاج به بیان باشد و من از تو
امیدم آنچه میدانم که دل از دنیا برگرفته و روی بمولا آورده لیکن جمعی از شیعه تو فتنه می انگیزند باید که بیعت کنی تا آن
فتنه فرو نشیند محمد گفت بباید دانست که در دل من هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر گفت چگونه میل دنیا نیست که از
مشرق تا مغرب خلایق پیش تو می آیند و انتظام مهام ایشان منوط برای تست اگر امیر المومنین منم باید که نزد من
آیند محمد گفت اینجماعت شیعه ما اند و بخدمت تو تقرب و تبرک مینمایند ابن زبیر گفت دو ماه ترا امان دادم اگر با من بیعت
کنی و نامه بمختار نویسی تا ترک دعوی کند فهو المراد الا [illegible] بقتل تو اقدام نمایم آنگاه بدفع مختار پردازم و او را بدست
موکلان داده آنجماعت در کنار چاه زمزم خیمه زده آنجناب را حبس کردند و محمد نامه بمختار نوشته او را از صورت واقعه
آگاه ساخت و مختار ابراهیم بن مالک اشتر و معارف عراق کوفه را طلبیده نامه محمد را بر ایشان خواند فی الفور سه هزار
سوار و سه هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه آمدند و در اعلی مکه مجتمع گشته بآن بلده طیبه در آیند و محمد علی را از حبس در آورده

ازا

اگر کسی بقدم مخالفت پیش آید دمار از روزگار او بر آیند و نخست هانی بن قیس الباهلی را با صد سوار و پنجاه پیاده روان ساخت
و فرمود که در ظاهر مکه بوادی بطن الربه توقف نماید و روز دوم عمرو بن طارق را با دویست سوار و صد پیاده ارسال داشت
و طفیل بن عامر را در همان روز با سیصد سوار و سیصد پیاده روان گردانید و روز سیم دو هزار سوار و دو هزار پیاده
ترتیب داده عمرو بن طبیان التیمی را سپهسالار گردانیده با طبل و علم و دهل بجانب مکه فرستاد و چون آن لشکر جرار
در ظاهر مجتمع گشتند هنوز هیچ کس از اهل حرم وصول ایشان را نمیدانست هانی بن قیس با صد سوار و پنجاه پیاده بمکه آمده
چون بخیمه محمد رسید که محمد ابن علی در آنجا محبوس بود با موکلان گفت مهدی این محمد را بیرون آورید و الا همه را گردن زنم
و محمد آوازهای شیعه از خیمه بیرون خرامید هانی پیاده شد و دست محمد را بوسه داد و گفت ای سید عالی قدر اجازت
فرمای تا این بادیه پیمایان ماکیان را با آب تیغ آتش بار غریق بحر فنا گردانم محمد گفت معاذ الله که من در حرم حق تعالی فرمان
دهم درین اثنا بعبد الله زبیر خبر رسید که از عراق بجهت محمد حنفیه لشکری آمده ابن زبیر برادران و اتباع خود را سوار
ساخته او آوازه در مکه افتاد که سپاه عراق محمد بن علی را از بند بیرون آوردند و اهل مکه ازین خبر بغایت خوشحال
شده ابن زبیر با پنجاه سوار بکنار آب زمزم رسید با محمد حنفیه گفت بجهت آن تا دو ماه از من امان خواستی تا فتنه انگیزی
محمد گفت من همواره فتنه نشان بوده ام نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت دروغ میگوئی حقیقت این فتنه من انگیخته ام و ترا امان
داده ام تا نامه بمختار نوشته مدد طلبیدی و گمان تو چنانست که از دست من خلاصی یابی همین لحظه لشکرها جمع آورم و تمام
مخالفان را مقهور گردانم و چون مهم باینجا رسید که اگر بیعت نکنی بضرب تیغ تیز پیکر ترا ریزه ریزه گردانم هانی بن قیس
گفت چرا اجلد خیره سخن میگوئی و از اندازه خویش تجاوز میکنی تو نمیدانی که او با تو بیعت نکند چه حسب و نسب و علم و فضل از تو
و امثال تو بهتر است و بمسند خلافت اولی و احق است الا آنکه او از ورع و تقوی از اشتغال بامور دنیا مانع است عبد الله
زبیر با هانی گفت تو باین گروه جاهل قصد ما کرده ندانسته که تمامت حجاز و یمن در قید بیعت منند همین ساعت دمار
از روزگار تو بر آرم و گمان ابن زبیر این بود که مگر سپاه عراق منحصر است در آن جماعت بنا بر این شمشیر کشیده خواست که بر هانی
حمله کند که درین اثنا عمرو بن طارق با صد سوار و صد پیاده پیدا شده تیغها کشیده در دست و زرهها پوشیده و هم از
گرد راه بر ابن زبیر حمله آوردند و چون محمد را دیدند فرود آمده سلام کردند و محمد ایشان را نوازش کرده امر کرد که
تیغها در نیام کنند و از عقب عمرو طفیل بن عامر با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسید سواران نیزه ها بر بنا گوش اسبان نهاده
و پیادگان تیرها در کمانها پیوسته متعاقب او قیس بن ثعلبه با خیل خود ظاهر شد با اسبان نوزه خنگ نشسته و زرههای
داودی و تیغهای یمانی حمایل کرده آنگاه مغیره بن عاص با خیل خود از دور رسید و ابن زبیر بعد از مشاهده این حال متحیر و مبهوت مانده با هانی
بن قیس گفت سوار و پیاده خویش را متفرق ساخته پیش از آنکه دست برد نمایند و من اشاره نمایم که اهل مکه متنفسی از
شما زنده نگذارند دریغا اگر مهدی اجازت دادی قوت بازوی و ضرب تیغ بران بتو مینمودم و ابن زبیر از این سخن

مرا

درخشم شده تیغ برکشید و خواست که با آن اندک مردمی که داشت بمحاربه مشغول گردد و باقی سواری به طبیان بن عمرو
فرستاده که امیر لشکر بود از صورت حال اعلام داده و طبیان در صف زیست کرده با ده هزار سوار و دو هزار پیاده متوجه
ابن زبیر شد و گمان عبد الله آن بود که اهل مکه او را نصرت خواهند کرد درین اثنا هانی بن قیس گفت ای اهل مکه
از میان بیرون روید که شما اهل حرم خدایید مبادا که بغلط یکی از شما زخمی رسد و مکیان روی بمنازل خویش نهادند
و ابن زبیر پریشان شده سپاه عراق یکبار در حرکت آمده و محمد بمیان آمده نگذاشت که مهم بمقاتله انجامد و درین اثنا طبیان
بن عمرو با طبل و علم رسیده عبد الله زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش شده و محمد ایشان را از محاربه منع فرموده ابن
زبیر بخانه رفته معارف مکه و سادات حرم را طلب نموده و با ایشان عتاب کرد که مرا چرا بر طمانیت این اعتماد بود
و شما مرا فرو گذاشتید ایشان گفتند که ما در بیعت توایم اما با عترت طاهره محاربه نمی توانیم نمود و تیغ در روی فرزند
امیر المؤمنین علی نمیکشیم رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و یقینی است که محمد بن علی طالب حکومت نیست
و صلاح تو در آنست که با او مصالحه نمائی که تا این فتنه فرو نشیند و اگر امروز محمد سپاه عراق را رخصت میداد یکساعت ترا زنده
نمیگذاشتند و ابن زبیر با محمد صلح نموده پیمان با ایمان مؤکد گردانید و محمد سپاه عراق را باز گردانید و چون مصعب
بن زبیر که حاکم بصره و خراسان بود بعزم محاربه مختار لشکر کشیده مختار نیز در ~~...~~ برابر او رفته انهزام یافت و در قصر
الاماره متحصن گشته بعد از چند روز با همه نوکران کفن پوشیده از قصر بیرون آمد و چندان جنگ کرد و با سپاه مصعب محاربه نمود
که بقتل رسید و شش هزار نفر که از مختار در قصر بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند همه را لحظ القتل آمدند ذکر ولید بن عبد الملک
بعد از وفات عبد الملک شامیان با ولید بن عبد الملک بیعت کردند و او را در نهم شهر شوال سنه ست و ثمانین بر مسند
حکومت نشست و مدت ملکش نه سال و نه ماه بوده و در دوشنبه جمادی الثانی ست و تسعین وفات یافت مدت عمرش
چهل و شش سال بود نقش خاتمش الملک میت دائم میمون بود و در وقت نزع برادر خود سلیمان بن عبد الملک را ولی
عهد ساخت ذکر سلیمان بن عبد الملک کنیت او ابو ایوب بود و مدت حکومتش یکسال و نه ماه و در روز آدینه دهم
صفر سنه ثمان و تسعین وفات یافته عمر عبد العزیز را ولی عهد ساخت نقش خاتمش حسبی الله و نعم الوکیل بود و سلیمان
در ایام حکومت خود فرمود تا ترک خون ریختن کردند و بساط عدل ممهد ساختند آنگاه سلیمان بحج رفت چون از مناسک
آن فراغ یافت بمدینه آمد و مسلمه بن عبد الملک را بغزای روم فرستاده بود فتح کرده هزار اسیر بمدینه فرستاد و سلیمان
اسلام با جماعت عرضه کرده آن جماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود تا بعضی را گردن زنند عبد الله بن امام حسن
از سلیمان التماس نمود که یکی از این قوم بمن ده تا گردن زنم و مرا نیز ثوابی حاصل گردد سلیمان مهتر آن طایفه را بوی داد
عبد الله شمشیر برآورده خواست که بر گردن او زند سلیمان گفت بر گردنش مزن که غل دارد بر سرش زن و غلی بود
آهنین در گردن داشت آن کافر را عبد الله تیغی بر سرش زد که آن آهن را بریده بسینه اش رسید و خلایق بر دست بازوی
او

او آفرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبیده ملاحظه نموده گفت این شمشیر نیست که اگر دیگری بر سر کسی زند ببرد و لیکن
شما شمشیر زدن از جد بزرگوار میراث دارید و فرمود تا صد هزار درم بمنزل محمد بن علی بن حسین علیه السلام
فرستادند و او را مفتاح الخیر مغلاق الشر میگفتند چه در اول عهد او حجاج بجهنم پیوست و در آخر عهد او عمر بن عبد العزیز
حاکم شد آورده اند که سلیمان هر روز سی رطل طعام خوردی و شبها طبقهای حلوا و پالوده بر بالای سر او نهادندی
و نوبتی سی و چهار بره بریان را با سی نان تنک بکار برده چون فاضلیان کشیدندی بعضی از ایشان دست بطعام
دراز کردی و چون مرغ بریان حاضر کردندی صبر نداشتی که سرد شود تا آستین جامه مرغ را گرفته خوردی ذکر
عمر بن عبد العزیز در روز آدینه دهم شهر صفر سنه ثمان و تسعین با عمر عبد العزیز بیعت کردند مدت خلافتش
سی ماه بود و زمان عمرش سی و نه سال مادرش ام عاصم بن عمر الخطاب وزیر او سلیمان بن نعیم الحمیری و حاجبش — ام عاصم بنت ...
مزاحم که مولای او بود و نقش خاتمش یؤمن بالله و از زمان معویه تا ~~زمان~~ عهد عمر عبد العزیز خطبا بر منابر
حضرت مقدس منتهای امیر المؤمنین علی را سب میکردند و چون نوبت حکومت باو رسید او از آن عمل ناشایست نهی
فرمود مبین این مجمل آنکه یهودی را بر آن داشت تا در مجلس او برخاسته دختر او را خطبه کند و یهودی در
حینی که عمر ~~...~~ بر منبر بود این حرف بر زبان آورد عمر گفت این وصلت چگونه صورت پذیرد که ~~...~~
که تو از دین بیگانه یهود جواب داد که پیغمبر شما دختر بعلی بن ابی طالب داده بود اگر تو دختر بمن دهی شاید عمر
گفت ای خبیث علی بن ابی طالب از عظمای ملت قوم و رکنی از رکن دین مبین بود و اول کسی که قبول اسلام
نمود او بوده و باقی قبایل بعزت و افتخار ملت ~~...~~ کردند یهود گفت اگر چنین است پس شما چه دلیل و تاویل زبان
بسب و ناسزای چنین بزرگی میگشایید عمر با اهل مجلس گفت جواب او بگوئید همه سرها در پیش انداختند عمر گفت هر که
بعد الیوم زبان بعترت طاهره بگشاید زبانش ببرند ذکر حکومت یزید بن عبد الملک در سنه احدی و مائه بر سریر
حکومت نشست و چهار سال و یکماه حکومت کرد و در روز پنجشنبه بیست و پنجم شعبان خمس و مائه وفات یافته بدمشق مدفون شد
مادرش عاتکه بنت یزید بن معویه بود و وزیرش اسامه بن زید بود و حاجبش مولای وی سعید و چون یزید حاکم شد
عمال او و برادران درخواستند تا بقایای خراج که نزد ارباب ولایات در عهد عمر بن عبد العزیز مانده بود طلب کنند
و او برادر خود مسلمه بن عبد الملک را بعراق و خراسان فرستاد تا تحصیل آن اموال نماید و بنابرین خلایق از او آزرده شدند
و یزید عبد الرحمن بن ضحاک بن قیس را بحکومت حجاز ترتیب فرستاد و آن مدبر مال بسیار جمع کرده فاطمه بنت امیر المؤمنین
حسین را خطبه نمود فاطمه جواب داد که پسر دارم و اکنون مرا وقت شوهر نیست عبد الرحمن پیغام داد که اگر بمناکحت من
تن در ندهی بگوییم که پسران تو خمر خورده اند و ایشان را حد زنم و آن ستیزه باین فضیحت در زمانه فی الفور رقعه
نزد یزید بن عبد الملک فرستاد و از ابن ضحاک شکایات کرد یزید گفت عبد الرحمن را بسیار بهم رسانید میخواهد که بزه

بشمر را در عهد خویش آوردمی چنان کنم که او در مدینه دست سؤال پیش مردم دراز کند آنگاه عبد الله بن عبد الواحد
امارت آن بلده طیبه را فرموده که عبد الرحمن را گرفته بند کند و چهار هزار دینار ازو بستاند و اگر چیزی
ازین وجه باقی مانده مایوس آن بدان وفا کند در مدینه گدائی کند و آن مبلغ را تمام سازد و عبد الرحمن او را
گرفته و به جهت دانست گرفته مهم عبد الرحمن بجای رسید که غلی بر گردن و صوفی پوشیده گدائی میکرد و چون یزید مسلمه را
بن عبد الملک بمحاربت خراسان فرستاد یکسال تمام شد و مسلمه چیزی از خراج پیش او نفرستاد یزید خواست که او را
عزل کند اما حیا مانع بود که مثال عزل برادر بنویسد نامه نوشته او را به بهانه پیش طلبید و مسلمه چون بنواحی شام رسید
یزید عمرو بن هبیره را حاکم عراق و خراسان ساخته بآنجانب فرستاد و در سه منزل شام مسلمه بعمر رسیده از معها او
سؤال کرد عمر منشور حکومت خود را باو نمود گفت راست است که الملک عقیم یعنی پادشاهان با کسی خویشی نداشته
ذکر حکومت هشام بن عبد الملک در شعبان سنه خمس و مائه حاکم جهانیان شد نوزده سال و هفت ماه او حکومت
کرد روز چهارشنبه چهارم ربیع الآخر اول سنه خمس و عشرین و مائه وفات یافت مدت عمرش پنجاه و چهار سال بود مادرش
عایشه بنت هاشم بن اسمعیل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود فرموده تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایت
اسلام عطا دادند از ده دینار تا دویست دینار و در زمان حکومت او زید بن علی بن الحسین در کوفه ظهور کرد و یوسف بن
عمر ثقفی که از قبل او حاکم کوفه بود با آنجناب حرب کرد و در اثنای محاربه بزخم تیری شهادت یافت و یوسف او را
از قبر در آورده صلب کرد بعد از آنکه دو سال بر دار بود جسد مطهرش را فرمود آورده بسوختند بیت تا نشوه
ستمگر آموختست حرف تا تا غلطی چنین قبیح ندیدست هیچ بابا گویند که در همان ساعت که او را صلب کردند
عنکبوت بر عورت او تنیده تا از نظر خلایق پنهان شد و غیلان معتزلی در زمان او بود هشام وی را طلبیده گفت
ای غیلان از تو مسئله میپرسم اگر جواب گوئی سرا نگاه دارم و الا بقتل آرم آنگاه گفت خداوند تعالی راضی است که
کافر ایمان نیاورد و عاصی معصیت کند گفت نه هشام گفت پس کفر کافر برضای خداست گفت چنین است هشام گفت
پس تقدیر برضای ایشان برضای خدا غالب باشد غیلان گفت یکروز مرا مهلت ده تا جواب بگویم هشام قبول نکرده
بقتل او فرمان داد ذکر ولید بن یزید عبد الملک بیست و پنجم ربیع الاول خمس و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست و بعد
از یکسال و دو ماه او را گرفته بروی کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند مدت عمرش سی و هشت سال بود مادر او ام الحجاج
بنت محمد بن یوسف ثقفی بود و در ابتدای حکومت فرمود تا از خراسان و عراق هر مطرب و مسخره که بود با تحفه‌ها
بشام آوردند و روز و شب بشراب خوردن مشغول گشت با امهات پدر خود مباشرت نمود و بمذهب تناسخ میل داشت
و علما را طلبیده گفت رسول ما خدا است یا نه ولید پلید گفتند بدین تقدیر ما از محمد رسول الله صلعم ملتزم زیرا که او رسول
خدا بود و من نایب خدایم از کنیزکی شنیده که چه بوی که ولید بود مشغول است که گفت تو بنتی با ولید شراب خوردم و چون مست

شدیم با من جماعت کرده در بین اثنا مؤذن بانگ نماز گفت ولید با من گفت لباس مردانه بپوش و بمسجد رفته جماعت را
امامت کن گفتم یا امیر المؤمنین نیکو تامل نمای که من کنیزک جنب هستم چگونه مسلمانان را امامت کنم گفت اگر بروی بقتل
تو ملجا شوم و من بالضروره دستار بر سر بسته طیلسان بر روی کشیدم و بیرون رفته برسم عرب آن جماعت را
امامت کردم ذکر یزید بن ولید بن عبد الملک کنیت او ابو الولید است در جمادی الآخره سنه ست و عشرین و مائه با او بیعت
کردند مادرش شاه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و مادر شاه آفرید ریحانه بنت اردشیر بن شیرویه
بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب شاه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج بر سبیل هدیه آورد حجاج او را نزد ولید
بن عبد الملک ارسال داشت ولید چون ویرا نکاح کرده ازو یزید متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص گفتندی بچند وجه
یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه مدت ملکش پنجاه و چند روز بود سیم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیان را کم کرده مسوده اوراق گوید
با وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج شاه آفرید مادر یزید بن ولید را نزد ولید عبد الملک فرستاد و ولید
او را خواسته یزید ازو متولد شد و در اثنای ذکر حکومت یزید بن ولید میگوید که یزید پسر ولید بن یزید عبد الملک است
و امرا او را بعد از قتل پدر خود ولید برداشتند و بر مسند خلافت نشست و درین کلام تناقضی تمام هست باتفاق تمام مورخان
حجاج معاصر ولید بن عبد الملک مروان بوده و از زمان فوت حجاج تا زمان ولید بن یزید که مخلوع گشته بیست سال بود پس چگونه
تواند بود که حجاج شاه آفرید را پیش ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید ازو متولد شده باشد ذکر ابرهیم بن ولید بن عبد الملک
مدت ملک او هفتاد روز بود و در چند روز مهم او رواجی نداشت و مروان بن محمد در ارمینیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق
آمد و ابراهیم گریخت بعد از آن ازو امان طلبیده با او بیعت کرد ذکر مروان بن محمد بن مروان الحکم در چهاردهم صفر سنه
سبع و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست مادرش کنیزکی بود نام مملوک عمرو بن ابراهیم بن مالک اشتر مدت ملک
او پنجسال و دو ماه بود و در ذی قعده سنه اثنی و ثلاثین و مائه او را در راه مصر سپاه سفاح بقتل آوردند و او را حمار بجهت
آن گویند که عرب سر هر صد سال را حمار میگویند و از عهد معویه تا زمان او صد سال بود بدین لقب ملقب شد و وجه دیگر درین
آورده باب آنکه مروان در ایام طفولیت انگشت در حلقه آهنین کرده که بر در خانه گرفته بودند چون خواست که اصبع خود را
از آن بیرون آورد نتوانست و انگشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را شکستند تا اصبع مروان از آن قید رهائی
یافت و بعد از چندگاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت امتحان کنم و ببینم که این حلقه وسیع
تر است یا آنکه انگشت من در آن میماند بود پس انگشت در آن حلقه کرده بیرون نتوانست آورد و دستش در آن
قید بماند و پدر مروان محمد بن مروان بر آن حال اطلاع یافته گفت یا مروان انت الحمار یا بنی مروان بحمار اشتهار یافت
و در زمان ابو مسلم مروزی که قبل ازین بمدتی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را بخراسان فرستاده و امارت
و شیعه خود بدو داده بود بواسطه آنکه میان امرای مروان نفاق روی نمود هر یکی بدیگری مشغول گشته بودند و خروج کرده قوت

کرفت و بعد از تسخیر خراسان قحطبه بن شبیب طائی را به تسخیر عراق عرب و شام فرستاد و قحطبه بجرجان رسیده دران دیار قتلی
با فراط کرده قریب سی هزار کس را مقتول کردانید و بدین جهت اهالی آن دیار از روی هراسانی و خاطر ها از نهب و اسر ترسان کشت
و با هر که جنگ کرده غالب آمد و چون قحطبه بری رسید عامر بن سیاده و معن بن زائده را که یکی از حکام عراق عجم و دیگری والی
آذربایجان بودند با صد هزار سوار جرار در برابر قحطبه آمدند و قحطبه تیغ جلادت آخته آن لشکر گران را باندک زمانی متفرق
کرده ایلات و عراق عجم را مفتوح ساخت چون خبر لشکر خراسان با براهیم رسید با برادر خود عبد الله سفاح و ابو جعفر منصور
و ابنای اعمام خود بجانب کوفه توجه نمودند و مروان منجمی ماهر بود و از اوضاع فلکی معلوم نموده بود که شخصی سفاح نام
از اولاد عباس بر مسند خلافت نشیند بنا بر آن بطلب او سرهنکی را روان کرد و سرهنک در حوالی کوفه باولاد
عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدامست ابرهیم کفت منم و قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود در ابرهیم
ندیده کفت من شما را با جمیعهم نزد مروان می برم ابرهیم کفت من در حکم تو میشی ازان نوشته اند که سفاح را با خود ببری و سفاح
منم و با تو می آیم و ابراهیم برادر خود عبد الله را که بسفاح اشتهار داده ولیعهد ساخته با قاصد مروان روان شد و چون
مروان مطلوب بنظر دید قاصد را طلبیده سیاست نمود که چرا همه القوم را با خود نیاوردی و سر ابراهیم را در انبان نوره
نهاده هلاک ساخت و سفاح با برادر و خویشان بکوفه رسیده در منزل ابو سلمه خلال نزول نمودند و چون قحطبه بهمدان رسید
یزید بن عمرو بن هبیره که امیر عراقین بود لشکر بسیار جمع آورده متوجه محاربه قحطبه شد و از آب دجله عبور نموده درین
اثنا شنید که قحطبه در خانقین نزول نموده و هم در ضمیر ابن هبیره مستوسا شده بکوفه مراجعت نمود و قحطبه از آب کذشته
چون بکنار فرات رسید طایفه از لشکر خراسان از آب کذشته با جمعی از مردم ابن هبیره که در آنجانب آب بودند
بودند جنک در پیوستند و چون قحطبه برین حال وقوف یافت اسب در آب فرات راند تا از آب کذشته بر لعدا ظفر یابد
و جمع لشکر تبع قحطبه کرده و اسب در آب انداختند و بسلامت از آب کذشته ابن هبیره را هزیمت کردند و چون قحطبه را ندیدند
بتفحص مشغول شدند ناکاه اسب دیدند که بی سوار بود ترشیده و لجام کسسته و ایشان را معلوم شد که قحطبه غریق بحر فنا کردیده لاجرم با
پسرش حسن بن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه در آمدند حسن بن قحطبه که نامه که ابو مسلم
با ابو سلمه خلال نوشته او را بوزیر آل محمد تعبیر کرده بود بوی داده دست ابو سلمه را بوسه داد و دران نامه مسطور
بود که چون قحطبه بکوفه رسد باید که وزیر آل محمد عمال بولایت فرستد و ممالک را ضبط نموده اکر ابراهیم بن محمد در قید حیات
بوده باشد او را پیدا کرده بر مسند خلافت نشانند و الا شخصی را از اهالی دوده نبوت که لایق منصب امامت باشد اختیار
کرده در دفع مروان مساعی جمیله بظهور رسانند و بنا بر آنکه خاطر ابو سلمه مایل آن بود که حق داد به مرکز خود و تا زید
قاصدی بمدینه فرستاد و سه نامه مصحوب او کردانید نامه اول که بنام امام جعفر صادق علیه السلام بود و مضمون آنکه محمد الله
والمنة که نسیم اقبال از مهب جاه و جلال در وزیدن آمده و رایت اعدا منکسر و مغلوب کشته اعلام ظفر بر ادنیا
دولت
الجلم

تو باشم می باین سخن فریفته شده بر اثر او روان شدم و غلام راه بیرون شهر کرفته از شهر پاره دور شده بخرابه
چند رسیده در میان آن خرابها منزل معموری بنظر آمد در کله غلام در آنخانه کوفته شخصی در باز کرد و غلام بدرون
رفت من نیز موافقت نمودم و چون بدرون رفتم در محکم بسته شد و چون از دهلیز کذشتم سرایی منظم در آمد
پاسی در صحن آن انداخته مردم مهیب با صورتهای عجیب نشسته و سلاحهای خویش نهاده دانستم که جماعت
دزدان و طراران اند که درین موضع مکان ساخته اند با خود کفتم بپای خویشتن بکور آمدی مقارن و صول من
یکی ازان میان برخواسته طپانچه محکم بر روی من زد کفت جامها بیرون کن جامها کندم و زری که داشتم تسلیم کردم
ایشان آن زر را بمقبل داده که ببازار برده طعامی آورد من چون آن حالت را مشاهده نمودم حیات طمع را وداع
کردم و از غایت اضطراب بر زبان آوردم که ای جوان مردان شمار از قتل چون من چه فایده هست آنچه داشتم بشما
حلال کردم بر جان من منت نهید و نخل حیات مرا که بسی تازه است از بیخ بر میاورید و روی بمقبل آورده کفتم آخر
رعایت حقوق پدرم نمای و حق صحبت فرو مکذار او از آن نا کس بسخن من التفات نکرد و با جماعت کفت اکر او را
زنده بکذارید همه را در ورطه هلاک اندازد و سر را فاش کرداند یکی ازان زمره برخواسته کارد از نیام بر کشید قصد
من کرد جوانی پاکیزه صورت نوخط در میان آن طایفه بود من نزد او کریخته کفتم بتو پناه آوردم مرا حیات کن جوان
مراد نزد خود نشانده با مقبل کافر نعمت کفت ترک فضولی کن و سر انجام که مامور است قیام نمای چون مقبل بیرون رفت
جوان بکاسه رفیل خود کفت این پسر پناه بمن آورده است میخواهم که او را از شر شما نکاهداری جز ابداد
که چون تو او را حمایت میکنی هیچکس را اهدا آن نباشد که بوی تعرض رساند چون غلام طعام و شراب حاضر
کرد جوان از شراب خوردن امتناع نمود و چون ایشان تا نیم شب شراب خورده بر خواسته بیرون رفتند
جوان در خانه را بسته با من کفت ایمن بخفت که خداوند عز و علا ترا حیاتی مجدد کرامت فرمود و اکر وقتی بماری
بمکافات این حق قیام نمای و نزدیک بصبح ازانخانه بیرون آمدم و ازان شهر سفر کردم طیب آورده اند که یکی
از سالکان حکایت کرد که نوبتی بسوی میرفتم و اسبی راهوار داشتم و اسباب بسیار در اثنای راه بصومعه
زاهدی رسیدم زاهد مرا استقبال کرده بر زبان آورد که اینجا نزدیک است و درین نزدیکی آبادانی نیست
می استراحت نمای و فردای هر جا که خواهی بروان لاجرم نزول نمودم و زاهد مرا بخانه برده اسباب ضیافت حاضر ساخت
و در بیابان کاه وجود را آخوری ریخت و چون از طعام خوردن فارغ شدیم زاهد از ما جامه خشنی در میان آورده
بهنکام خواب بستری بجهت من انداخته راه متوضی نشان داد چون بعد از حظ طبیعت اقتضای دفع فضله نمود بموضع
شتافتم بر در آن خانه بوریای افتاده بود پای بر بالای آن نهادم احساسی آن کردم که زیر پایم خالیست بزیر چاهی عمیق
افتاده کوفته شدم اما چون عنایت الهی و حفظ پادشاهی نکاهبان من بود عضوی از اعضای من شکسته نشد

و زاهد را دیدم که از خانه بیرون آمد سنگهای متعاقب بجانب من انداختن آغاز کرد چنانچه اگر یکی از آن
احجار بمن میرسید هلاک می شدم و چون چنان دیدم بعقب سنگی رفته پنهان گشتم تا زاهد ترک سنگ انداختن
کرد و سرما در من اثر تمام نموده بر خواستم و حجره عظیم سرد آتشی نهاده آغاز آمد شد کردم چندانکه عرق کردم و همچنین
آن شب را بروز آوردم و چون روز روشن شد زاهد با تیغ کشیده از صومعه بیرون آمد بجستجوی من مشغول
شد و بر فوات جامههای من تأسف میخورد و چون از در صومعه دور شد من خود را از بیرون صومعه انداختم
و در عقب دیوار متواری گشتم چندانکه او از یافتن من مأیوس شده بصومعه مراجعت نمود و می کاردی با خود
داشتم آن کارد کشیده منتظر بودم چون از پیش من درگذشت از عقب او درآمدم و چنان کارد بوی زدم که تا جگرش
بالکل فتم و همانجا افتاده جان بداد و بصومعه درآمده تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که آن زراق شیاد بدین
طریق مردم را بضیافت برده میکشته است و اموال ایشان تصرف می نموده آنچه از آن اموال توانستم با خود
بردم و پنهان شدم تا بتدریج نقل کردم و بدان سبب صاحب مکنت و جمعیت شدم حکایت آورده اند که یکی از ملازمان
محمد بن سلیمان هاشمی را که سپاهیان او را به بددلی و جبنی موسوم می داشتند شبی در مجلس نشسته بود و جلسای
او حدیث شجاعت خود در میان آورده هر یک لافی میزدند این جوان گفت اگر صاحب امر الغایت جبان و بددل
تصور کرده اند اما من از همه شجاع ترم گفتند دلیل توصیت جوان گفت مبلغی شرط کنند و در این شب تاریک
که خواهند تنها بروم و نیمه شب تا در آن محل بگذارم و باز گردم گفتند در بیرون این شهر سردابهای است که
جماعتی سرکار بریده است و اینها مکان دزدان و عیاران و سباع ضاری است بغلان نیمی و ... میخی
رو و بر کنار آن این میخ را بر زمین کوب و باز گرد جوان شمشیر بدست و میخ و تبر بدست گرفته بیرون آمد
و در آن شب تاریک که خیال ما بر زیارت ضمیر می آمد صد باره راه غلط میکرد بیت شبی بود مانند مژگان
سیاه [illegible] نه ستاره پیدا نه پروین نه ماه [illegible] جوان از شهر بیرون آمد بدان سردابه رفت و آن میخ را بر زمین
کوفت مقارن اینحال آواز زنجیر بسمع او رسید چون نیک ملاحظه نمود پوزینه دید که از صاحب خود گریخته بود پوزینه را گرفته
خواست که بیرون آید آوازی برون شد که ای شخص مکیفت عمر عزیز خود در طلب تو بر باد دادم و شبهای دراز از درد
تو تا روز نخفتم و تو بحال من التفات نکردی و مطاوعت نمودی تا پدر ترا بدیگری نکاح کرد و اگر قبول نمیکردی آن
عقد درست نمی بود و در شب بقصاص خونی که در فراق تو از دیده ریخته ام خونت بریزم ناگاه آواز زنی
شنیدم که از روی تضرع جواب میداد که چه کنم مرا از عدم اطاعت پدر مانع آمد و عفت نمیگذارد که بحرام
با تو دست در آغوش آرم و هر چه از پدرم کردم گناه پدرم بود آن مرد باین سخن ملتفت نشده خواست که او را
هلاک کند جوان بانگ بر وی زد و آن پوزینه را در روی او انداخت و پوزینه بر گردن وی چسبید و جوان از عقب
باتیغ

با تیغ کشیده آهنگ او کرد آن مرد دست از عورت برداشته جان بتک پای بیرون برد جوان دست زن را
گشوده از حال وی سؤال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکابر این شهر و این مرد پسر عم من بود و بارها مرا از پدر
خطبه نمود اما پدرم بمناکحت او رضا نداده مرا بدیگری داد و این عمزاده ام کینه در دل گرفته منتظر فرصت می بود که امروز
که با جمعی زنان بتماشای باغ رفته بودم در حین مراجعت با دو سه مفسد دیگر از کمینگاه غدر بیرون آمده مرا بر در
کشیده اینجا آورده میخواست که قصد جان من کند خدای عز و جل جلاله ترا وسیله نجات من کرد اینه جوان
آن زن را بوثاق آورده شرط از یاران برد و هم در آن شب آن عورت را بخانه پدرش برد و مردم بشجاعت
او قایل شده زبانها بتحسین وی گشودند و آن مرد بر ایشان کار مفسد از دیار خود آواره شده ببلای غربت
گرفتار آمد حکایت قاضی ابو محسن در کتاب فرج بعد الشده آورده که من در سنه خمس و اربعین و ثلثمائه در شهر
بمکتب میرفتم و پدرم قاضی آن ولایت بود و در آن سال مردی وفات یافته چون وارثی نداشت پدرم اموال
او را تصرف کرده به بیت المال فرستاد و بعد از ماهی چند دو مرد آمده دعوی وراثت او میکردند و مدتی بدین
سبب بخانه ما تردد می نمودند و گذر ایشان بر مکتب خانه من افتاده همیشه نزد من می آمدند و از هر جانب سخنان
میگفتند روزی یکی از آن دو مرد گفت اگر روزی منصب قضا از روی استقلال بتو رسد بمن چه دهی گفتم پانصد
مثقال طلا کاغذی پیش آورده گفت آنچه فرمودی بخط خود بنویس و من از برای آن موجب در قلم آوردم
بعد از مدتی که پدرم قضای اهواز بمن تفویض نمود و من بآن ولایت رفته در آن منصب شروع کردم
روزی پیری را دیدم که نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجایی جواب داد که از بصره از سبب آمدن او استفسار
نمودم گفت نزد مولانا حقی دارم بطلب آن آمده ام و همان کاغذ که در مکتب خانه نوشته بودم بدست من داد
و محضری دیگر بخط اعیان بغداد بیرون آورده محتوی بر معنی که فلانی از ارباب استحقاق است و اموالی که داشت
تلف شده عقار و ضیاع وی در معرض ضیاع آمده اگر در حق او احسانی کرده شود موجب دوام دولت باشد
من با او گفتم که مملکت الفقه وسعت ندارد که الحال این پانصد دینار نقد بتو دهم بنشین من مقام سازم تا عملی بتو حواله
کنم که این مبلغ از آن شغل حاصل کردی پس یکی از اعمال جلیله با او حواله نمودم و دختری با وی صاحب ثروت
در حباله نکاح او آوردم و او را در اهواز ساکن گردانیدم شیخ خود را ابو علی صوفی کنیت داده چون چندگاه
نزد من ماند اکابر و معارف او را شناختند و شهرت تمام پیدا کرد اتفاقا بعد از سه سال مرا از آن منصب عزل
کرده بدیگری حواله کردند قاضی مجدد باهواز رفته ابو علی صوفی حقوق نعمت مرا بکفران مقابله نموده بجد تمام
او رفته با دشمنان من دوستی آغاز کرده چندان سعایت می نمود که مبلغ خطیر مرا زیان رسید بعد از چند

عقد بستن صو
بتماشا رفتن

کاه نوبت دیگر آنمنصب بمن مفوض شده چون با هوا ز رفتم ابو علی صوفی با وجود آنهمه قصدها که در شان من
کرده بود و تهمتها که گفته بود منفعل شده بملازمت من پیوست روزی او را بخلوت طلبیده حقوقی که در ذمت
او داشتم بر شمردم و آنچه از کفران و طغیان و بهتان و سعایت که از و نسبت بمن واقع شده بود بیان کردم
و او بجمله اعتراف نمود از و پرسیدم که باعث آزار خاطر تو از من چه بود گفت تو بسر کلاهی مزوجه صوفیانه بر
سر داشتی و من از تو طلب کردم بمن ندادی بعد از دو روز آنرا بسر درویشی دیدم بدین جهت از تو
رنجیدم گفتم سبحان الله اصل و نژاد لئیم این تقاضا می کند که بسبب مقداری کلاهی حقوق نعمت چند سال را
هباء منثورا میانه دو دانستم که تربیت نا اهلان باعث ملالت و ندامت است فصل دهم
از جزو هشتم در ذکر زنان پارسا و نیکو سیرت خردمند صاحب تدبیر و زنان پارسای صاحب تذویر از ذوالنون
مصری منقولست که در ایام مسافرت بدر شهری رسیدم خواستم که بدرون شهر درآیم بر در دروازه قصری رفیع دیدم
که جوی آب زلال از زیر آن میگذشت بآنجا رفته وضو ساختم و چون فارغ شدم چشمم بر کوشک آن افتاد کنیزکی
دیدم ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای ذوالنون ترا از دور دیدم اسلامی پنداشتم که دیوانه
و چون وضو ساختی دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی و اکنون که بحقیقت
در تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی و نه عارفی و نه دیوانه گفتم از کجا میگویی گفت زیرا که اگر دیوانه می بودی طهارت
نمی کردی و اگر عالم می بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر بصفت عارفان متصف می بودی دل تو بجز او میل بهیچ
[illegible] این سخن گفته ناپدید شد حکایت گویند زیاد بن ابیه در زمان حکومت به خانه دختر نعمان بن منذر
رسیده بدیدن او رفت دختر نعمان پیش زیاد آمده دعا کرد زیاد از سوال نمود که از غرایب عالم آنچه دیده بیان نمای
دختر گفت روزی دیدیم که مجموع قبایل عرب بر ما حسد می بردند و بر هوا انتظام دولت ما رشک در دل داشتند و امروز
می بینم که جمیع اعراب بر ما ترحم می نمایند حکایت آورده که مامون ده نفر از زنان خود را طلبیده از یک یک
سوال می نمود که در دل من چیست اگر بگویید هر چه خواهید بشما دهم و هر یک از آن زنان سخنی میگفتند و مامون
می گفت چنین نیست و لحظه با ایشان مزاح می نمود آخر کار بوران دختر حسن بن سهل را که از کبار خواتین
بود طلبیده با و گفت هر چند در صحبت تو بهیچ تر از آنست که ترا در سلک این جماعت آورم اما امید آنست که همچنانکه بغور آنچه
بر اندیشه من اطلاع نتوانند بگوی که در دل من چیست بوران گفت که لعنت بر بختیشوع طبیب باد که ترا گفته
که با زنان مجامعت مکن که بتو ضرر میرساند و با کنیزکان تمای و با پسران مباشرت کن اگر اخلاق امیر المومنین راست
ماست اما مطلوب کلی ما سلامتی ذات آنحضرت است مامون متحیر مانده گفت میدانم که وحی انقطاع یافته است
و الا میگفتم که وحی بتو نازل شده است گفت این سخن بیان من و بختیشوع گذشت و هیچ آفریده بران اطلاع
نیافت

[illegible] ضیع [illegible]
معاشرت [illegible]

ی اکنون بگوی که مریم این سخن را بدان جهت گفت که او را در عفت سخنی بود خارج جواب داد که لا و الله شریح بر زبان
آورد که هر چه در باب قول مریم بگوی ما در سخن حضرت همان بر زبان آوریم دیگر آورده اند که روزی یزید پلید
با حضرت امام زین العابدین بر سبیل تعرض گفت شنیده ام که عبد المطلب و پسرش عباس و عبد الله در آخر
عمر نابینا شدند چونست که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود آنحضرت فرمود که همچنانکه بنو امیه را بصیرت
پوشیده می شود یزید از این جواب منفعل شد دیگر آورده اند که حضرت امیر المومنین علی معتدل القامه بود و عمر
بن خطاب بلند بالا بود نوبتی آنحضرت در مسجد بنماز مشغول بود عمر در آمد بر سبیل مزاح کفش آنحضرت را
برداشته بر موضعی مرتفع نهاد دست امیر بدان نرسید علی المرتضی از آنحال آگاه شده در آن وقت که عمر بسجود
رفت ستون مسجد را برداشته جامه های او را در زیر آن گذاشت و ستون را بجای خود نهاده چون عمر خواست که برخیزد
نتوانست حرکت کند و مرتضی و محبی نعلین خود را برداشته روان شد عمر آغاز اضطراب کرد آنحضرت اضطراب
او را دید تبسم نمود عاقبت گفت شرط کن که من بعد بمثل این حرکت اقدام ننمای عمر شرط کرده حضرت ستون را
برداشت تا جامه اش را از زیر ستون بیرون آورد دیگر اسمعیل بن محمد از قضات و فضلای زمان خود بوده و بخدمت
بعضی از خلفای عباسی نوبتی به نیشابور رفته آب و هوای آن دیار او را خوش آمد و کاریزهای بسیار او را پسندیده
[illegible]ل افتاد اندا[illegible] و در آن اوان قرب دوازده هزار کاریز در آن بلده جاری بود لیکن از مردم آن دیار
بسبب تقصیر خدمت او غباری بر خاطر گرفت در آن اثنا خلیفه با و نوشت که از آب و هوا و مردم آن دیار ما را خبر ده اسمعیل
در جواب قلمی نمود که نیشابور موضع دلگشاست اگر آبی که در زیر زمین اوست بر روی زمین بودی و مردمی که در روی
زمین اند در زیر آن باشند دیگر امیر علیکه کوکلتاش از امرای معتبر میرزا شاهرخ بوده همواره در بسیار بوضعی
[illegible] بر دم میداد بمیعاد مرگ میرزا شاهرخ جمعی از غمازان این سخن را بسمع شاهرخ رسانیدند بوجهی نامناسب
تقریر کردند چنانچه مزاج پادشاه را بر و متغیر گردانیدند روزی پادشاه از روی غضب با امیر گفت که طرفه حالیست
[illegible] تو بمن قائمیت و تو هر که من مشتاقی امیر علیکه گفت این معنی لذکی بخاطر اشرف رسید میرزا فرمود دلیل
[illegible] اگر قرضی بدرویشان بانو عده میدهم که بخاطر هواره بدعای طول عمر و درازی حیات پادشاه
مشغول [illegible] ندا خوف آنکه موعد برسد و زر باز باید داد میرزا از این سخن بغایت خوش آمده امیر را انعام و نوبت
[illegible] غمازانرا از نظر بینداخت دیگر خواجه شرف الدین محمود خواجه حاجی هر دو از وزرای میرزا شاهرخ
[illegible] هر دو در دیوان نشسته بودند که قاصدی مکتوبی یکی از امرا رسانید که بخواجه حاجی نوشته بود خواجه کر
[illegible] قاصد گرفته بگشود و آغاز خواندن کرد در آن اثنا که باسم خود رسید مرغی که در هوا پرواز می نمود
[illegible]

نقلی مسطور است که ابو العینا که از فصحای عرب بود روایت کرد که روزی نزد احمد بن ابی داود و...
رشید رفته گفتم که دشمنان زبردست دارم و همه در ایذای من دست یکی کرده اند و زبر کفت ید...
ایدیهم گفتم مکر و حیله ایشان عظیم است گفت ولا یحیق المکر السیئ الا باهله گفتم ایشان بسیارند من...
برزبان راند که کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله دیگر آورده اند که یکی از اولاد خلفای عباسی
سودای حکومت و خلافت در دماغ او متمکن گشته بود و مع ذالک بغایت ظلم پیشه و ستم اندیشه بود با یکی
ندمای خویش گفت که بجهت من لقبی پیدا کن مثل المعتصم بالله و الناصر لدین الله آن ندیم گفت که هیچ
بجهت لقب تو مناسب تر از نعوذ بالله نیست دیگر آورده اند که روزی متوکل کمان گروهه در دست
و ابن حمدون که از ندمای او بود آنجا حاضر بود متوکل گروهه بعصفوری انداخته آنمهره خطا شد ابن حمدون
گفت آفرین باد ای خلیفه روزگار متوکل مشغول شده گفت چون تیر خطا شد تحسین چه معنی دارد ابن حمدون گفت
از آنکه که کمال شفقت و مرحمت خلیفه است بر این گنجشک رحم نموده بعمد اخطا کردی تا آسیبی بوی نرسد
متوکل را از این تاویل خوش آمده پنجاه هزار درم نقره باو انعام فرمود دیگر پادشاهی ندیم خود را گفت
که اسامی ابلهان این شهر را بنویس گفت بشرطی که نام هر که بنویسم بر من عتاب نکنی ملک قبول نمود ندیم اول نام
پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر ابلهی مرا ثابت نکنی سر تو سیاست کنم ندیم گفت براتی مشتمل بر ده هزار دینار
سرخ بغلان نوکر دادی که بغلان دیار دور دست رود و آن وجه را نقد کرده بیاورد ملک گفت چنین است ندیم
برزبان آورد که آن غلام را من میشناسم درین شهر نه ملکی دارد و نه زنی و نه فرزندی اگر او وجه را نقد کرده بملک
پادشاه دیگر رود که تو را در آن تصرفی نباشد چه میگویی ملک گفت اگر آنغلام نقد کرده بیاورد چه میگویی ندیم گفت
هرگاه چنین کند نام ملک حک کنم و نام او بنویسم دیگر آورده اند که مولانا نعمی صدر در مجلس میرزا بابر
صاحب دولت نرد که از ندمای میرزا بود و در فن نرادی شهره روزگار افتاده نشست از انجهت که ما...
قرین شده بود منافی بود در اثنای محاوره بر زبان آورد که بد مرضیت ذات الجنب صاحب دولت گرفته
الحمد رد احوذ حکیم میرزا ازین سخنان بسیار خندیده هر دو را تحسین نمود و خلعت داد دیگر پادشاهی
مجلس خود شخصی پرسید که آن چیست که بار برنمید و امسال بر نشد و سالی آینده نخواهد شد سپاهی که
بود گفت آن مواجب منست ملک بخندید و فرمود تا مواجب دو ساله را از خزانه تسلیم او نمودند دیگر آورده
بود که بهر حمام که رفتی چون بیرون آمدی حمامی را متهم ساختی که فلانی رخت من باز برابر برده و جنگ و فریاد
کردی و در آخر الامر مزد حمامی و سرتراشی ندادی همه حمامیان این معنی را دانسته او را در هیچ حمامی راه ندادی
بیچاره مانده بحمامی رفته و با حمامی شرط کرد که دیگر کسی را تهمت دزدی ننهد و... حمام و دلاک بدهد...

بمدرسه ضیاء الدین صاحب که از اعیان دولت خوارزمشاه بود شترمرغی دیدم که وکیل خوارزمشاه اخگرها
طلبیده بود و آنها را در کوره تافت و پیش آنمرغ می انداخت و وی بشره تمام میخورد و بعد از لحظه از طرف
دیگر مانند آب سرد می انداخت و شترمرغ هر جا جواهر و لآلی یابد برباید و فرو برد و بسیار باشد که از گوش طفلان
مروارید بکند اگر مقداری از پوست بیضه شترمرغ در آبی اندازند و برف در آب نهند بجوش آید عقاب
بفارسی آنرا اله گویند و عقاب چند نوعست و از جمله جوارحست و عقاب در میان جوارح مانند شیر است
جوارحست
درسلک سباع و آشیانه عقاب بر کوههای بلند و بیشههای عظیم بود و بغایت دراز عمر است و بسیار باشد که
دویست سال زندگی کند چون بوی خوش بمشام عقاب رسد بمیرد چون عقاب بمیرد جفت او بر سرش نشسته بود
و روزها غذا نخورد و بهنگام بیضه نهادن رنج عظیم بعقاب میرسد و در آنوقت بالهام ربانی بزمین هندوستان
میرود و در آنجا سنگی هست مدور و مجوف که چون آنرا بجنبانند آوازی از و ظاهر شود عقاب آن سنگ را بآشیانه
آورد و بالای آن نشسته بآسانی بیضه نهد و اگر زن عسر الولاده بر بالای آن سنگ نشیند بچه اش بآسانی
زود آید چون عقاب پیر و ضعیف گردد و چشمش تاریکی آغاز کند بر سر چشمه آب صافی رود و محاذی آن
چشمه پرواز کرده بلند شود چندانکه از حرارت چشمه خورشید بال و پرش بسوزد و باز گشته در آن چشمه افتاده غوطه
خورد و بر کنار آب مقیم شده غوک و خرچنگ و کرم بهار خوردن گیرد چون مدتی در آن چشمه باند بال و پرش
برویند و نور چشمش معاودت کند و اینمعنی از آثار قدرت خالق متعالست و عقل در آن مدخلی نیست و عقاب
سه بیضه نهاده و سه بچه آورد یکی را از آشیانه انداخته دو بچه را نگهدارد و زهره عقاب را اگر بر پستان زنی مالند
که ورم کرده باشد و شیرش منقطع گشته ورم تحلیل پذیرد و شیر روان شود کرکس در قوت و صلابت و هیبت
و طیران بعقاب ماند و از زغان لئیم است و پدرانی عمر مخصوص و غیرت عظیم دارد چنانکه چون بچه آورد و در گمان افتد
که آیا بچه اوست یا نه و بجهت امتحان بچگان را در جلو ابر دود در برابر آفتاب بدارد و اگر چشمه آفتاب نظر تواند
کرد و از نور خورشید چشم ایشان خیره نکرد بچگان را با آشیانه باز آرد و الا انها را فرو انداخته ماده را فی الحال
آورد مسود اوراق از ملاذ الوزراء فی العالم قدوة صدور العرب و العجم آصفی مهر آقا خضر نهاوندی که در این ایام
داخل سنه اربع و [illegible] حکومت ولایت کاشان با آنجناب تعلق دارد استماع نمود که نوبتی لقلقی بر درخت
بلند که بر منازل ما بود آشیانه کرده بیضه نهاد و در آن اثنا شخصی بیضه زاغی برده در میان بیضههای لقلق گذاشت
چون بچه زاغ سر از بیضه برآورد لقلق نر را نظر بر آن بچه زاغ افتاد متوحش گردید و لحظه بچشم حیرت بر آن نگریسته
پرواز نمود و بعد از زمانی با فوجی عظیم از نوع خویش بپیش آن آشیانه آمد و هر یک از آن طور در آن آشیانه نظر
... انداختند و مرغ ماده ...

بمنقار بکشند واز آنجا دفع شوند دیگر اگر چون کرکس میداند که خفاش دشمن بیضهٔ اوست برگ چنار آورده در زیر
بیضهٔ خود نهد تا خفاش نزدیک نتواند آمد چه خفاش از برگ چنار هراسانست **همای** مرغ قوی منقار
سخت مخلب نیکو خلقت دیمی ولعادت منهور چنانکه گویند که همای بر هر که سایه اندازد دولت و سعادت
قرین او گردد آورده اند که نوبتی سلطان محمود بشکار رفته بود در آن اثنا همای بر خواست و لشکریان
جهد میکردند تا خود را در سایهٔ او اندازند ایاز از اسب فرود آمده خود را در سایهٔ رکاب سلطان انداخت
یمین الدوله پرسید که تو چرا همای در سایهٔ خود را نمی اندازی جواب داد که ایشان سعی میکنند تا خود را
در سایهٔ همای اندازند و من خود را در سایهٔ خدای انداخته ام که السلطان ظل الله فی الارض سلطان را
این سخن خوش آمده در ازدیاد رتبهٔ ایاز کوشید همای را کاسر العظام خوانند و بجستم عقاب همای بر داشته
پرورش دهد و او را کاسر العظام جهت آن گویند که استخوان دوست میدارد گوشت نیز میخورد و بچهٔ
خود را گوشت میدهد و اکثر طلب گوشت سگ بچه میکند و بسیار باشد که سگ بچه زنده بر داشته باشیان
خود با غذای دیگر باید بر آن نوعی برساند کرکس طایر معروف طبعه حار و یابس **برصلی** مرغیست از کبوتر
کوچکتر در بلاد شام و غذایش زیتونست و آن جانور بر جنس خود شفقتی تمام دارد **ابو فرش** مرغی
نیکو صورت دراز گردن طویل الرجلین و منقار سرخ دارد و جثه برابر لقلق باشد و بر در رنگها از سرخ
و زرد و ازرق و سبز افتاده است چنانکه هر لحظه در نظر بیننده برنگی نماید و جامهٔ بوقلمون را از رنگ
آن مرغ استخراج نموده اند **ابو هرا** مرغی خوش آواز و بیشتر در شب آواز کند چون آغاز صفیر کند طیور و وحوش
بروی مجتمع گردند و استماع نمایند و آدمی نیز از خوشی آوازش متحیر گردد و رقت نماید **فصل نهم**
در بیان مطایبات اکابر و اعاظم بعضی از ایشان جذ و هزل نقلست روایت کرده اند که کان رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم یمزح و لا یقول الا حقا چنانچه آورده اند که آنسرور نوبتی با عجوزه خطاب فرمود که هیچ عجوزه
روز قیامت به بهشت نرود و فریاد از نهاد پیره زن بر آمد آنحضرت تبسم نموده فرمود از آیه کلام جل جلاله
مجموع را جوان ساخته بنعیم مخلد فرستد قوله تعالی انا انشاناهن انشاء فجعلناهن ابکارا عربا اترابا **دیگر**
آورده اند که آن سرور نوبتی از عقب یکی اصحاب در آمد هر دو چشم او را بگرفت و فرمود که این بنده را که میخرد معنی
اگرچه آزادست لیکن بندهٔ خداست **دیگر** روزی نزد حضرت رسول صلعم زنی آمده حال شوهر خود عرض کرد حضرت
عالم فرمود شوهر تو آنست که در حدقهٔ او سفیدی هست زن اضطراب نموده گفت یا رسول الله که شوهرم از
نور بینایی مهجور گشته تبسم نموده فرمود که هیچ دیده باشد که از سفیدی خالی بود **دیگر** در کتب سیر مسطور است
جابر انصاری را مخاطب ساخته گفت که حال شتر رمیدهٔ تو بکجا رسیده

گرفته بحمام درون رفت حمامی فرمود تا مجموع جامهای وی را پنهان کردند و شمشیر و خنجر او را نگاه داشتند چون سپاهی
از حمام برون آمد جامها ندید بنا بر آنکه گواهان حاضر بودند مجال دم زدن نداشت و فوطه دار فوطه را از میان او گشوده
سپاهی عریان ماند بهمان صورت خنجر و شمشیر بر میان بسته در سر کوی حمام میرفت و میگفت ای استاد من هیچ
نمیگویم اما تو انصاف بده که من باین هیات باین حمام آمده بودم و حمامی و حاضران بخندیدند و جامها باو دادند
و حمامی مقرر کرد که هفته یکنوبت بحمام او رود و مزد ندهد **دیگر** سپاهی زنی داشت حور نام روزی بغزا رفته بود
بعد از تلاقی صفین روی بفرار نهاد باو گفتند که ای نامرد کی میگریزی که اگر کافری را بکشی غازی باشی و اگر کشته شوی
شهید باشی و در روز قیامت حور عین بیابی او بیابی سپاهی گفت من خود اکنون حوری دارم و برای عینی
خود را بکشتن نتوان داد **دیگر** در کتب تواریخ آورده اند که چون عقیل بن ابی طالب بواسطهٔ غباری که میان او
و برادرش امیر المومنین علی المرتضی السطوع یافته بشام نزد معویه رفته بود روزی معاویه در مجلسی که مشحون باکابر شام بود گفت ای اهل
شام این آیه بشما رسیده است تبت یدا ابی لهب و تب ما اغنی عنه ماله و ما کسب گفتند بلی گفت ابی ابی
لهب عم عقیل است گفت ای اهل شام این آیه بشما رسیده است که وامراته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد
گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمهٔ معاویه بوده است معویه خجل شده از مطایبه و دلتنگ شد همچنین آورده اند
که روزی معاویه با عقیل گفت ان فیکم لشبقا یا بنو هاشم عقیل در جواب فرمود که منا فی الرجال و منکم فی النساء
معاویه بغایت خایب و خاسر و منفعل و خجل شد **دیگر** دهقان غوری که ریشی دراز داشت بمجلس میرزا بابر
آمده دادخواهی کرد و گفت حواران دیوان پادشاه ده من غلهٔ الجد منی جبر کرده اند بداد من برس میرزا
گفت ای غوری ابله ده من ریشی بر داشته و اینهمه راه جهت این سخن آمده چرا گزاف میگویی هرگز کسی ده من را
ده من گرفته دهقان گفت ای میرزا تو دو مثقال ریش مرا به چه حز میکنی من از چه از تو بی جهت شکوه میکنم
میرزا بخندید و بفرمود تا [illegible] نام او نوشتند **دیگر** آورده اند که نزد پادشاهی گفتند که در اینصورت که پادشاه است
[illegible] شهر مردی ظریف است که مشابهت تمام با میرزا دارد ملک فرمود تا او را حاضر کردند باو آغاز ظرافت کرده
گفت ای مرد ما والدهٔ ترا شنیدیم عورتی بود که حسنی داشت و بخانه ما بجهت خدمت آمد شد میکرد جوان در جواب
گفت مادر من هرگز از خانه بیرون نمیرفت اما پدرم در حرم باغچهٔ پادشاه باغبانی میکرد پادشاه را جواب او خوش
آمد [illegible] ندهای خود نیکو کرداند **دیگر** در کتب سیر مسطور است که روزی عربی قبیح الوجه کریه المنظر بر سر خوان امیر المومنین
علی [illegible] فرشته بود [illegible] روی حرص و شیره آغاز طعام خوردن کرد و از آنجا که خصلت کرامت آنحضرت بود از آن نوع
منبسط گشته از عرب پرسید که ای عربی چه چیز دوست داری یا متاهل گفت ما تعلم آنحضرت سوال نمود که چند
[illegible] جواب داد که هفت دختر دارم که من بشکل از همه بهترم آنحضرت [illegible] ایشان از من بر خوارتراند امام

المتقی تبسم نموده هزار دینار باو انعام داد دیگر ابو جعفر منصور دوانقی روزی با عرب شامی گفت
شکر نعمت الهی بجا نمی آوری که تا من بر شما حاکم گشته ام علت طاعون از میان شما مرتفع شده
گفت خداوند جل ذکره ازان عادل ترست که بر عباد خویش دو بلا را کار دهد منصور ازان سخن بسیار خجل شده کینه
او را در دل گرفته آخر الامر او را ببهانه بکشت دیگر آورده اند که عربی نزد قاضی رفته بجهت شخصی گواهی داد
مدعی علیه گفت ای قاضی این عرب تمول تمام دارد هرگز حج نگذارده با وجود آنکه تارک فرضست گواهی او را
چگونه اعتبار توان کرد عرب گفت دروغ میگوید در فلان تاریخ حج گذارده ام قاضی نشان
پرسید که بگو عرب گفت زمزم بیری با صفاست که بر در عرفات نشسته است قاضی گفت ای مرد زمزم چاهیست
و عرفات صحرای بی دیوارست عرب بر زبان آورد که در آن تاریخ که من بحج رفته بودم آن چاه را هنوز فرو نبرده
بودند و عرفات باغی بود که در دو دیوار داشت دیگر اسحق بن فروه مردی بود ظریف و خیر و صاحب عرفان بود
و مزاح پیشه روزی در سر بازار بدوی را دید که هرگز شهر ندیده است خواست که با او مطایبه کند گفت
هرگز گواهی میدهی بچیزی که ندیده باشی اعرابی گفت بلی گواهی میدهم که ذکری در فرج مادرت رفته
و تو بیرون آمده از آنجا و من اینمعنی را ندیده ام ابن فروه بغایت منفعل شد دیگر آورده اند که عرب بدوی
در صحرا ابو عرب دیگر رسید که ابنانی مملو از گوشت و نان پیش خود نهاده و میخورد بدوی در برابر آن نشسته
سر بر آورده گفت یا اخی از کجا می آیی بدوی جواب داد که از قبیله تو گفت بر منازل من گذر کردی بدوی
بر زبان آورد که بلی او را بسی معمور و آبادان دیدم گفت سگ مرا که بقاع نام دارد دیدی جواب داد که بلی
ترا پاسبانی نیکوست و از بکمیل راه گرگ مجال گذر بر پیرامون آن ندارد پرسید که پسرم خالد را دیدی گفت
در دبستان نزد معلم نشسته قران میخواند سوالی بود که مادر فرزندم را دیدی عرب گفت هرگز عورتی ندیده ام که در عصمت
و طهارت مثل او باشد گفت شتر آبکش مرا دیدی جواب داد که در کمال فربهیست پرسید که قصر مرا دیدی گفت
کنگره آن سر با ایوان فلک کشیده است و اساس آن به پشت گاو ماهی رسیده عرب چون احوال زن و
دانه و منزل خود معلوم کرد بانواع بال بطعام خوردن مشغول شده از بدوی بیچاره یاد نکرد
شد ابنا بر البته خواست که برخیزد و برود ناگاه سگی پیدا شد عرب استخوانی چند که نزد وی جمع بود
پیش سگ انداخت بدوی گفت وقتی که بقاع تو زنده بود باین سگ می مانست عرب گفت مگر
گفت که آری پرسید که او را چه رسید جواب داد که از بس که گوشت شتر آبکش تو خورد گفت مگر شتر
گفت او را در ماتم مادر خالد کشتند عرب گفت واویلاه او را چه شد بدوی گفت از بس که سر
خوش پریشان شد عرب گفت مرگ او چه بود گفت ایوانی که ساخته بودی بزلزله خراب ... مرده

یکی از سرهنگان خود را بسبب خیانت از خدمت خود مهجور ساخت و آن شخص بعد از مدتی که در کنج انزوا بسر برده بغایت
مفلس و پریشان شده و شیوه اکاسره آن بود که سالی یکبار بار عام میدادند و کافه خلایق از صغیر و کبیر غنی و فقیر بمجلس
ایشان رفته طعام میخوردند و حاجات خود بعرض میرسانیدند و در روز بار عام آن سرهنگ بمجلس کسری
در آمده دستار خوان پیش اشراف و اعیان می انداخت و بنا بر آنکه خواص تصور میکردند که مگر پادشاه از سر جریمه او گذشته
او را از آن کار منع نمی نمودند درین اثنا طبق طلا که بوزن هزار مثقال بود در زیر بالاپوش خود کرفته از مجلس بیرون رفت
و هیچکس برین امر واقف نشد الا نوشیروان و چون خلایق طعام خورده متفرق شدند خوان سالار اوانی زرین
و سیمین را در حضور شمار آورده یک طبق کم یافت شاگردان و آبانجیان را در لت کشیده آغاز شدت نمود نوشیروان
با و گفت دست ازین بیچاره ها بدار که آنکس که طبق برده باز نخواهد داد و آنکه دید نخواهد گفت و سال دیگر باز بهنگام بار عام
سرهنگ بمکر مجرام بمجلس در آمده بخدمت مشغول شد نوشیروان او را طلبیده آهسته باوی گفت مگر وجه یا رباتمام رسیده
که دیگر امسال بخدمت آمده آن شخص روی بر زمین مالیده زبان بتضرع برگشاد و کسری بر او ترحم نموده بهمان منصب که بود داشت
بدو رجوع فرمود حکایت آورده اند که نوبتی مامون در کوچهای بغداد میرفت مردی از کوچه بیرون آمده عرضه
داشتی بلند کرد و دست خلیفه از حرکت دست آن شخص رمیده او را بر زمین زد ملازمان خواستند که او را ادب کنند
مامون ایشان را منع کرده بر صورت حال او رسید و امرد متظلم از بیم خوف مانند قالب بیجان مانده دستار خانج
فرو شسته بود مامون رقعه او را طلبیده بعد از مطالعه دوات طلبیده بدست خود بر پشت عرضه درخت او نوشت که
مهم او را چنانچه دلخواه او باشد بسازند حکایت از شعبی منقولست که گفت مدتی در حضرت عبد الملک بن مروان
بودم چهار نوبت در اثنای محاوره از من نسبت باو ترک ادبی واقع شد اما او با من عتاب نکرد و بلطف مرا از آن
بی ادبی آگاه ساخت اول آنکه نوبتی با من سخن می گفت گفتم چه فرمودی گفت ای شعبی ندانسته که از ملوک و خلفا اعاده
سخن التماس نباید کرد دوم آنکه اول ما که بخدمت او رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد که اگر ترا نشناختمی حضرت
دخول مجلس خود ندادمی سیم آنکه مردی در مجلس او مذکور شد من از مرد را بکنیت نام بردم و چون آن لفظ
دلالت بر تعظیم میکرد گفت ندانسته که در مجلس پادشاهان تعظیم غیر نباید کرد چهارم آنکه گفتم امیر المومنین بجهت من حدیثی
بنویسد گفت از جهت ما نو ... اما بجهت کس نویسیم حکایت در حبیب السیر مسطورست که عبد الملک شبی
بخواب دید که چهار نوبت در مسجد الحرام بول کرد و صورت واقعه را با سعید بن مسیب که از فقهای سبعه مدینه بود باز گرد
امام زین العابدین علی بن الحسین بود تقریر نمود سعید گفت این خواب تو دلالت بران میکند که چهار نفر از پسران
تو بدرجه سلطنت رسند و عاقبت چهار پسر او ولید و سلیمان و هشام و یزید پادشاه شدند بعد از عبد الملک بن
مروان منقولست که گفت هر کس میخواهد که یکی از اهل بهشت را به بیند باید که در ... بن زبیر نظر کند آنگاه گفت در زمان

معویه شنیدیم و عبدالله زبیر و مصعب زبیر و عروه زبیر در مسجد الحرام نشسته بودیم در اثنای محاوره باهم گفتیم بیایید تا هر کدام بگوییم که چه آرزو داریم عبدالله زبیر گفت تمنای من آنست که حرمین را در تصرف آرم و بر یمن نیز استیلا یافته بر مسند خلافت نشینم مصعب گفت آرزوی من آنست که عراقین و خراسان را تسخیر نمایم و سکینه بنت حسین بن علی بن ابی طالب را در حباله نکاح آورم من گفتم میخواهم که مانند معویه بر جمیع بلاد اسلام مستولی شوم عروه گفت من از اینها هیچ نمیخواهم مگر بهشت و رضای خداوند تعالی و من و عبدالله و مصعب به تمنای خود رسیدیم شک نیست که عروه نیز بآرزوی خود خواهد رسید **حکایت** آورده اند که حجاج شبها از منزل بیرون آمدی و با عسسان در محلات و کوچه ها گشتی و ببام خانها برآمده گوش میکرد که مردم بایکدیگر چه میگویند نوبتی گوش بر روزن خانه نهاده شنید که دو کس بایکدیگر سخن میگویند و یکی در معایب و مساوی حجاج غلو میکند و دشنام صریح میدهد و ابواب لعن و طعن مفتوح داشته است حجاج در غضب شده علی الصباح باحضار او امر کرده با خواص نشسته بود و بدین بیت تکلم نمود

اخفی الصوت ان نطقت بلیل ٭ والتفت بالنهار قبل الکلام ٭

یعنی در شب آهسته سخن کوی و در روز نیز هنگام سخن گفتن پیش و پس خود را ملاحظه کن تا ما را سبب مبتلا نکردی **بیت**

لب مکشا گر چه در او نوشهاست ٭ کز پس دیوار بسی گوشهاست ٭

و چون جوان را حاضر کردند حجاج دید که او لب جنبانید و کلمه میگوید پرسید که چه میگوید گفتند همان بیت میخواند که امیر میخواند حجاج خندان شد آتش غضبش که اشتعال یافته بود فرو نشست و او را ببخشید **حکایت** از عبدالله بن جعفر طیار منقولست که گفت نوبتی بمنزل معویه رفتم چون او در حرم بود لحظه توقف کردم ناگاه بیرون آمد گریبان دریده و موی ژولیده شده چون مرا دید خجل شد و آثار تغیر در بشره او ظاهر گشت گفتم نمیدانم که سبب این حال چیست اهل حرم ترا با کنیزکی دیده اند و باین سفاهت مبادرت نموده اند و مرا نیز چنین حالی پیش آمده گفت حکایت کن گفتم با کنیزکی وعده کردم که شب نزد تو خواهم آمد چون نیم شب شد بخاطرم رسید که زوجه ام بخواب رفته باشد برخواسته متوجه خانه کنیزک شدم اتفاقا او بیدار بوده برخواسته و از عقب من روان شد و چون من از آمدن او اطلاع یافتم راه بگردانیدم و بجانب طویله شتافتم و چون بنهایت مضطرب شده بودم بر شتر کینی که روغن در و مالیده بودند سوار گشتم و آنرا بر انگیختم همان لحظه زن رسیده مرا از شتر فرو کشید و گفت ای احمق این حرکت بافعال عقلا چه نسبت دارد و نعلین از پا کنده بر درلت کلید و جامه ام را بدرید من با خود گفتم زنان ضعیف نفس و بی عقلند سزاوار آنست که سفاهت ایشان را عاقل بحلم و عفو مقابله نماید و او را هیچ نگفتم معویه بسیار بخندید و حرم رفته زنرا عذر خواه کرده سخن مرا تقریر نمود و چون من بخانه رسیدم دو کنیزک را دیدم که هر یک بدره زر بر طبق نهاده و گفتند خاتون ترا سلام میرساند و میگوید بسبب سخن تو خلیفه از جریمه ما در گذشته و این مزد آنست **حکایت** آورده اند که ابو جعفر منصور سفاک بدکار و ظالم بود و در جمع مال حریص و در اثنای خطبه و وعظ میگفت و میگریست و مردم را بگریه در آورد و از دنیا و جمع اموال ترهیب بسیار نمود و در شبها نماز بسیار میکرد و دوات و قلم و کاغذ بر سر سجاده گذاشته بود چون سلام نماز میداد دوات و قلم برداشته هر چه از ظلم و جور و قتل و نهب خلایق بخاطرش رسیده بود بر آن کاغذ ثبت می نمود و علی الصباح از قوه بفعل می آورد ابو الریاد که از فحول شعرا بود در این باب قطعه نظم کرد مضمون آنکه کار تو با آن صیادی میماند که در سرمای سخت مرغان صید کرده بود و در حین کشتن مرغان از شدت برودت آب از چشمانش میرفت چنانکه گویا بر قتل مرغان میگرید بر منبر رفتن تو و گریه کردن و همان لحظه بقتل خلایق امر کردن همین صورت دارد چون این نظم بابو جعفر رسید ابو الریاد را طلبیده گفت آنچه در حق ما گفته بخوان ابو الریاد قطعه مذکوره را خواند منصور خندان شده فرمود تا او را خلعت دادند **حکایت** آورده اند که نوبتی مهدی خلیفه بحج رفته چون بمدینه مکرم رسید شرف زیارت سید عالم حاصل کرده بر منبر رفته وعظ آغاز کرد و وعد و وعید بیان عدل و انصاف خود کرده اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه دهان بادی رها کرد جمعی از اعوانان خلیفه بعد از او آن صورت را مشاهده کرده او را گرفته نزد خلیفه بردند مهدی گفت ای مردک من پسر عم رسول خدایم و تو با من استهزا میکنی اعرابی گفت این فضیلت را هیچکس انکار نکند و مادام که خطبه و وعظ و نصیحت میکردی استماع می نمودم و تصدیق میکردم و چون شروع در تزکیه نفس خود کرده سخن از عدالت خود در میان آوردی آن حرکت از من سرزد زیرا که بر جای راستان رفته زبان بدروغ گشودی مهدی خجل شده پرسید که ترا از کجا معلوم شد که من دروغ گفتم و در دعوی خود صادق نیستم عرب گفت در ولایت عراق مزرعه نفیسی داشتم وکیل تو بغصب آن مزرعه را از من گرفته و من هر چند تظلم نمودم داد نیافتم و چون حال ترا با خود چنین می بینم حال دیگران از این بر حال خود قیاس میکنم مهدی گفت من خلیفه خدایم و قبض و بسط امور مسلمانان در قبضه اقتدار منست هر چه از من صدور یابد محض حق و عین صواب باشد عرب گفت ای امیر المؤمنین اگر چه این سخن اول یک طرف جایزه داشت اما این سخن را دو طرف صلاحست خلیفه در خنده افتاد و فرمود تا حکمی نوشتند که مزرعه عرب را باو رد کنند **حکایت** آورده اند که حاکم ماوراء النهر مردی را بند کرده بدرگاه هارون الرشید فرستاده عرض کرد که این شخص مملکت را برهم زده بجهت آنکه خبر فوت امیر المؤمنین در این دیار شایع گردانید رشید در غضب رفته از او پرسید که چه خبر ترا بر این داشت جواب داد که از عمال تو نسبت برعایا انواع جور و ستم بظهور میرسید و هیچ کس بفریاد رعیت نمیرسید من با خود گفتم که مگر خلیفه زنده نیست که این طایفه بدین مثابه دست تعدی گشوده اند و ابواب مدارا و حیا بر بسته اند هارون گفت بفرمایم که ترا هزار چوب زنند گفت تو مرا نتوانی زد پرسید که چگونه جواب داد که بیگناهی ترا از آزار من مانع آید هارون او را خلعت داده عامل ماوراء النهر را معزول ساخت و حاکم منصفی بآن دیار فرستاد **حکایت** از اصمعی منقولست که مردی پیر از نقبا یا خواص بنو امیه در بغداد

بود هرون الرشید او را بتجربه بسبب موفور و اصابت رای و تدبیر حرمت تمام می داشت نوبتی بعد از استیصال
برامکه ازو پرسید که بنو امیه بخلافت اولی بودند یا ما بنی عباس گفت شما رشید او را سوگند داد که مداهنه مکن بحق سخن
بگوی گفت شما در اصل و نسب بر ایشان رجحان دارید اما بنو امیه نهالی که خود می نشاندند هرگز بدست خود از بیخ بر
آوردند و بنای خود را منهدم نمی ساختند و شما بنا میکنید که چون مردی دانا و کاری را ترتیب کنید و مقالید
رتق و فتق مهمات بدست او دهید چون بر وی خشم گیرید و باستیصال او مبادرت نمایید و دیگری بجای آن
نصب کنید کار آن مرد دانا از شخص دوم کما ینبغی بر نیاید و هیچ خللی با امور ملک راه نیابد اما این غلط محض است
نه از کفایت چه عبد الملک مروان حجاج را ترتیب کرده بیست سال زمام مهام جهانرا باو باز گذاشت و ولید بن
عبد الملک نیز بعزل او رضا نداد با وجود آنکه هر دو خلیفه دشمن جان حجاج بودند اما بجهت مصلحت ملک و نسبت
آنکه بر کشیده و پرورده خود را استیصال نباید ساخت او را بحال خود گذاشتند **بیت** چوب آب ورزم پرورد
دانی چه گفت **ناله** شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش **بلی** و شما را چون خشم گیرد درختی که مدتها بتربیت آن
پرداخته باشید بار آور گشته بود از بیخ و ریشه بر آورید و بجای آن نهالی نشانید و تصور شما آنست که از آن نهال
همان بر توان خورد که از آن درخت کهن حاصل و کلا هرون خواجه گفت لله بر حقیقت رسید بام گفت
ای اصمعی شنیدی که این مرد روزگار دیده چه گفت گفتم ای امیر المؤمنین از حرف لله است و احلال تمام بعقل او راه
یافته عبید الله که چه میگوید رشید گفت حرف تو سلیه که میان حق تا باطل فرق نمیکنی این سخن بود که باب زربابیت دولت
دار قبل ازین این سخن از وی میشنودم هرگز باستیصال برامکه نمی پرداختم اکنون این راز را پوشیده دار که اگر از دیگری
بشنوم بقتل تو بلی ملوم **فصل دهم** از جزو سیم در بیان فضیلت علو همت و فوایدی که بر آن صفت مترتب میگردد
محمد بن ابراهیم بن علی بن عبد الله عباس برادرزاده ابو جعفر منصور دوانقی گفت من و هر دو پسر مهدی هرون
الرشید و هادی و جمعی از اولاد عباس هر آدینه نزد منصور می رفتیم و هر چه در تمام هفته خوانده بودیم عرض میکردیم
آنگاه طعام می آوردند و بعد از طعام خوردن هر یک از ما را پنج دینار و ده دینار میداد و باز میگردانید جمعه
بدستور معهود بمجلس او رفتیم چون خوان حاضر کردند آچار سپندان تیز آوردند منصور اندکی از آن آچار
خورده دهانش بسوخت روی بما کرده گفت هر که از شما از پیاله آچار را تمام بخورد هزار دینار باو دهم
هرون گفت من بخورم و در آن وقت پنج ساله بود آن قدح را بر گرفته تمام را بیاشامید منصور هرون را
کنار گرفته سر و روی او را بوسه داد و با عیره خادم گفت هزار دینار خادم زر حاضر کرده بهرون داد ما
[illegible]
[illegible]
تا این زرها را بر شما قسمت کنیم ما جمله به بیعت او مبادرت نمودیم فرمود که تهنیت خلافت بگوئید ما همه تهنیت گفتیم

مرا گفت ولایت یمن و بحرین را بتو دادم و با عیسی بن جعفر گفت ولایت بصره را بتو مسلم داشتم و فضل بن ربیع را
گفت ترا حاجب خود ساختم برو و زر بیاور فضل برخواسته آهسته میرفت هرون گفت ای فضل این نه رفتار حاجبانست
بلکه این راه رفتن وزیرست و عیره خادم بجای پنهان شده این حالات را مشاهده نموده منصور را خبر داد خلیفه
آمده بموضعی ایستاده بود که ما او را نمی دیدیم و مجموع حرکات هرون را میدید بار قسمت کردن زر و بیعت گرفتن
و غیر هم آنگاه منصور پیش ما آمده هرون را در بغل گرفت و گفت ارقة العینی منی تو خلیفه جهان خواهی بود و روز
کار تو بهترین دوران خواهد بود چون هرون بر مسند خلافت نشست اول مرا حاکم بحرین و یمن ساخت و هر که را در آن روز
باهری و عملی نصب کرده بود بوعده وفا نمود و فضل بن ربیع را اول حاجب ساخت و آخر وزارت خود را
بدو تفویض کرد **حکایت** چون یعقوب لیث صفار از حد صبا وان ببلوغ رسید پیری که از اقارب قریبه
او بود با وی گفت ای یعقوب خاطر من بجانب تو متعلق است دختر مرا اختیار کن و صداق او میسر ساز تا برای
تو بخواهم یعقوب جواب داد که من عروسی را که میخواهم صداق وی بهم رسانیده ام و مهیا ساخته ام پیر گفت ما خود
از آن خبر نمی یابیم یعقوب بخانه رفته شمشیری بیرون آورده گفت این بعروس مملکت را خطبه میخواهم و صداق
او اینست **بیت** عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ **که** بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد **حکایت** با بو نصر قشیری
گفتند که شیخ ابا یزید بسطامی میگوید که دولی میخواستم تا از کرم حضرت صمدیت درخواهم تا قلم عفو و اغماض بر
صحایف جرایم عباد کشند و خلق اولین و آخرین را در بحر غفران غوطه داده از جرم گناه پاک سازد لکن آزرم داشتم
که این قدر حاجت بآن درگاه عرض کنم ابو نصر گفت بایزید این رتبه در حضرت احدیت بعلو همت یافته **حکایت**
از میمون قداح مرویست که پیش از تقلد منصب خلافت روزی اطلسی نزد عمر بن عبد العزیز آوردند تا بجهت خود
جامه کنند و آنرا بهشتاد مثقال طلا قیمت میکردند عمر دست بر آن مالیده گفت بدن من ازین جامه انکار میشود
ازین نرم تر و بهتر اطلسی پیدا کنید و چون زمام مهام انام در قبضه اقتدار او آمد نوبتی صوفی بجهت او آوردند که
جامه از آن ترتیب دهند از قیمت آن پرسید گفتند که بدلی مثقال نقره خریده اند گفت این بغایت نرم است و اگر
من این جامه بپوشم در تن من رحمت افتد و از شفقت بر تنها و گرسنها غافل مانم جامه ازین درشت تر برای من پیدا
کنید [illegible] اطلسی [illegible] گفت آرزو در طلب ملک دنیا بودم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیست هزار دینار انعام فرمود [illegible] بن جزیمه [illegible] انکار کرده گفت الامیر الحمیر را
[illegible] اینهمه مال تواند بخشید نعمان سخنی صالح را بفضل رسانید اتفاقا روزی

از محلی صد هزار درم بجهت فضل آوردند فرمود تا آن نقود را پهن کرده نطعها بر زبر آن گستردند و بهار زر
صالح بخانهٔ فضل آمد فضل بهار را فرمود تا آن نطعها را از روی زر دور کردند و فرمود که این زرها را بردار
ایشان قصهٔ زر کردند فضل با صالح گفت تو نیز ازین زر چندانکه می‌توانی ببر صالح حیران ماند از غایت استعجاب
دست بزر نمیکرد فضل گفت هیچ غلام داری گفت نه فضل دو غلام را طلبیده فرمود تا بدره‌ها پر زر کرده برداشته
همراه صالح بخانهٔ او بردند صالح گفت من هرگز تعقل نکرده بودم که بشر را این همه همت باشد **حکایت** آورده‌اند که
نوبتی هرون الرشید قرآن میخواند بدین آیه رسید که الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی حق تعالی که علام الغیوب است
اخبار میفرماید که فرعون لعین فخر از سلطنت مصر میکرد هرون حاجب را طلبیده گفت در بغداد تفحص نمای و خسیس‌ترین
و لئیم‌ترین خلایق را نزد من آر حاجب شرط تجسس بجای آورده ناگاه مردی را دید در خرابه بر خاک نشسته
و سگی چند گرد او حلقه زده ایستاده بودند با خود گفت ازین شخص خسیس‌تر در جهان نخواهد بود چه بمصاحبت
کلاب راضی شده او را نزد هرون آورد رشید از وی پرسید که چه نام داری جواب داد که طولون سوال نمود که پیشهٔ
تو چیست گفت سگبانی گفت ترا بامارت ولایت مصر فرستم توانی که از عهدهٔ ضبط آن مملکت بیرون آیی بر
زبان آورد که در آن باب از خود تقصیر راضی نخواهم شد خلیفه فرمود تا تشریف فاخر در پوشانیدند و مهمات
او را ساخته بطرف مصر گسیل فرستادند خواص و ندما ازین فعل متعجب شده از سبب آن سوال نمودند رشید گفت چون
فرعون بملک مصر مینازید و بآن مفاخرت و مباهات می‌نمود من آن ملک را بخسیس‌ترین رعایای خود دادم تا عالمیان
بدانند که ملک دنیا در حضرت خداوند عز و علا قیمتی ندارد بالجمله طولون بمصر رسیده بتلقین دولت ارتکاب
امور خطیر نمود و مدت مدید حکومت کرد و از وی پسری متولد شد احمد نام بغایت جواد و عالیهمت آورده‌اند که احمد
بن طولون هر روز جامه می‌پوشید که قیمت آن پانصد مثقال طلا بود و نماز شام آنجامه را می‌بخشید و چون بخشیدن
از حد اعتدال تجاوز نمود وکلای او همان جامه‌ها را که بخشیده بود بقیمت مناسب می‌خریدند و باز بجهت او می‌آوردند
چون احمد ازین حال وقوف یافت آن جامه‌ها را در وقت بخشیدن بخاتم خود مهر کرد تا دیگر آن جامه‌ها را بجهت او
نتوانند آورد **حکایت** آورده‌اند که چون آوازهٔ سخاوت و جود حاتم طای باقطاع و ارباع جهان رسید
صیت مکارم او مسموع اقاصی و ادانی گشت قیصر روم بجهت امتحان کسی نزد حاتم فرستاده از وی صد شتر سرخ موی
طلبید حاتم در قبیلهٔ خود منادی کرد که هر که شتر سرخ موی دارد بیاید بیارد و بهر قیمت که خواهد بمن بفروشد
تا سال دیگر بها تسلیم کنم مردم قبیله صد شتران سرخ موی که داشتند نزد حاتم برده باو فروختند حاتم آنها را
تسلیم فرستادهٔ قیصر کرد و چون رسول بپایهٔ سریر هرقل رسید قیصر گفت ما این اعرابی را امتحان کردیم و او جود را
در بدر مطر و ام انداخت آنگاه فرمود که آن شتران را همه از غنیمت بار کردند و نزد حاتم بردند چون آنها بحاتم

باو رسید

باو رسید منادی فرمود که هر که شتری بمن داده بیاید و شتر خود را باز بستاند رسولان قیصر از تعجب متحیر شدند و مردم قبیله آمدند
و شتران بار داری بردند **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که جمعی از قبیلهٔ بنی شیبان حکایت کردند که ما سفری
میرفتیم ناگاه بسر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای ما که ابوالبختری نام داشت هر لحظه بسر قبر حاتم میرفت و میگفت ما را ضیافت
نمای ما او را از این ابرام خنک منع کردیم و شبانگاه که محل کوچ کردن شد شتر ابوالبختری از جای نمی‌جنبید گفتیم
اینک حاتم ترا ضیافت کرد شتر را کشته کباب ساختیم و ابوالبختری ردیف یکی از یاران شد چون بقبیلهٔ طی رسیدیم
عدی بن حاتم را دیدیم که مهار شتری در دست گرفته می‌آید و نعره میزند ابوالبختری در میان شما کیست ما اشاره
باو کردیم شتر را تسلیم وی نموده گفت دوشینه پدر خود را بخواب دیدم که فرمود تا ابوالبختری را بجهت بار کش این شتر بده که ما را
ضیافت نمودیم عوض شتر بدهید **حکایت** آورده‌اند که روزی عمارة بن حمزه که در علو همت ضرب المثل
بوده در مجلس ابوجعفر منصور نشسته بود شخصی برخاسته گفت ای امیرالمؤمنین عماره مزرعهٔ مرا بغصب تصرف نموده
گفت یا عماره برخیز و در پهلوی خصم خود بنشین تا جواب دعوی خصم گوئی عماره گفت اگر آن مزرعه از منست باو بخشیدم و از اینجا
بر نمیخیزم و جای خود را بمزرعه نمی‌فروشم اهل مجلس از علو همت او تعجب نمودند روزی منصور با حرم نشسته بود و از علو
همت سخن چند میگفت و زنش اینمعنی را انکار میکرد منصور گفت اگر میخواهی که صدق این سخن بر تو ظاهر گردد او را
امتحان کن آنگاه عماره را طلبیده زوجهٔ منصور در پس پرده نشسته خادمی بیرون آمد و حمایلی مرصع بیرون آورد
که قیمت آن هزار هزار مثقال طلا بود و پیش عماره نهاده گفت فرزند تو میگوید که این حمایل بچند ارزد عماره گفت
چون بشرف ملازمت ایشان مشرف شده عقل از تقویم آن عاجز است منصور گفت من این را بصد دینار خریده‌ام
عماره گفت بیشتر می‌ارزد منصور گفت این خادم و این عقد را بتو بخشیدم عماره بدان التفاتی نکرد و در وقت
بازگشتن حمایل بجا گذاشته بیرون رفت منصور با زوجهٔ خود گفت ملاحظه نمودی که همت او تا چه درجه است زن جواب
داد که شاید که آنرا فراموش کرده باشد منصور گفت امتحان این نیز سهل است خادم را گفت این حمایل را نزد عماره
ببر و بگوی که دختر ترا سلام میرساند و میگوید که من این عقد را بتو بخشیدم چرا آنرا فراموش کردی چون خادم حمایل
نزد عماره برده پیغام رسانید عماره گفت ای خادم من این حمایل را بتو بخشیدم منصور گفت دانستی که علو همت و کمال سخاوت
عماره تا چه حد است پس مبلغی بخادم داده حمایل را از او باز گرفتند **جزو چهارم** از کتاب تحفة المجالس و آن
بر ده فصل اشتمال دارد **فصل اول** در فواید ادب از مکارم اخلاق است و محاسن شیم مقربان بارگاه یزدانست
فصل دوم در بیان وجوب شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان و رعایا بل بکافهٔ خلق خدا **فصل سیم** در ذکر
تسلیم و توکل که پیشوای جمیع سالکان مسالک حقیقت و واصلان ممالک طریقت است **فصل چهارم** در باب سخاوت
و جوانمردی که بهترین کمالات نفسانی و فاضل‌ترین اخلاق حسنهٔ انسانی است **فصل پنجم** در فواید ضیافت کردن که باعث

ذکر جمیل و ثواب جزیل است **فصل ششم** در بیان فضیلت شجاعت که سبب علو شان و سمو مکان است در
دنیا و آخرت **فصل هفتم** در فایدهٔ صبور که پیشهٔ کاملان فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار است
فصل هشتم در شکر که باعث ازدیاد نعمت و ثبت باب نقمت است **فصل نهم** در ذکر فواید زهد و تقوی
و دین داری و ورع و پرهیزکاری **فصل دهم** در باب حزم و احتیاط و تفکر و تامل نمودن در عواقب
امور و اندیشه از قضایای دور **اما فصل اول** در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسانی و محاسن شیم
مقربان درگاه یزدانی است آورده اند که نوبتی علی بن عیسی ماهان بازدار خود را دید که بازی در دست داشت و آب
میخورد فرمود تا صد چوبش زدند و با او خطاب کرد که ای بی ادب باز بنفس خود پادشاه طیور است و مونس
سلاطین و تو او را در دست داری و آب میخوری بازدار گفت ایها الامیر اگر وقتی در شکارگاه تشنه شوم و باز
در دست من باشد چکنم گفت آنرا بکسی ده تا نگاه دارد آنگاه بخوردن آب اشتغال نمای **حکایت** از اصمعی
مرویست که گفت نوبتی ملازمان هرون الرشید بطلب من آمدند و من جامه می پوشیدم متعاقب جمعی دیگر رسیدند
من خوفناک و اندیشه مند روان گشتم و با خود گفتم آیا سبب چه باشد که در طلب من اینهمه مبالغه می نمایند چون
بمجلس خلیفه رفتم در جای خود ایستادم مروان بن ابی حفصه شاعر را دیدم که در صف نعال ایستاده و سر در پیش
افکنده و کرسی در پیش هرون نهاده اند و دختری بر بالای آن نشسته هرون گفت ای اصمعی این حرامزاده [illegible]
مروان بن ابی حفصه را می بینی که در مدح معن بن زایده چه گفته است و بیتی چند برمی خواند مضمون آنکه سخاوت
بر معن ختم شده و تا قیامت مجموع اهل سخاوت و کرم عیال او خواهند بود اصمعی گوید گفتم بنای سخن شاعر بر کذب
فاحش است اگر امیر المؤمنین از وی عفو نماید از کرم او دور نباشد گفت من او را این نوبت ادبی میکنم تا دیگر
کسی مثل این بی ادبی نکند فرمود تا مروان را برخم تازیانه بزنند چون الم تازیانه بمروان رسید آغاز ناله کرده گفت
ای امیر المؤمنین در حق تو و آبا و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان او قصیدهٔ طویل الذیل در مدح
بنی عباس تقریر کرده هرون خوشحال شد و سی هزار درم باو بخشید و با من خطاب کرد که میدانی این دختر
کیست گفتم لا والله گفت نبیرهٔ [illegible] برو و بوسه بسر او زن من متحیر ماندم که اگر خلاف فرمان او کنم شاید که
مرا عقوبت کند و اگر بر وفق فرمودهٔ او جرئت نمایم غیرت او را بر آن دارد که مرا بکشد در بین اثنا باین ملهم شدم
که آستین بر سر او انداخته سر آستین خود را بوسیدم رشید از ان ادب خوشحال شده گفت اگر خلاف این امر
از تو صادر شدی بقتل تو فرمان میدادم و ده هزار درم بمن بخشید و بسلامت از دار الخلافه بیرون آمدم ~~و آن~~
و آن زر را تصدق نمودم بشکرانهٔ آنکه از ان بلیه خلاص گشتم **حکایت** از کسائی منقولست که گفت در ایام
تحصیل [illegible] بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر بامداد که صبح صادق برامدی [illegible] جامه لب چاک میزدم و در راه طلب

پوشیده

بدینی هر

پوشیده بمدرسه می شتافتم و بر رهگذر من بقال فضول بود هر روز از من سوال می نمود که بکجا میروی ترک این
شغل بیحاصل کن و دست در حرفه زن که قوت لایموت از ان پیدا شود چه جمع کردن فن بدین درجه کمال رسانیده
عاقبت از رنج بجایهٔ خود پشیمان شده زبان بابیات کشودم **بیت** کاشکی حافظ بسر احمد کبیر بودی
تا ز دینار و درم کیسهٔ او پر بودی **مصرع** کاشکی حافظ بندی دم ز خطوط شهر **مصرع** ار ده ده کتاب جوزی
مسخرهٔ از بر بودی **مصرع** والحق مضمون این ابیات در زمان ما که سنهٔ اربع و الف هجریست وضوح و وقوع لا
کلام دارد و مسخره و مطرب و اراذل و اوباش و ارباب فسق و فجور را اعتبار عظیم دارند و علما و فضلا و ارباب
استعداد و شعرا الغایات بی اعتبارند چنانکه اگر مسخرهٔ صد مرد فاضل را بقتل آورد او را در برابر آن فعل شنیع
بدشنامی نیازارند تا بقصاص چه رسد **بیت** مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد **مصرع** که هر یکی بدگر گونه دارم
ناشاد **مصرع** بزرگتر ز عراق عجم نیست **مصرع** زمن مپرس که این نام بر تو چون افتاد **مصرع** هنر نهفته چو عنقا
بماند زانکه نماند **مصرع** کسی که باز شناسد همای را از خاد **مصرع** تمتعی که من از فضل در جهان دیدم **مصرع** همان جفای پدر
بود و سیلی استاد **مصرع** بالجمله کسائی گوید روزی بقال با من خطاب کرد که هنوز وقت آن نیامد که این کاغذها را
در حفرهٔ بریزی و آب در آن بندی و پشیمان شوی بملامت او دست از دامن مطلوب رها نکردم و از سرزنش او متقاعد
نگشتم و محنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در فنون علوم بدرجهٔ قصوی رسیدم اما پریشانی حال من بمرتبهٔ انجامید
که قدرت بر ترتیب جامه نداشتم لاجرم بکهنه قناعت کرده بخیه بر بخیه میزدم و با خود می گفتم **بیت** بعلم کوش
ز عریانی مترس چه داری غم **مصرع** که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذتر است **مصرع** روزی بر در خانهٔ خود ایستاده
بودم ناگاه ملازم امیر بصره آمده گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه رجوع است و من با این جامه ها
بمجلس او نتوانم آمد خادم بازگشته بعد از لحظه آمده یکدست اثواب قیمتی و هزار مثقال طلا پیش من گذاشته گفت
این جامه ها را بپوش و نزد امیر حاضر شو من بموجب فرموده عمل نمودم چون نظر امیر بر من افتاد گفت خلیفه
فرموده است که بجهت تعلیم فرزندان او امین و مامون ترا ببغداد فرستم و همین لحظه ترا روان باید شد چون ببغداد
رسیدم هرون فرمود تا محمد امین و عبدالله مامون را نزد من آوردند و چون شروع در تعلیم ایشان کردم طبقهای
زر نثار کردند و در ان روز از ان نثار زر جمع کردم که هرگز بعقل آن نگذرد بودم و هر ماه ده هزار مثقال نقره و
وظیفهٔ من معین شد و چون مدتی از ین گذشت روزی هرون گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند
گفتم ایشان را در آن فن یگانهٔ روزگار ساخته ام و چون روز جمعه امین خطبه خواند نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای
زر نثار کردند و از ان ممر نیز اموال غیر محصور بحصول موصول شد و هرون نیز در حق من انعام کلی نموده گفت هر آرزوی
که داری بخواه گفتم از دولت امیر المؤمنین هیچ آرزوی بقوه ندارم اما میخواهم که مرا رخصت فرمایی که ببصره روم

تا مردم آن شهر انعام خلیفه را در حق من مشاهده نمایند هرون فرمود تا مثالی بحاکم بصره نوشتند که هفته دو
نوبت ترا با معارف شهر سلام کی نماید رفت و چون من ببصره رسیدم و در خانهٔ خود نزول کردم اتفاقا
بقال با جمعی بمهمی بخانه من آمد چون چشم من برو افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که از آن کاغذ پاره در حق تو چه
شد و چه ثمره داد **بیت** نافه را کیمخت رنگین سر زنشها کرد و گفت **مصراع** نیک بد رنگی بداری صورت زیبای من
نافه گفتش یافه کم گو جهت معذورت **مصراع** اینک اینک شاهد گویا دم بویای من **مصراع** پس در مقام اعتذار در آمده
گفت معذور دار که جهل مرکب مرا بر آن سخنان باعث بود **حکایت** آورده اند که نوبتی ابوسفیان پدر معویه
بمجلس خسرو پرویز رفته پرویز بالشی بجهت او فرستاد تا ابوسفیان بر آن بالش نشیند چه رسم اکاسره آن بود
که هر کرا تعظیم میکردند بجهت او بالشی میفرستادند ابوسفیان آن بالش را بر سر نهاده بر آن نشست پرویز پرسید
که چرا بر بالش ننشستی جواب داد که خواستم که بالش پادشاه را بر عزیزترین اعضا نهم و هیچ عضوی را از سر عزیزتر ندیدم
لاجرم آنرا بر سر نهادم پرویز این ادب را از و پسندیده ابوسفیان را تشریف خاص و انعام وافر داد **حکایت**
آورده اند که معتصم خلیفه هشت هزار غلام خریده و از آنجمله چهارده نفر از خواص او بودند و مهتر و بهتر آن چهارده
سیما بود و معتصم نسبت باین غلامان محبت تمام داشت و همیشه زبان بتوصیف ایشان گشوده می گفت **بیت**
نظر زهره و مریخ بهم یافته اند **مصراع** که همه رود نوازند و همه تیر شکار **مصراع** بگه رزم ندانند بجز تیر و سلاح **مصراع** بگه بزم
ندانند بجز بوس و کنار **مصراع** و از آن میان با سیما محبت مفرط و تعلقی عظیم داشت روزی ابرهیم بن مهدی نزد معتصم
رفته او را متفکر یافت پرسید که موجب ملال چیست جواب داد که ای عم من لحظهٔ از سیما مفارقت نمی توانم نمود
و یک نفس بی مشاهدهٔ او نفس بر نمی توانم زد **بیت** طاقت سر بریدنم باشد **مصراع** و ز حبیبم سر بریدن نیست
اکنون از من خشم کرده هر چند او را می طلبم نمی آید ابرهیم گفت اگر رخصت دهی بروم و او را بیاورم معتصم گفت مرا کرم
نمی آید که مانند تو شخص نزد بندهٔ درم خریده رود ابرهیم گفت چون خاطر تو بمشاهدهٔ او خرم میشود سهل است ابرهیم
گوید نزد سیما رفتم چون مرا دید پیش دویده خدمت کرد و گفت بندهٔ چون مرا چه حد آنکه مثل تو خداوندی بوثاق
او تشریف آورد اما قدم حضرت معتصمی بسوز و اورا ایوب انصاری مشهور است می زبان بصحبت گشوده و مبالغات دلپذیر
رو راتسلی داده نزد معتصم بردم و از من منت بسیار برداشت و آن سیما که مرتبهٔ او بدین درجه بود روزی بخدمت
معتصم دیدیم که با سیما بشرط شطرنج مباحثه اتفاقا معتصم برده گفت از عهدهٔ وجه مشروط برون آی سیما آغاز
لجاج کرده نمیداد معتصم با وفا حاجب گفت کمر بند سیما را بگشا و بگرو نگاهدار وفا دست در کمر او کرده نگذاشت
و در وفا آویخت وفا بمحنت کار در کشیده بشکرد ابر بدیکی از آن غلامان داد که نگاه دار و دست سیما را گرفته
از مجلس بیرون برد و گفت ترا چه حد و اندازهٔ آن باشد که در زمان امیر المؤمنین عام لجوج ورزی و باید توقف نمای

وصد تازیانهٔ مضبوط بر سیما زد چنانچه آواز تازیانهها بگوش معتصم میرسید و اگر چه بجهت کثرت محبت او مانند ماهی
شبکه می طپید و اشک از دیده می بارید اما می گفت ادب از همه چیز عزیزتر است و سیما را بخانه برده یکماه اطبا
بمعالجهٔ او مشغول شدند تا صحت یافت و این باعث تادیب جمیع غلامان شد و در ایام دولت معتصم هیچ
کس از ایشان با ادب تر نبود **حکایت** آورده اند که شبی هرون الرشید بخواب دید که بالجمله دندانهاش
او ریخته شده معبر را طلبیده از تعبیر واقعهٔ خود سوال نمود معبر جواب داد که این خواب دلیل بر آنست که خویشان
خلیفه بمیرند هرون گفت خاک بر دهنت فرمود که صد تازیانه زدند دیگری را طلبیده او را از معنی استفسار نمود جواب
داد که این خواب مشیر بآنست که عمر خلیفه از همه اقربا دراز تر باشد هرون خندان شده تبسم کرده گفت هر دو تعبیر در مغز
یکی است اما این شخص رعایت ادب نموده المعنی را بعبارت مرغوب بیان نمود فرمود تا هزار درم بوی دادند
حکایت آورده اند که نوبتی منصور دوانیقی طعام میخورد در بین الطعام او یعقوب بن داود بن علی بن
عبد الله عباسی در آمد منصور او را تعظیم کرده و بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد که چیزی خورده ام و چون
از مجلس بیرون رفت ربیع حاجب او را گرفته بیجا تازیانه نوازش داد روز دیگر اقارب و عشایر او جمع شده
پیش منصور از ربیع شکایت کردند منصور گفت ربیع مرد عاقل است و هرگز ازو امر بی موقع صادر نگردد
و ربیع را طلبیده پرسید که دیروز چرا یعقوب را ایذا کردی گفت بجهت آنکه امیر المؤمنین او را تعظیم نموده بطعام تکلیف
کرد و او جواب داد که چیزی خورده ام و این نهایت بی ادبیست چه بر خوان ملوک بجهت شرف نشینند نه
بواسطهٔ علفه او را ادب کردم تا دیگر برین حرکت اقدام ننماید ابو جعفر معذرت او را قبول نموده از خویشان او
عذر خواست **حکایت** آورده اند که نوبتی زبیده بخدمت هرون آمده اظهار گله کرده گفت مامون را از امین
دوستر میداری و در تربیت او بیشتر سعی می نمائی و من نمیدانم که باعث برین چیست رشید جواب داد که من بارها
هر دو را امتحان نمودم از مامون همیشه آثار فهم و کیاست و عقل و فراست ظاهر میگردد و از امین خلاف این
بظهور میرسد و اگر خواهی امروز هر دو را امتحان کن آنگاه دو خادم را طلبیده فرمود که یکی نزد امین و
دیگری پیش مامون رود و بگوید که از خدمتکاران قدیم شمایم که هر گاه خلافت بشما رسد در حق من چه رعایت خواهید
فرمود چون هر دو خادم روان شده یکی بخدمت امین رسید و وقتی مزاج او تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه گفت
چون نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه لطف فرمائی امین جواب داد که ترا از مجموع خوانین بمزید ترتیب اختصاص
دهم و آن خادم دیگر نزد مامون رفته همان سخن پرسید مامون دواتی که پیش او نهاده بود بجانب خادم
انداخت و گفت ای نمک بحرام از من چیزهای میطلبی که موقوف بر وفات امیر المؤمنین است امیدوارم که امری که متعلق
با نفس باشد هرگز نرسد و هر دو خادم مراجعت نموده آنچه شنیده بودند عرض کردند هرون با زبیده گفت

کفت حقیقت حال بر تو ظاهر شد و در پیغمبر که مامور برابای تقدیم نمودم بمحض خاطر تو بود والا او
استحقاق تقدم نداشت **فصل دوم** از جزو چهارم در بیان شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان و رعایا
بل کافه خلق خدا از حضرت رسالت پناه صلعم مرویست که الراحمون یرحمهم الله فارحموا فی الارض یرحمکم من فی السما
یعنی بر خلایق رحمت کنید تا خدای تعالی بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان بر شما رحمت
کنند **حکایت** در حدیث آمده است که وقتی موسی کلیم علیه التحیة والسلام مناجات کرده کفت الهی بکدام خصلت
از خصال خیر بر خطاب حضرت تو اختصاص یافتم خطاب رسید که وقتی شبانی اغنام شعیب می نمودی روزی
بهنکام شتا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت بزغاله از رمه کریخته تو برا اثر او روان شدی و مسافت در قطع کردی
و از کثرت حرارت و بسیار حرکت رنج تمام یافتی و چون بآن حیوان رسیدی او را در کنار کرفته کفتی ای بیچاره
بر خود را بسیار رنجانیدی و او را بر دوش کرفته بر رمه آوردی فرحمک علی حلوه و اصطفیک بالنبوة و بجهت
ترحمی که نسبت بآن بیچاره از تو صدور یافت تاج اصطفی و کمر کرامت بر میان تو بستیم **حکایت** صاحب طبقات ناصری
آورده که در اوایل حال ناصر الدوله سبکتکین غلام البتکین امیر الامرای خراسان بود و زیاده اعتبار نداشت و بیش
از یک سر اسب در طویله او نبود روزی بعزم شکار بیرون آمده ماده آهوی دید که با بره خود می رود سبکتکین
اسب در عقب آهو برانگیخت و آهو تکاپوی بیرون رفته سبکتکین بره او را کرفته بر قربوس زین نهاده روان شد و چون
قدمی چند برفت در عقب نظر کرده ماده آهو را دید که از عقب او می آید و اضطراب می نماید سبکتکین را بر بیچارگی
او رحم آمده علی الفور آهو بره را رها کرد و ماده آهو بچه را پیش انداخته بشعف تمام روان شده و هر لحظه رو
بجانب آسمان میکرد و بطرف سبکتکین می نکریست و چون سبکتکین بخانه آمد بجهت آنکه چیز نخورده بود آن شب کرسنه خوابید
در واقعه حضرت مصطفی صلعم را دید که میفرمود ای سبکتکین بجهت شفقت که در حق آن جانور ضعیف کردی در حضرت
عزت منزلت تمام یافتی و تو پادشاه بزرک خواهی بود باید که با بندکان خدای همان طریق شفقت پیش کیری
حکایت آورده اند که مردی هرون نام در زمان سلطنت سلطان محمود رئیس قریه بود و بغایت بد نفس
و ظالم و مردم آزار و بعد از مدتی از افعال و اعمال خود پشیمان شده است در دام توبه و انابت زد **بیت**
ای که هستی ز معاصی مزه کش **مل** توبه هم بی مزه نیست بچش **مل** در این اثنا بعزم سفر مکه روان شده در حین
مراجعت بصحرا رسیده نظرش بر سک ازکی افتاده که موی هایش ریخته و نحیف و لاغر کشته از تشنکی زبانش
بیرون افتاده رئیس ابرو بهم آمده خدمتکار خود را باوردن آب و نان اشاره کرد و بدست خویش آن سک را
آب و نان داده رسن در کردنش کرده بمنزلی برد جامه از تن بیرون کرده و بنفس خود روغن در آن سک
مالید و خدمتکار را کفت تو از من بهتر نیستی میخواهم که روزی دو نوبت بهمین نحوه روغن در این سک مالی و بادکی

زمانی

زمانی آن سک موی برآورده بقوت تمام شده از در خانه رئیس بکار نرفت و چون مقتضی اجل ملفوظ اذا جاء اجلهم
لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون چون برئیس خواند شیری کی از فضلا او را در خواب دید از حوالش پرسید جواب داد
که بعد از دفن من ملایکه عذاب قصد ایذای من کردند اما مقارن آن حال از بارکاه عظمت و جلال پیغام بایشان رسید
که اکرچه این شخص سکی بود از سکان دوزخ اما کرم ما او را در کار سکی کرد **حکایت** آورده اند که در ولایت بصره مردی
بود که وجه معاش خود از قطع طریق مهیا ساختی و بوزکار بسرقت کذرانیدی او آورده اند بعد از مدتی بخاطرش رسید
که بر عقلای عالم و ازکیای بنی آدم مخفی و مستور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ حق است چون
حال بدین منوال باشد بهتر آنکه بعد از این دست تعدی بمسلمانان دراز نکنیم و بهمان لحظه بخدمت حسن بصری رفته توبه
کرد و خصمان خود را که مال ایشان برده بود پیدا کرده در استغفار الحاح می کوشید و چون صنعتی نمیدانست تا بدک
روزی الحی در مدت مدید اندوخته بود خرج کرده بی برک و نوا ماند عیال و متعلقانش کفتند در الوقت که نسیم توبه
بر ریاض آمال تو نوزیده بود ما از شاخ عهد تو میوه مقصود می چیدیم و اکنون که قامت قابلیت تو بخلعت انابت آراسته
کشت از لبک مطلوب عریان کشتیم صلاح در آنست که همان کار خود پیش کیری والا یقین بدان که در هلاک خود ما
سعی می نمایی مرد عیار بسبب ترغیب و تحریض زن نزد حسن بصری رفته کفت ایها الشیخ از محنت فقر و فاقه بتنگ آمده ام
و عزم آن دارم که توبه بشکنم کفت اکر البته نقض پیمان خواهی کوشید یک نصیحت من بجای آور مرد کفت فرمان بر دارم
حسن بصری بر زبان آورد که در هر مقام که قدم نهی باید که طریقه شفقت و مرحمت نسبت بخلق خدای مرعی داری عیار پیشه
انکشت قبول بر دیده نهاده بخانه آمد و کفت از شیخ اجازت خواستم برخیز و چادر خود را بمن ده تا بیازار برده بفروشم
و از آن وجه سلاح خرید ارتکاب بموجب فرموده عمل نموده مرد عیار پیشه اسباب جنک بهم رسانیده یاران رفقای
قدیم صحبت و ایشان از قدوم او اظهار مسرت نمودند چه مرد شجاع مدبر بود در این اثنا خبر وصول کاروانی
شنیده بر سر راه رفتند و در کمین کاه غدر نشستند و چون کاروانیان رسیدند بیرون تاختند و بر راه بر ایشان
کرفتند و بضرب تیغ یمانی خاک را مرجان و سنگ را یاقوت ساختند **بیت** نار کفیده کشت سر سرکشان ز تیغ
زان نار سنگ سبزه میدان چو نار دان **مصرع** از عکس تیغ و چهره بد دل کمان بری کالبتی است تیغ یمانی بزعفران
و در یک لحظه جمعی از تجار را بر خاک هلاک انداخته برخی را اسیر کردند و اموال و اسباب ایشان را در حیطه ضبط آوردند
و با یکدیکر کفتند اکنون غنیمت باید برداخت که مبادا اورا نیز ما را بشناسند بخصومت ما کمر بندند مرد تایب الکفتند بقتل صم
انکار از قسمت جواب داد که من با وجود توبه هرکز برین حرکت اقدام ننمایم دزدان کفتند این کاری که ما پیش کرفته ایم بی جنگ
دما با تمام نرسد و هر که قدم در وادی ما نهاد باید که شفقت و مرحمت فریاد کند التحصل اندیشه نمود که اکر بر آن
امر با امتناع نماید شاید که حصه با وند نهند لاجرم سود اکر از انکشت برده خواست که ایشان را العالم ز خوف

فرستد کاروان سالار گفت ای جوان هیچ نمی اندیشی که اگر جمعی از مسلمانان را بی جرم بکشی در روز وضع
اکبر جواب مالک الملک المتعال چه گویی مرد عیار بخندید و گفت ای یاران هر چند که یاران منتخب خلاصی شما بر من
انکار کرده حصه نمی‌خواهند بسان شما امنی شما را بجهت رضای خدا آزاد کردم از این موضع تا شهر پنج فرسنگ است به تعجیل
بروید و خود را بشهر رسانید قافله سالار گفت ای جوان مرد حقی عظیم بر ما ثابت کردی اکنون میان ما و تو محبت مؤکد
و دوستی موطد گشت منم فلان بن فلانم و خانه من در فلان محله است و واهب بی منت مالی بسیار بمن ارزانی
فرموده اگر روزی ترا احتیاجی بود بی محابا نزد من آی تا ترا خدمتی کنم دیگر فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت دارد
از ملت و من کیسه از جواهر نفیسه در پالان آن خر مضبوط ساخته‌ام جهد کن تا آن خر را بدست آوری که
آنچه در آنست برابر همه اموال کاروانست جوان بازگشته در برابر دزدان شمشیر را بر زمین زد و اظهار ندامت
کرده از غایت خشم گفت مرا از این اموال چیزی نمی‌باید که بطمع آن چندین خون ناحق کردم و آن حمار را که
نشان داده بودند گرفته سوار شده روی بشهر نهاد و باقی اموال را بعلی دزدان گذاشت و چون بشهر رسید
کیسه مذکور را بیرون آورده با خود گفت این همه مال مسلمانی است و تصرف در آن جایز نیست این را نزد صاحبش
برم تا بمروت خود چیزی بمن دهد آن کیسه را نزد قافله سالار برده بر زمین نهاد و چون نظر خواجه بر وا افتاد
برخاسته مرا در کنار گرفت و گفت ای جوانمرد اموال من از حیز احصا بیرون است و بجهت غلبه حرص اختیار
مسافرت کردم و چون واقعه چنان مرا پیش آمد اگر بغیر تو دیگری بودی دمار از نهاد من برآوردی و مجموع اموال
بوارثان افتاد اکنون حق القدوم تو بر منست و همان لحظه کیسه پر زر بیرون آورده با من داد و من گفتم
ای خواجه من این کیسه را که نشان داده بودی آوردم تا مال خود را تصرف کنی خواجه جواب داد که آن جواهر حق
تست و مرا در آن هیچ طمعی نیست آن را بها کن و دیگر بقطع طریق اشتغال منمای که حیف باشد چون تو مردی مرتکب
چنان فعل شنیع گردی جوان زر بار را برداشته بواسطه شفقت و مرحمت از اغنیا یان گشت **فصل سیم**
از جزو چهارم در تسلیم و توکل که شیوه ستوده سالکان مسالک حقیقت و شیمه مرضیه مالکان ممالک طریقت است
در کتب تواریخ مسطور است که اول شخصی از شبانکاره که بر ولایت فارس استیلا یافت فضلویه بن اسمعیل
بود و او در اوایل حال ملازم وزیر ابو منصور فولادستون بن ابو کالیجار بود که آخرین سلاطین
دیالمه است و چون ابو منصور وزیر را گرفته بقتل آورد فضلویه برو خروج کرد و ابو منصور را بقتل آورده بر
ممالک فارس مستولی گشت مقارن آن حال سلطان الب ارسلان سلجوقی از خراسان بعراق رسیده ولایت را در ضبط
آورده عزیمت فارس نمود و فضلویه از سطوت و هیبت پادشاه هراسان شده متوجه اردوی کیهان پوی
گشت و ولایت فارس را از دیوان الب ارسلان بمبلغ صد هزار دینار اجاره نمود و چون چند سالی از این گذشته

فضلویه در مملکت متمکن شده بخار پندار بکاخ دماغ خود راه داده وجه مقاطعه را باز گرفت و هر چند محصلان
الب ارسلان رفتند فلسی بایشان نداد و چون پرتو این اخبار بر پیشگاه خاطر سلطان درخشید از فرمان همایون
شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون خواجه نظام الملک طوسی که جمال صورت حالش از تعریف مستغنی است
و این بیت انوری بر این معنی شاهد است **بیت** هر دبیر و فاضل و شاعر که او طوسی بود مل چون نظام الملک
فردوسی و غزالی بود مل با سپاه افزون از قطرات امطار و اوراق اشجار **شعر** همه شیر تن و شمشیر
دست و تیر انگشت مل همه پیل تن و دیو بند و شیر شکار مل چنان حریص بجنگ اندرون که گفتی جنگ مل عزیز بود
بر ایشان جان شیرین خوار مل بجانب فارس شتابد و فضلویه را گرفته بدیوان اعلی رساند یا خراج معهود را از او انتزاع نماید
و چون خواجه بنواحی فارس رسید فضلویه در قلعه صطخر که آن از مشاهیر قلاع ربع مسکون است متحصن شد و آن قلعه
از بناهای جمشید است و بر قله کوهی مخروط واقع شده که یک راه بیش ندارد و آن کوه در بلندی بمثابه ایست
که سیاح وهم تیز تک از رسیدن بقله آن عاجز است و پای پیک تیز گام خیال از مساحت آن قاصر **بیت**
با پشت گاو و ماهی در اصل هم قرین مل با برج گاو و ماهی در فرق همعنان مل بتوان از او مشاهده کردن بچشم سر
کیفیت کواکب و اشکال آسمان مل خواجه نظام الملک در وصایای خویش آورده که چون من به پای آن قلعه رسیدم
و آن حصار را بنظر امعان دیدم حیران و متفکر مانده شب همه شب مانند ماهی در شبکه مرطپیدم و چون مرغ بریان
در تابه اضطراب می‌نمودم و چندانکه تأمل کردم هیچ وجه در باب استخلاص آن قلعه منیع فکری نتوانستم نمود بالاخره
با خود گفتم **مصرع** مگر زغیب دری کردگار بگشاید عاقبت توکل بر نصرت حضرت عزت کرده اسباب اقامت
دو ساله لشکر بر ممالک عراق و آذربایجان نوشتم و روز دیگر علی الصباح فریاد الامان از اهل حصار برآمد فضلویه
خراج مقرر را ادا کرد چون از حقیقت حال استفسار نمودم معلوم شد که در همان شب از آن بوقوع الجامیه مجموع
آب قلعه بزمین فرو رفت **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان الب ارسلان از تسخیر و
لایت عراق و فارس فارغ شد عزم کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که دم از مخالفت میزد گوشمالی دهد و چون به
کرمان رسید قاورد رسولی فرستاده تحف و هدایا ارسال داشت و بعرض رسانید که من اگرچه از روی نسبت با پادشاه برادرم
اما از همه بندگان بنده‌ترم و امیدوارم که پادشاه قلم عفو بر جرائم جرائم من کشیده بی ادبی مرا بعفو و اغماض مقابله فرماید
سلطان گفت مرا احتیاج بر تحفه او نیست غرض امتحان آن برادر بود و از راه بیابان خبیص متوجه خراسان شد
در اثنای راه آب و علوفه سپاهیان روی در نقصان نهاده مهم باضطرار انجامید و امرای حضرت سلطان رفته صورت
حال را بموقف عرض رسانیدند سلطان جواب داد که توکل بر کرم عمیم حضرت کریم کنید و خود بخیمه درآمده سر برهنه کرده
روی بر خاک عجز نهاده گفت الهی بندگان تو از عدم زاد درین بیابان ضایع می‌مانند و عباد تو از بی آبی و بی

تا بهلاک میکردند و این سخنان میگفت و آب از دیده کان می بارید مقارن این حال ابری در رو هوا پیدا شده باران
عظیم باریدن گرفت چنانکه لشکریان مجموع ظرفها پر ساختند و چون از آن مرحله کوچ کردند و مسافتی قطع نمودند بقلعه کهنه
رسیدند که محل سباع و مقام ذباب بود چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از جو و گندم و کاه بود **حکایت** آورده‌اند
که خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون موکب الب ارسلان بقصد تسخیر ولایت روم در حرکت آمد با آن
دیار رسید تسخیر بعضی از آن ولایات او را لازم آمد و بسرا رشد خود سلطان ملکشاه حواله فرموده مرا با او فرستاد اتفاقا اول بار
قلعه را محاصره نمودیم که حصاری با استحکام آن در همه ولایت روم نبود ساکنان باره آن با متوطنان افلاک همراز و حارسان
کنگره آن با پاسبانان سپهر دمساز **بیت** زان سبب چنبر فلک اندر فراز است ❊ بر کنگره خمیده شدی مرد
پاسبان ❊ و آبی عظیم بر آن حصار محیط بود چون انحصار بنظر من در آمد پای تدبیر از ساحت تسخیر آن کوتاه دیدم
و دست تصرف از دامن خاک ریزش قاصر یافتم و از همه مشکل‌تر آنکه هم تسخیر محال می‌نمودم و هم بازگذاشتن و بطرف
دیگر رفتن ممتنع بود چه اول قلعه بود که بمحاصره آن قیام نموده بودیم و از آنجا در گذشتن باهل مواضع دیگر ضرر تمام داشت
سلطان ملکشاه روزی بی توقف بی جراتی نموده با جمعی از شجاعان در کشتیها نشسته بپای قلعه رفت و از حصار ملاحها
انداخته چند کشتی را غرق کردند و بضرب سنگ منجنیق فوجی از بهادران را بهلاک ساختند و نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید
اما خداوند تعالی توفیق داد که از آنجا مراجعت واقع شد و چون این معنی مشاهده می‌کردم طبیعتم از تصرف و تدبیر باز
ماند بپادشاهزاده گفتیم که بغیر از تسلیم و توکل درین باب چاره نیست صبر کن تا از غیب لطیفه روی نماید روز دیگر سپاهی عظیم
و طوفانی غریب پیدا شد بعد از لحظه که تاریکی فرو نشست دیدم که نصف باره در آب ریخته هم دیوار افتاده و هم خندق
پر شده و لشکر بحر خروش رعد خروش بعزم تسخیر متوجه آن قلعه شده آنرا در حیز تصرف آوردند **فصل چهارم**
از ضرورچهارم در باب فضیلت سخا که بهترین کمالات نفسانی و نیکوترین فضایل انسانی است آورده‌اند که در زمان حضرت
رسالت پناه صلعم یکی از اصحاب خوشه خرمای بر سبیل هدیه نزد یکی از مهاجرین فرستاد و او با وجود کمال فقر و فاقه و احتیاج او را
نزد دیگری فرستاد همچنین او نزد دیگری ارسال داشت و همچنین بهفتاد خانه رفته باز بخانه اولین فرستادند و گفته‌اند که
سه نفر از صحابه یک تا نان داشتند آن نان را پاره پاره کرده پیش یکدیگر نهادند و چراغ کشتند تا کسی را شرم نیاید که باکل
آن مبادرت نماید و بعد از لحظه چون چراغ حاضر کردند هیچ یک دست بآن دراز نکرده بودند **حکایت** شیخ ابو سعید
خرگوشی گوید که در مصر درویشی بود که بجهت درویشان از اغنیا صدقه میگرفت نوبتی درویشی را فرزندی متولد شد با
خراجات آن درماند و صورت احتیاج خود را با آن درویش گفت وی با هر چند سعی کرد که بجهت او چیزی ستاند میسر نشد دست
درویش را گرفته بگورستان برد و بر سر قبر کریمی ایستاده گفت خدای ترا بیامرزد که حاجت درویشان را روا میکردی و هر
گز کسی را محروم نمی‌ساختی آنگاه یک دینار طلا که در کیسه داشت بیرون آورد آنرا دو نیم کرد نصف با و تکلیف کرد و نیم

دیگر را برسم قرض بوی داد همان شب آن مرده را دید که آمد گریبان او گرفت که دیروز بار بزیارت ما آمدی و هر چه گفتی
شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چه محبوس زندان خرابیم شما نیم صباح بخانه ما رو و ورثه ما را بگوی که در فلان
کنار پانصد مثقال طلا مدفون ساخته‌ایم آنرا بیرون آورده بآن درویش دهند صباح بخانه مرد متوفی رفته
پیغام رسانیدم و ایشان اموال را بیرون آورده باو تسلیم کرد ند شیخ گفت این نقود ملک شماست و مرا خبر در آن
نیست و خواب من بحسب شرع اعتباری ندارد و ارثان گفتند که مروت نباشد که مرده چیزی بخشد و ما بخیلی کنیم شیخ
زر را گرفته بخش درویش برد درویش نیم دینار برداشته گفت این قرض است باقی را با دیگر درویشان ده که
مرا احتیاج نیست ابو سعید گوید که من متحیرم و نمیدانم که از این دو کس کدام سخی‌ترند **حکایت** عدی بن حاتم طائی
بر فرش کهنه نشستی و جامهای بی تکلف پوشیدی و هر سال هشتاد هزار مثقال طلا بشعرا و ارباب استحقاق دادی
نوبتی دبیرش باو گفت که چرا این اموال را بتجملات تمکین نمی‌کنی تا بر گلیم کهنه ننشینی و جامه‌های مناسب بپوشی عدی جواب داد که من
حساب کرده‌ام اگر بتجمل و تنعم مشغول گردم هر سال پنجاه هزار دینار سرخ صرف آن شود و مرا این خوشتر می‌آید که این مبلغ را
بارباب احتیاج دهم تا در حال حیات مرا دعا و ثنا گویند و بعد از وفات نام نیکو در جهان یادگار گذارم **حکایت**
از قاسم بن عثمان بن محمد طائی مرویست که نوبتی از محلی بجهت یحیی بن خالد برمکی صد هزار مثقال طلا آورده بودند
و در صحن سرای گذاشته هنوز بخزانه نقل نکرده بودند درین اثنا بیرون آمد چون نظرش بر آن افتاد به خزانه خود جمع
کنیز دیده پرسید که این جماعت بچه مهم آمده‌اند گفتند که ارباب احتیاج اند درین حال یحیی کتابی در رکاب آورده بود بر زین
دست ایستاده گفت آن صد هزار مثقال طلا را بایشان قسمت کنید و مثل این سخاوت از هیچ آفریده روایت نکرده‌اند
حکایت فضل بن مروان که از خواص مامون بود روایت کرده که شبی بجهت مهمی ملتوجه دار الخلافه شدم و توقع
من بر آن بود که بر وقت میخواستم بخدمت او میرفتم و سخنی که در نظرم عرض میکردم در آن شب چون بحرم خلیفه رفتم او را
دیدم تنها نشسته و آثار تفکر و تامل از بشره او ظاهر بود گفتم ای امیر المومنین باعث بر تفکر چیست گفت ای فضل هر سالی
علما و قضاة و معارف را در روز عید انعامات میدهم و امسال در خزانه نقدی نیست میترسم که انعمی را بر امساک من حمل کنند
گفتم یا امیر المومنین دویست هزار مثقال طلا از مال معتصم نقد بلکه و او را مدار آن احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخدمت آورم
مامون چون این سخن شنید مسرور شده گفت زود بر خیز و آن زر را بر استران بار کرده حاضر کن بی ملاحظه نموده عمل
نمودم فرمود که کار خود تمام کن و تفصیل اسامی جماعتی که لایق انعامند بر صفحه تحریر نگار بموجب فرموده عمل نمودم و چون تفصیل
باتمام رسید پنج هزار دینار باقی مانده بود گفت این حق الوقت **حکایت** در کتب تاریخ مسطور است که اوکتای
قاآن بن چنگیز خان که ولی عهد پدر بود و فتح بسطت ممالک تا بحدی بود که از استنبول تا خان بالیغ قضای در تصرف
داشت و ظاهرا از زمان یافث بن نوح تا امروز ترکی در سخاوت مانند او نرسیده سلطنت ننشسته و بعضی از غرایب

سخاوت او که اکثر کتب مسطور است مذکور میگردد **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون صیت
سخاوت و آوازهٔ جود اوکتای قاآن در اقطار ربع مسکون انتشار یافت مردی از بغداد بامید افضال از آن
شهریار کرده در نوال متوجه ولایت ترکستان شد و چون بقراقرم که دار الملک قاآن بود رسید روزی بر سر راه قاآن
ایستاده چون پادشاه بآنجا رسید دست دعا بر آورده بر زبان آورد که بامید عطای شهریار از راه دور دراز
آمده ام قاآن پرسید که از کجائی جواب داد که از بغداد ام قاآن گفت چرا از خلیفه یعنی مستعصم عباسی چیزی طلب نکردی و در
وقت بغداد هنوز در حوزهٔ تصرف ترکمان نیامده بود آن شخص جواب داد که چند نوبت از خلیفه چیزی خواهش نمودم اما زیاده
برده درم بمن نداد و حال آنکه من ده دختر در خانه دارم که همه بسبب عدم جهاز مانده اند و کسی در پی ایشان رغبت
نمی نماید قاآن فرمود تا هزار بالش طلا باو دهند بر ضمیر ارکیا مستور نماند که بالش نقره عبارت از هشت مثقال بوده [?]
و بالش طلا [?] مثقال طلا مرد بیچاره از ضبط آن اموال عاجز شده قاآن فرمود که چندان الاغ باو دهند که
آن زرها را بار کنند پس عرب گفت ای پادشاه من چندین اموال چگونه از این ولایات ببغداد رسانم چه ممکن است
که بعضی طمع در مال کرده مرا بقتل آورند قاآن فرمود که ده مغول باو ببغداد روند و او را بمسکن خودش رسانند
و مغولان بموجب فرموده روان شده چون از آب جیحون عبور نمودند عرب وفات یافت ایشان بدرگاه قاآن
عرض کردند که عرب متوفی گشت فرمان مبین حکم واجب الاتباع صادر گشته که مغولان آن وجه را ببغداد برده بورثهٔ
او رسانند و قبض وصول از دیوان خلیفه گرفته بیاورند **دیگر** آنکه در وقتی که قاآن در شکار رفته بود مردی سه
خربزه پیش آورد قاآن متحیر فرماند چه جنس و نقد که بدو توان داد حاضر نبود و عادت سلاطین مغول چنان بود که جواهر را
همراه خود بشکار می بردند بار وجه گفت که این عقد مروارید که در گردن دارد بدو بخشد خواص گفتند درویش قیمت
این جواهر نمی دانسته اند مصحوب [?] اردو آید تا باو چیزی دهد قاآن جواب داد که ارباب جهت استرداد [?] که کسی را
در مقابل نعمت احسان نعمت انتظار فرمایند این عقد را باو دهید که باز بما خواهد رسید و درویش آن مروارید
را گرفته ببازار برد و بمبلغ بفروخت و شخصی که آنرا خریده بود با خود گفت که این جواهر نمی لایق قاآن است آنرا
بدرگاه پادشاه برد قاآن مروارید را بخاتون داده و فرمود که نگفتم که باز بما خواهد رسید و فرمود تا مضاعف آنچه
تاجر از درویش خریده بود باو دادند **دیگر** آنکه نوبتی شخصی از اهل طمع بر سر راه قاآن آمده سوال نمود پادشاه
فرمود که صد بالش باو دهند اهل دیوان با یکدیگر گفتند که قاآن نمیداند که صد بالش طلا چه مقدار زر است بجهت
آن هر گدائی را صد بالش میفرماید صواب آنست که این زرها را بر سر راه او بگذاریم تا نظرش بر آن افتاده بداند که صد
بالش چه مقدار زر است و چون بر آن وجه عمل نمودند نظر قاآن بر زرها افتاده پرسید که این چیست جواب دادند که وجهی است
که بفلان سایل انعام فرموده گفت این بغایت چیز حقیر است و مرا شرم می آید که شخصی از من سوال نماید و این محقر باو

دهم

دهم این مبلغ را مضاعف سازید **حکایت** از عبدالله بن جعفر طیار مرویست که نوبتی بخرماستانی میرفتم
در اثنای راه غلامکی دیدم که گوسفندی در پیش داشت و بصحرائی برد و کلبی از طرف صحرا رسیده در برابر غلام نشست
و چشمان در وی دوخته بود غلام یک نان از بغل بیرون آورده پیش سگ انداخت سگ نان را بخورد باز در غلام نگریست
نان دیگر پیش سگ انداخت آنرا نیز خورده از وی صرف نظر نکرد غلام نان دیگر پیش سگ وی انداخت از غلام پر
سیدم که جیرهٔ تو چند است جواب داد که سه نان گفتم امروز آنرا بسگ دادی خود چه خواهی کرد گفت این سگ غریب است
و بامید رزق بمن آمده است و من روا نمیدارم که محروم باز گردد و اگر من گرسنه باز مانم سهل است عبدالله گوید از سخی وی
خوشحال شدم و او را خریده آزاد ساختم **حکایت** آورده اند که نوبتی سلطان محمود بغایت کریه منظر و زشت روی
بود در آئینه نظر کرده غمگین شده آئینه را بدور انداخت وزیر گفت سبب این تغیر مزاج چه بود جواب داد که مشهور
چنین است که دیدن پادشاهان نور بصر میافزاید و این صورت که من دارم عجب که بیننده را کور نسازد وزیر گفت صورت
پادشاهان را همه کس نمی بیند اما سیرتش منظور عالمیان میگردد سیرت خوب پیش گیر تا بهترین صورتی در دلها جلوه گر
و صورت خوب بجهت آنست که صاحب آن محبوب قلوب باشد زر را دشمن دار تا دوست دلها و محبوب جانها باشی **حکایت**
آورده اند که نوبتی وکیل عتابه مادر جعفر برمکی صد هزار درم باقی آورد و عتابه بحبس او فرمان داد وکیل از عیسی
هلال و سهل بن صالح التماس نمود که نزدیک عتابه داود و بعذاری رفته در استخلاص او سعی نمایند تا او رقعه بر حضرت
نویسد و شفاعت کنند روز دیگر ایشان متوجه منزل داود بودند ابوصالح فیض باایشان رسیده پرسید که بکجا میروید
ایشان از مقصد خود اعلام دادند فیض گفت من نیز با شما درین باب موافقت نمایم و چون بمنزل داود رسیدند
حدیث وکیل را بر زبان آوردند داود گفت من درین باب رقعه بمادر جعفر نویسم و از این التماس اعلام دهم و رقعه
در نیم راسال داشته بعد از لحظه رقعه باز آوردند بر پشت رقعه نوشته بود که من او را بواسطه ظلم و فساد حبس نکرده ام
بجهت مالی که نزد او دارم محبوس گشته هرگاه که از عهدهٔ ادای آن بیرون آید خلاص گردد داود رقعه را بایاران نموده
عذر خواست عیسی و سهل که دوستان مرد محبوس بودند خواستند که مراجعت نمایند فیض گفت ما جهت آن آمده ایم
تا او را از حبس بیرون کنیم اکنون بکدام روی باز گردیم گفتند هر چه تو فرمائی چنان کنیم و بر زبان آورد که صلاح آنست
که آن وجه را قبول نمائیم و قلم برداشته مبلغ صد هزار درم بر وکلای خود برات نوشت تا تسلیم داود کنند و با داود
گفت اکنون او را بما تسلیم باید نمود داود صورت واقعه را بعتابه نوشت وی بر پشت آن توقیع کرد که مروت
و جوانمردی فیض را بران میدارد که این مال خطیر بجهت وکیل ما بدهد و او را از حبس خلاص کند لیکن میان شان
محبتی قدیمی هست و چون حال بر این منوال است ما درین کرم و سخاوت از فیض سزاوارتریم و فرمود تا وکیل را رها کنند **حکایت**
عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که پدرم وقتی که وزیر معتضد بود روزی در مجلس وزارت نشسته بود ناگاه

احمد بن ابو خالد کاتب درآمد پدرم برخاست و او را در صدر نشاند و تا او نشسته بود پدرم با او مشغول بود و به
هیچ کار التفات نمی‌نمود چون احمد برخاست پدرم پا برهنه تا در سرای او را مشایعت کرد و این تعظیم موجب
بر من گران آمد که در چهره حمیرا اضطراب نیز این آثار انکار ظاهر گشت چه رسم وزیر آن بود که از برای هیچ کس تعظیم
ننمودی چون مجلس خالی شد گفت ای پسر سبب این تعظیم که احمد را کردم بر تو تقریر نمایم تا بدانی که در آن باب
مصیب بوده‌ام نه مخطی بدانکه این مرد در زمان متوکل عامل مصر بود و مدتی مدید آن عمل بدو مفوض بود سالی از
دیوان متوکل او را معزول ساختند و مرا عامل آن ولایت گردانیدند چون بمصر داخل شدم از حقیقت حال او تفحص
بلیغ نمودم تا از جنایتی از وی ظاهر گردد بدان بهانه جهت اموال از او بستانم هر چند سعی کردم جز امانت و عدالت و نصفت و کوتاه
دستی امری دیگر مشاهده ننمودم و هیچ رعیتی را از و نارضا نیافتم و صاحب برید مصر که دشمن قدیم احمد بود هر چند خواست
که جهت ایذاء او بهانه پیدا کند میسر نشد عاقبت او را طلبیده گفتم حساب سالی که گذشته و امسالی که در اول عمل تو بوده است
و ضبط آن متعلق بمن شده است بنویس چنانکه از تفاوت تسعیر غله سی هزار مثقال طلا فایده تو شود جواب داد که
من هرگز بر خیانت چنین اقدام ننمایم هر چند الحاح نمودم قبول نکرد و در وقت محاسبه سالی صد هزار دینار بجهت
مواجب خود وضع میکرد من نیز قبول نمیکردم آخر گفتم بجهت هر دو سال صد هزار دینار مصری دارم سوگند خورد که
دیناری کم نکنم منه در غضب رفتم و او را حبس کردم و او چند ماه در حبس ماند قطعا بموجب گفتار من عمل ننمود روزی
رقعه بمن نوشت که با تو سخنی دارم و میخواهم که مشافهه بگویم چون او را حاضر ساختم گفت خلوت کن باخراج ملازمان
امر کردم گفت ای خداوند هنوز وقت آن نشد که بر سر رحم آیی چه میان من و تو هرگز عداوتی نبوده است و در حق
تو تقصیری نکرده‌ام چرا بوجه ایذاء من چنین اختیار کرده و شنیده که سوگند بی کفاره خورده‌ام و الا بجهت خاطر
تو چندین مبالغه و اصرار نمی‌نمودم و از این مقوله چندان گفت که خشم بر من مستولی شده زبان بدشنام او گشودم
و گفتم بجهت تقریر این مهمات رقعه نوشته بودی گفت از تو بیشتر از این توقع نمی‌توان داشت و هر چند که من در ملایمت
میکوشم از تو بجز درشتی و مخالفت ظاهر نمیشود و نامه بیرون آورده گفت این نامه را بخوان چون آن را گشودم دیدم
که متوکل بخط خود بمن نوشته که مملکت مصر را به احمد بن ابو خالد تسلیم نمای و از عهده حساب آن بیرون آمده بدر
گاه ما شتاب چون مضمون نوشته را معلوم کردم بیهوش شدم و بیم آن که جان بطیبی را وداع کنم خجل گشته سر در پیش
انداختم و همان لحظه امیر شهر رسیده بند از پای او برداشت و موکلان بر من و مردم من گماشته بیرون رفت من
برخاسته در برابر احمد بایستادم گفت بنشین و هم در این خانه مرا باش که تو صاحب العهد بدین عمل و در این شهر دیگر
دشمنان ندارد و انصاف دهم و خشم تو بیارند و بغیر از این خانه جای لایق تو نیست و من منازل دیگر دارم و از آن خانه
بیرون رفته موکلان که بر من گماشته بودند رخصت داد من از لطف و مرحمت او متحیر شدم و از غلامان پرسیدم

که هیچ

که هیچ موکلی بر ما گماشته است گفتند نه و تمام دیگر عمال و متصرفان من درآمدن گفتند طومار محاسبات ما را گرفته بخرج
خود محو ساخت و ما را آزاد کرد از این تعجب من از آن سخن زیاده شد روز دیگر بدیدن من آمد و من شبانگاه بخدمت
او شتافتم و مدت یکماه که در مصر بودم هر روز نوعی از لطایف و هدایای و فرستاد و مراد لوازم بجا آورد بعد از یکماه گفت
خاطر تو مایل شهر ما گفته است اما تو وطن های شهر و قرار تو میسر گردد و مهمی داشته باشی و اگر بدار الخلافه شتابی در اندک مدتی مهمی
خطیر سوی جواد نماند گفتم سفر من موقوف بر رخصت است خط کاتب خود بمن داد مشتمل بر آنکه سلیمان بن وهب از عهده
محاسبات خود بیرون آمد آنگاه گفت در یکی از نواحی شهر فرود آی تا مهم تو بپرداخته فرستم که راه مخوف است چون در
آن موضع که فرموده بود فرود آمدم جمعی از سواران دیدم که میرسیدند بتصور بد رفع کردم غلامان گفتند احمد بن ابی خالد است
هراسی عظیم بمن راه یافته پنداشتم که بگرفتن من آمده است و میخواهد که اموال مرا بستاند چه بر وی ظاهر گشته که هر چه دارم
بهمراه خویش گردانیده‌ام همچنان او را استقبال نموده سلام کردم بسر و رحم تمام جواب داده فرمود مجلس خالی کن گمان
من بسر حد یقین پیوسته ملازمان را دور ساختم گفت میدانم که اندک مدتی است بمصر آمده و نفعی نیافته و آنچه در ایام عمل از من
التماس می‌نمودی از نقصان تسعیر در دو سال سی هزار درم میشد و من در آن وقت قبول نمی‌نمودم اکنون بجهت تو آن
مبلغ را آورده‌ام بفرمای تا قبض کنند چون این سخن شنیدم در بحر حیرت افتاده گفتم والله که مثل این سخاوت و مروت
هرگز در خیر آل برمک نکرده است گفت محقر دیگر هست مبلغ پنجهزار دینار از خواجه خود تخفیف داده‌ام آن را قبول کن
گفتم فدای تو گردم از جز خود آنچه تو کردی هیچکس نتواند کرد مرا ازین بیش در زیر بار مکن در افراد آن الحاح فرمود و بعد از قبول
آن تفصیلی بمن داد مشتمل بر جامهای دبیقی و دیبای مصری و دیگر تحف و هدایا و فرمود که این اشیا را بجهت تو آورده‌ام
زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و تحفه بدست نیاوردی و مع ذلک ارباب دیوان از تو راه آورد و طمع خواهند داشت در
پس گفت من پیشکش‌ها بتکلف دوست میدارم و در آن سه جهت من قالی یافته اند مذهب و مبلغ پنجهزار مثقال
طلا خریده‌ام این اسباب تا از جهت خلیفه تحفه جواهر مهیا باشد چون آن فرش بنظر من رسید در لطافت
طراوت آن متعجب ماندم با خود گفتم اگر این قالی از من باشد از دلم نیاید که بهیچکس تکلف کنم و با وجود مردم چنین کرم
نسبت بمن بی سابقه معرفت و تجربه با چندین جور و ستم که از من باو رسید مرحمت چنین کرده باشد کسی را که ایم بر تعظیم
او انکار کنند بر من واجب است که پیش او سر با یستم تا نشسته چه رسد بیت بیتی   آن دست که خورشید
فلک تیره اوست بستر عالم شستی گوشه محقر کردند حکایت یکی از بزرگی گفت نوبتی بپریشانی بحال من راه
یافت کار من بجای رسید که بر زمین خانه من فروشی جز خاک نبود و بر طاقها غیر از تار عنکبوت چیزی نماند نظم
گر بر زمین زنی اندر سرای من چون گرد گرد بر روی هوا شود و در مطبخ جز دیگ سودای بر پختم و
جز غذای تنی نمیخوردم نظم هم کاسه من سیاه و هم دیگ سفید وز آتش آب هر دو ببریده امید ای

تشنه نمیشدی مگر از باران ٭ و آن کرم نمیشدی مگر از خورشید ٭ با خود اندیشه کردم که ابو تراب مجرکابت مردی
کریم است و من با او سابقه معرفتی دارم همین بهتر که دین افتاده کی دست در دیل همت او زنم شاید که پای فرو
رفته بدستیاری عاطفت او از گل بر آید پس دو بیت عزا در سلک نظم انتظام دادم مضمون آنکه اگر میل بنوشیدن
شراب ارغوانی و شنیدن نغمات موسیقی داری و خاطر شریف بشعر راغب است بنده را از خاک بردار و تهیه خانه
تشریف لطیف ارزانی دار و آن ابیات را نوشته نزد او فرستادم و مجرد الحال سوار شده بخانه من آمد او را استقبال
کرده گفتم تجشم جهت جواب ادا که چون بتر چیزی که مشعر بود بر طلب و متنج طرب بمن فرستاده بودی دعوت
ترا الحسن اجابت مقابله نمودم گفتم مراد من خانه تو بود چه خانه من از بی برگی چنانست که شاعر گوید شعر
صفت خانه ما گر سنجم ٭ با هیچ مسجد درو نه آب نه نان ٭ مجر گفت چون بر عزم خانه تو آمده ام مراجعت خوش
نمی نماید بفرمایم تا اسباب عیش و عشرت از منزل من بو ثاق تو نقل کنند و اشاره فرمود تا دیبهای ملون و ظروف
و اوانی مزین و سایر ما یحتاج آوردند و خانه مرا که مانند بیابان لوط بود چون باغ ارم بیاراستند آنگاه مجر
بخانه در آمده بنشست و من زبان بمعذرت گشوده گفتم بیت همای اوج سعادت بدام ما افتد ٭ اگر ترا گذری
بر مقام ما افتد ٭ و یکروز یکشب در منزل من مانده چون عزم رفتن کرد غلام را فرمود تا کیسه زر و یکدست جامه دیبا
پیش من آورده عذر خواست و در وقت رفتن چون در محفه نشست با من گفت مگذار که چیزی از آن اسباب
از خانه تو بیرون برد که آنها را بتو بخشیدم من بخانه رفتم و مجموع آن اشیا را حساب کردم صد هزار درم بر آمد
غرض که پیش از این ارباب کرم در اطراف عالم بسیار بوده اند و نفعها بمردم رسانیده اند اما درین زمان از ان
اثر بر صفحه روزگار باقی نمانده است بیت کرم بباغ ارم گشته بود کرم بخورد ٭ بکو بتی هر که بگفتم کرم بگفت کرم
فصل پنجم از جزو چهارم در فضیلت ضیافت که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است آورده اند که یزید بن
مهلب نزد وکیع که از اشراف خراسان بود مبلغی زر داشت و بجهت وصول آن محصلی بر وکیل وکیع گماشت و آن
محصل وکیل وکیع را میرنجانید روزی وکیل وکیع را بمجلس یزید آورد تا مهلت در باب تسلیم زر بخواهد در
بین اثنا سفره آوردند محصل خواست تا وکیل وکیع را از مجلس بیرون کند وی گفت اگر مرا ببند از بند جدا
کنی تا بر سفره امیر طعام نخورم بیرون نروم و بعد از اکل طعام یزید فرمود تا دست از و بازداشتند و بر زبان
آورد که چون بر سفره نشست و از طعام ما خورد دیگر مروت اقتضای آزار او نمیکند حکایت آورده اند
که علی بن هشام از ندیمان مامون بود و در باب ضیافت ید و بیضا می نمود روزی مامون در اثنای محاوره او را
بصفت جود و سخاوت و صفت ضیافت تعریف میکرد معتصم برادر مامون که با و صفا نداشت گفت و داور
که علی بن هشام طعام چاشت خورده بی خبر بخانه او رویم و به بینیم که چه خواهد کرد و شرایط ضیافت چگونه بتقدیم

خواهد رسانید روز دیگر بوقت موعود بمنزل او رفتند عبد الوهاب بغدادی گوید که من نیز همراه بودم چون علی
از قدوم خلیفه خبر یافت باستقبال شتافته خدمت کرد مامون گفت امروز در منزل تو طعام چاشت خواهیم
خورد علی زبان بمعذرت گشوده گفت مرا از آمدن امیر المؤمنین خبر نبود تا طعامی لایق ترتیب نمایم ما حضری که
هست بیاورم و در مطبخ علی بن هشام همیشه دیگهای پر گوشت مهیا بود بعضی پخته و برخی نیم پخته و مربات
و حلویات مرتب میداشت تا اگر مهمان بی وقت در رسد شرمندگی نباید کشید علی العجل فرمود که خانسالار از اقسام
اطعمه و اشربه متعاقب و متواتر حاضر سازد عبد الوهاب گوید بجهت امتحان مغز استخوان طلبیدم مطبخی بمحض حاضر
ساخت و معتصم دیگر انار ایران میباشت که مغز قلم طلب نماید و مطبخی چون دید است که علی آزرده می شود اگر بگوید
موجود نیست مجموع گوسفندان و گاوان که حاضر داشت همه را کشته استخوانها را چو شانیده فرستاد آخر بار شخصی خود رسته
خوانسالار چون دید که دیگها و گوسفند نماند و عذر نتوانند آورد اسب تازی که علی بده هزار دینار خریده بود کشته
مغز قلم آن را بمجلس فرستاد مجموع خدم و حشم و خواص و امرا که همراه خلیفه بودند از مغز قلم سیر شدند و از کمال همت
علی متحیر گشتند و مامون ما را در گفت آنچه من در شان او میگفتم بیرون ظاهر شد یا نه و در آن باب سخن داری و علی را
هشام خوانسالار را بجهت آنکه بهت ما را زیر افکنده بود بتربیت مخصوص ساخته ٭ انعام کلی بخشید حکایت یکی از زردان
عرب حکایت کرد که نوبتی در بادیه میرفتم ناگاه گذر من بر قبیله افتاد که در میان ایشان مردی بود مانند رستم و
حاتم بشجاعت و سخاوت مشهور چون از وصول من خبر یافت مرا بخانه خود فرود آورد و چند روز که آنجا بودم
هر روز شتری بجهت من میکشت با او گفتم یک شتر مرا درین چند روز کافی بود جواب داد که رسم من نیست که گوشت کهنه
پیش مهمان برم و چون هفته در وثاق او اقامت نمودم شتر رخصت یافته گله شتران او را راندم روز دیگر
جوان میزبان را دید که مانند شعله آتش حرآمد چون نظرش بر من افتاد گفت ای بیمروت بیت زکوی حق گذار الیس
رخت بستی ٭ نمک خوردی نمکدان را شکستی ٭ آخر آوازه شجاعت و دلاوری من نشنیده تو نرسیده آنگاه تیر در کمان
پیوسته گفت بیت برو زحرب مخوف کنم بیک فرسنگ ٭ به تیر دوزه تنگ حلقه نقطه خال ٭ سوسماری
در آن صحرا می دوید با من خطاب کرد که اگر سخن مرا باور نمیداری ملاحظه کن که دم سوسمار را چگونه بر زمین خواهم
دوخت آنگاه شست گشوده دم سوسمار را بر زمین دوخت و تیر دیگر در کمان نهاده گفت مهره پشت او را خواهم زد
بیت چو بگذرانت بکمان ز انگشت او ٭ گذر کرد از مهره پشت او ٭ پس تیر دیگر در کمان راند گفت هدف
این تیر سینه تو خواهد بود من آغاز تضرع کردم و گفتم شتران را بتو گذاشتم دست از من بدار گفت تا آنها را الجبار
بر سانی که از آنجا آورده شتران که ادام و من شتران را در پیش انداخته بقبیله او رسانیدم گفت چه چیز ترا برین حرکت
باعث آمد گفتم احتیاج بیت آنکه شیر ان را کند روبه مزاج ٭ احتیاج است احتیاج است احتیاج ٭ و چون دیدم

که تو بر روز شتری میکشی با خود گفتم ای مرد کمال مروت و جوانمردی دارد اگر شتران او را برانم از پی می‌آید
وازمنی عفو نماید جوان گفت چون چنین است بیا و هست شتر جدا کن که بتو بخشیدم منهیست شتر را جدا کردم
و در شان او قصیده غرا گفتم حکایت آورده اند که نوبتی امیر المؤمنین علی را علیه السلام گریان دیدند پرسیدند
که یا امیر المؤمنین سبب گریه چیست فرمود هفت روز شد که مهمان بخانه من نیامده حکایت نوبتی سعید نفر اسیر از
ازخوضی بخدمت معن بن زایده آوردند معن بقتل ایشان فرمان داد جوانی در میان ایشان بود که بحد بلوغ رسیده
بود گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهیم که ما را تشنه نکشی معن فرمود تا همه را آب دادند همان پسر برخواست و گفت
ایها الامیر اکنون ما مهمان تو شدیم و اکرام ضیف بر ذمت سادات واجبست معن گفت راست میگویی و فرمود
تا همه را آزاد کردند حکایت در کتب تواریخ مسطور است که وقتی سلطان ملکشاه سلجوقی بشکار رفته از سپاه
دور مانده ناگاه بمزرعه از مزارع نشابور رسیده دهقانی را دید که در آن صحرا تخم می‌افشاند گفت ای روستایی
هیچ نان داری که مرا ضیافت کنی جواب داد که نان دارم اما برای خود سلطان گفت یاوه مگوی که من مهمان توام
دهقان گفت یاوه تو میگویی که بر در مهمان مردم ملول سلطان گفت این کارد را بستان و دو ته نان بمن
ده دهقان بر زبان آورد که آنرا بدکان خباز برکه او مرهون میستاند و چون تو مرا نمیشناسی بچه جهت کارد من
بشمی میگذارد شاید که دیگر مرا نبینی سلطان فرمود که من این کارد را بتو بخشیدم تو در عوض نان بمن بخش
روستایی گفت مسخولی که نان از من بستانی آنگاه تشلتاق کارد دیگری هیچ بهتر از آن نیست که کارد خود به نانی ورا
بجشیر پادشاه خوشست که نواز ... در روستایی عنان او گرفته بوته داد و گفت معذور دار که مطایبه میکردم
چه می فرمایی مزاج دوستم و سلطان را فرود آورده بره فربهی سر بریده کباب کرد و جام شراب حاضر
ساخت و در اثنای کباب کردن سخنان مضحک میگفت و سلطان میخندید و در این اثنا خدم و حشم از
اطراف و جوانب پیدا شدند دهقان دانست که مهمان او سلطانست برخواسته بکار خود مشغول گشت سلطان
گفت ترا بدرگاه ما باید آمد که اراده آن داریم که بمکافات میزبانی تو قیام نماییم روستایی جواب داد که عادت
ما نیست که از مهمان بهای طعام بستانیم سلطان را سخن او خوش آمد برفت و همیشه منتظر قدوم دهقان میبود
که شاید روزی بخدمت آید چون از وی اثری نیافت متحیر او فرمود که از فلان دهقان سؤال کنی که هرگز پادشاه
مهمان تو بوده است چون از وی پرسیدند دهقان گفت نه هرگز سلطان بمنزل امثال ما فرود نیاید سلطان
از علو همت او متعجب شده فرمود تا آن ده را خریده بر او داد و وقف کرد و مال آنرا سیورغال ایشان مقرر نمود
حکایت آورده اند که جوانی از انصار نزد حضرت مصطفی رسالت پناه آمد گفت یا رسول الله زنی دارم
که مهمان دوست نمیدارد و هرگاه که میخواهم مهمانی بخانه برم با من خصومت میکند حضرت فرمود فردا بخانه

تو خواهم

تو خواهم آمد جوان بخانه آمده گفت ای زن فردا سرور انبیاء و سید اصفیاء بخانه تو تشریف می‌آورد طعام مهیا کن
زن چون شنید که ... بخانه اش خواهد آمد هیچ نگفت و طعام مرتب ساخت و چون حضرت از طعام خوردن
فارغ شده مراجعت فرمود زن با شوهر گفت هنگام رفتن حضرت رسول دیدم که گردهای نان بر دامان آن
سرور و سایر صحابه آویخته بود و وقت معاودت گرد مهار یافتم که بر دامان ایشان چسبیده بود چون آن
سخن مسطور را نزد رسول الله تقریر نموده آنحضرت فرمود هرگاه مهمان بخانه آید رزق خویش همراه آورد و چون
بیرون رود گناهان خداوندخانه را بیرون برد انصاری آنچه شنیده بود بار زن بیان نمود عورت توبه کرد که من
بعد چون شوهرش مهمان بخانه آرد بر وی انکار ننماید حکایت گویند که نوبتی حضرت خضر بزیارت یکی از اولیا
آمده با یکدیگر صحبت میداشتند در بین اثنا درویشی بمجلس در آمده بنشست آن بزرگ با او خطاب کرده گفت که تو کیستی
و با ما چه نسبت داری که چنین بی‌محابا در آمده نزدیک ما نشستی و سخن ما را منقطع گردانیدی جواب داد که من مردیم
که خدمت مشایخ بسیار کرده ام و در صحبت ایشان بسیار بوده ام و کمینه خدمت آنست که نهصد کاسه نیم خورده
درویشان را خورده ام و چون این سخن از او صادر شد حضرت خضر غایب شد بعد از مدتی که نوبت دیگر آن بزرگ را
با حضرت اتفاق ملاقات افتاد پرسید که یا نبی الله سبب چه بود که از نزد ما بلحظه از من مفارقت فرمودی جواب داد
که آنمرد در تعریف خود گفت که نهصد کاسه درویشان لیسیده ام اگر یک درویش کاسه او لیسیده بود فاضلتر
بودی از آنکه او صد هزار کاسه لیسد حکایت از ثقات روایت کرده اند که نوبتی جمعی با امیر المؤمنین حسن بحج میرفتند
روزی چنان اتفاق افتاد که شتران که توشه بر آن بود از ایشان رفته بودند و ایشان گرسنه تشنه ماندند ناگاه خیمه
کهنه دیدند و زنی پیر آنجا نشسته بجانب آن خیمه توجه نمودند پیر زال ایشان را استقبال کرده اکرام و احترام
نمود و گوسفندی در کنج خیمه بسته داشت قدحی برده شیر آنرا دوشیده نزد ایشان آورد و بر زبان آورد که این
گوسفند را ذبح کنید و بجهت خود طعام مهیا سازید و ایشان بموجب آن عمل نمودند و با وی گفتند ما از قریشیم چون
بمدینه مراجعت نماییم سبب ما آی مادر جهت تو احسان کنیم و چون روان گشتند شوهر زال آمده گوسفند را ندید از حال
پرسید پیرزن صورت حال بیان نمود شوهرش او را ملامت کرده گفت یک گوسفند داشتیم آنرا نیز بخورد قوم دادی
که ایشان را نمی‌شناختی زال جواب داد که میزبانی آن باشد که طعام بکسی دهی که او را نشناسی و بعد از اندک روزی
زن و شوهر از شدت فقر و فاقه بمدینه رفتند و مردم هیزم کشی میکردند و معاش خود از آن مر مهیا می‌ساختند
روزی پیرزن بکوچه از کوچهای مدینه رفت ناگاه نظر کیمیا خاصیت امیر المؤمنین حسن بر او افتاده پیرزن را بشناخت و فرمود
که ای مادر مرا میشناسی گفت لا والله فرمود من آنم که از ذبح گوسفند مرا مهمان کردی و همان لحظه هزار گوسفند و هزار
درم با او داده وی را نزد امیر المؤمنین حسین فرستاد آنحضرت از وی پرسید که برادرم بتو چه داد زال گفت

هزار گوسفند و هزار درهم امام حسین ع نیز همان مبلغ بدو تسلیم نمود و او را نزد ابن عم خود عبدالله بن جعفر طیار
فرستاد و عبدالله نیز همان مبلغ و همان عدد از برای او داد و باکسیر نظر همایون امیرالمؤمنین حسن مجتبی خاک ذلتش طلای عزت
مبدل گردید بیت ای زهی دستی که در اندیشه ناید پیش دست ٭ هادی بهر کام کرد را تیغ گنج کامکار ٭ گر نکردی در حرج
پیلادست گوهربار تو ٭ مرزبان را لفظ بخشش نامدی کز بکار حکایت از حاتم طای سؤال نمودند که از خود کریم تر
دیدۀ گفت بلی وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم و خیمۀ کهنه دیدم بزکی بر در خیمه بسته و زالی نشسته چون مرا
بدید پیش دوید و عنان مرا بگرفت و در خانه خود فرود آورد و درین اثنا پسر زالی رسیده زال گفت ای پسر این
بز را بسمل کن تا بجهت مهمان طعامی ترتیب دهیم پسر گفت نخست بصحرا روم و هیزم آرم پسر زن گفت تا تو بصحرا
روی و باز گردی دیر شود و مهمان گرسنه ماند این خیمه را بشکن و چوب را شکسته بز کرا بگذاشت و طعام مهیا ساخت
ملاحظه نمودم از مال دنیا بغیر از آن بز هیچ چیز دیگر نداشت و آنرا نیز در راه مهمان داد وقت مراجعت با زال
گفتم مرا می شناسی گفت نه گفتم منم حاتم طای باید که بقبیلۀ من آیی تا در حق تو تحلیف کنم و حق ضیافت تو بگذارم
زال گفت انا لا نطلب للقِری اجرا بر مهمان مزد نستانیم و نان نفروشیم و از من هیچ چیز قبول نکرد دانستم که از من
کریم ترست حکایت از اصمعی منقولست که وقتی بسفری میرفتم در شبی که باران می بارید و هوا تاریک بود راه گم کردم
ناگاه آتشی از دور دیدم و سادات عرب را عادت آن بود که در شبها آتشی می افروختند تا اگر غریبی راهگذر گم کرده
باشد بروشنای آتش بجانب ایشان آید و آنرا نار القِری میگفتند بالجمله بروشنای آن آتش متوجه شدم چون نزدیک
رسیدم مردی را دیدم بر سر تودۀ ریگ ایستاده میگوید ای غلام آتش برافروز که امشب بغایت سردست و باد تند
میوزد باشد که مهمانی بجانب ما توجه نماید اگر امشب مهمانی بخانۀ من آید ترا از مال خود آزاد کنم چون این سخن شنیدم
پیش رفته سلام کردم بسر در تمام جواب داد و مرا فرود آورد و سه شبانه روز مهمان او بودم هر روز شتری
میکشت و هرگز از من سوال نکرد که از کجا می آیی و بکجا میروی و مال تو چند است بعد از سه روز با او گفتم ای جوانمرد
دیدۀ سپهر پیر مانند تو کریمی بنظر نیاورده و کنار دایۀ زمانی مثل تو جوادی نپرورده بیت ای فکرت تو مشکل امروز
دیده دی ٭ وی همت تو حاصل صد سال داده یار ٭ در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند ٭ دست تهی برون
نزند هرگز از چنار ٭ با آنکه در حق من الطاف بی نهایت فرمودی هرگز از من نپرسیدی که از کجایی و مقصد تو
کجاست اعرابی جواب داد بیت ولا اقول بضیفی حین نزل بی ٭ من انت کم ترید الملک بالاجل ٭ افدیه مالی و نفسی
ما اقام بنا ٭ والدمع یجری اذا ما رامت بالرحل ٭ یعنی از آداب ما نیست که از مهمان پرسیم که تو کیستی و مقام تو
نزد ما چند روز خواهد بود بلکه چون مهمان بیاید جان و مال فدای او کنیم و چون برود در مفارقت جوی
خون از دیده بکشاییم حکایت و هم از اصمعی منقولست که نوبتی در قبیلۀ نزول کردم نمودم در میان بادیه

دیلمی

درحین وصول زنان و دختران قبیله پیش من آمده مرحبا گفتند و بار مرا گشوده بمنزل بردند
و تا در آن قبیله بودم مرا خدمت میکردند و چون بعد از سه روز عزیمت رفتن تصمیم دادم
خواستم که شتر خود را بار کنم هیچکس نیامد که مرا مدد کند درماندم و آواز دادم که شما در وقت نزول
انواع دلداری بتقدیم رسانیدید و اکنون همه چنین مرا گذاشته مدد نمی کنید تا شتر را بار کنیم سبب
اینمعنی چیست دختری گفت بیت انا معین الضیف عند نزوله ٭ وعار علینا معاونته حین رحیل
ما در حین نزول مهمانرا خدمت میکنیم و در وقت رحیل عار باشد اگر مدد او کنیم نقلست آورده اند که در زمان
خلافت عمر اعرابی مهمان شد عمر سه شبانه روز او را ضیافت کرده و در حین رحیل دو برد یمانی بوی
داد اعرابی چون بر شتر نشست گفت یا ابا حفص بجهت این مهمانی که کردی و این بخشش که نمودی
از تو هیچ منت ندارم چه من مردی راه دارم و خون ریزم و فتنه را دوست میدارم و حق را دشمن
و مردار میخورم و بر نادیده گواهی می دهم و از دوزخ نمی ترسم و به بهشت امید ندارم چون عمر این
سخن شنید تیغ کشیده قصد اعرابی کرد اعرابی شتر برانگیخت و از پیش او بگریخت عمر بمسجد آمده اسدالله
الغالب را دید که بر سر روضۀ مقدس سید کاینات نشسته بود گفت یا ابن عم رسول الله مردی را
سه روز مهمان کردم و دو جامه برو دادم در حین رفتن چنین و چنین گفت امام المتقین فرمود اینکه
گفت من منت از تو نمیدارم معنی آنست که سپاس از خداوند عز و علا میدارم که ترا بر اکرام من تو
فیق داد و آنچه بر زبان راند که راه دارم یعنی زاهدم و راه حق دارم و مراد باینکه گفت خونریزم آنست
که خون کفار میریزم و آنچه گفت فتنه را دوست میدارم فتنه اولاد و اموال اوست که انما اموالکم و اولادکم
فتنة و ایشانرا دوست میدارم و معنی آنکه حق را دشمن دارم آنست که مرگ را دشمن
دارد و مرگ حق است و گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم و ماهی را کسی ذبح نمیکنند بلکه مانند مردار
بر خاک میمیرد و آنکه گفته بر نادیده گواهی میدهم خداوند جل ذکره را ندیده و بوحدانیت و علم و قدرت
او عز و علا گواهی میدهد و آنچه میگوید از دوزخ نمی ترسم و بر بهشت امید ندارم یعنی خوف من از آفریده
کار نیست و عبادت من بجهت رضای اوست نه بواسطۀ امید بهشت ای عمر آن اعرابی مرد عاقل
و دانا بوده است و تو بی سبب عزیمت ایذای او کرده عمر بر زبان راند که لولا علی لهلک عمر ٭ آورده اند که در آن
نوبت که عبدالله عباس نابینا شده از مدینه بشام می رفت غلامی قنبر نام داشت که قاید او بود در روز
در اثنای راه باران گرفته عبدالله گفت ای غلام ملاحظه نمای که درین نزدیکی پناهی هست گفت
خیمۀ می بینم عبدالله را بآن صوب برده پیره زنی از خانه بیرون آمده عبدالله را فرود آورده و بزکی در گوشه

خیمه داشت درین اثنا شوهرش رسیده بر عبدالله سلام کرد و با زن گفت آن بز را باو ده تا برای مهمان
بکشیم پیره زن گفت سبب معاش ما این بز است آنرا برای مهمان بکشی ما را از بی برگی بباید مرد پیر مرد گفت
مرگ نزد من از زندگانی بی جوانمردی بهتر است که مهمان گرسنه در خانه بماند و کارد از زن گرفته آن بز را بسمل
کرده بریان ساخته نزد عبدالله برد و روز دیگر بامداد که عبدالله ابن عباس اراده رفتن نمود با غلام خود گفت
آن زرهای نقد که داری بدین پیره غلام گفت اگر بهای ده گوسفند باو دهی کافی باشد عبدالله جواب داد که این
زرها را باو ده که هنوز او از ما سخی تر است زیرا که ما بغیر ازین زر دیگر اموال و اسباب داریم و او بجز از ان گوسپندی که برای
ما کشت دیگر چیزی نداشت **حکایت** در تواریخ مسطور است که امیر علی بن الیاس حاکم کرمان را معهود چنان بود
که هر غریب که بکرمان میرسید سه روز او را ضیافت می نمود و چون آل بویه بر ممالک عراق و فارس استیلا یافتند
معز الدوله احمد بن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمد و امیر علی الیاس در شهر متحصن شده روز جنگهای مردانه
میکرد و شب اطعمه الوان و خوانهای گوناگون بجهت معز الدوله و مردم او بیرون میفرستاد و چون این معنی مکرر شد
معز الدوله باو پیغام داد که از تو طرفه حالی مشاهده می نمایم اگر دوستی چرا روز با ما محاربه می کنی و اگر دشمنی شب
چرا ضیافت ما می پردازی امیر علی جواب داد که روز بجهت آنکه دفع سایل واجب است مضرت خصم از خود بمحاربه باز
میدارم و در شب طعام بجهت آن میفرستم که شما غریب و مهمانید چون معز الدوله این سخن شنید از مروت او
تعجب نموده گفت شرط فتوت نباشد که با چنین شخص محاربه نمایم و از کرمان کوچ کرده بجانب اهواز و عراق
عرب شتافت **حکایت** آورده اند که عمرو تغلبی عبدالملک مروان را هجوی شنیع گفت و دشنامهای صریح داد
ولید بن عبدالملک بگرفتن او فرمان داد عمرو فرار نمود و بعد از مدتی که در زوایای اختفا بسر برد روزی در وقتی
که ولید سماط کشیده بود بر سفره او حاضر گشت و چون سفره برداشتند ولید عمرو را شناخته گفت حمد خداوندی را
که ترا بی امان بدست گرفتار ساخت بخوان آنچه بجهت پدرم گفته عمرو هجو را خوانده ولید گفت از من
نسبت بخود چه گمان می بری تغلبی گفت گمان من چنانست که شخصی که بر سفره تو نشسته نان تو خورده باشد اگر
چه گناه او عظیم بوده او را نرنجانی و عقوبت نکنی ولید گفت گمان تو درین باب مطابق واقع است **فصل سیم**
در شجاعت که باعث علو شأن در دنیا و سبب سمو مکان است در عقبی شجاعت قوتی است نفسانی که بعد
از رعایت شرایط حزم و احتیاط در دفع خصوم و رفع نوایب آثار پسندیده بظهور رسانند و جمعی که خود را
بی موجب در مخاطره و مهالک اندازند شجاع نیستند بل مجنونند **حکایت** باتفاق کافه امم و عامه بنی آدم
از ابتدای مطلع آفتاب رسالت حضرت مقدس نبوی الی الآن که هزار و بیست و پنجاه است هیچ آفریده
بشجاعت اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب نبوده بل از اوان هبوط آدم صفی از جنت مخلد الی یومنا هذا

احدی

احدی از بنی نوع انسان درین صفت عالی نزدیک باو نرسیده **بیت** ای رستم در قضا بکمان تو چون خدنگ
بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ دست شجاعت تو کند روز معرکه در گردن سپهر ز افلاک پالهنگ مرغابیان
جوهر دریای تیغ تو هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ شاهد این حال و مصداق این مقال کندن در خیبر است
تفصیل این اجمال آنکه چون حضرت مقدس نبوی عزیمت خیبر نمود از مدینه با هزار و چهار صد نفر بآنجانب توجه نمود
و حیدر کرار بواسطه درد چشم و عارضه رمد مرافقت آنسرور نتوانست نمود و چون رسول الله خیبر را محاصره
نمود در اثنای محاصره درد سر عارض آنحضرت شده بدین واسطه بنفس نفیس در معارک قدم رنجه نمیفرمود
اما هر روز رایت نصرت آیت را بیکی از مهاجر داده بجنگ میفرستاد اما چون قلعه قموص که از امهات قلاع خیبر بود
استحکام تمام داشت زیاده کار از پیش نمیرفت روزی رسول الله علم بعمر داده او را سردار سپاه گردانیده بحرب
فرستاد عمر بپای حصار رفته باز گردیده کاری نتوانست ساخت و روز دیگر ابوبکر را ارسال فرموده او نیز مثل عمر
مراجعت نمود و نوبت سیم باز عمر بن خطاب را فرستاد این نوبت نیز بی حصول مقصود مراجعت کرد چون رایت زرنگار
جمشید شیر سوار بجانب دیار مغرب در حرکت آمد و سراپرده خسرو زنگبار بر بام این نیلی حصار زدند **بیت** منهزم
گشته از بار سعید مشرقی بر فلک طاوس رنگین بر زمین فوج غراب چرخ کحل سرمه شب میل زر سرخ شفق تا بسیجی کحالا
کشید اندر دو چشم آفتاب نور آل بوتراب روز شد پیدا ز کوه دولت اعدا میان شب پذیرفت انقلاب
سرور بطحا و یثرب بر زبان معجز بیان گذرانید که لأعطین الرایة غدا رجلاً کراراً غیر فرار یحب الله و رسوله و یحبه الله
و رسوله یفتح الله علی یدیه درین اثنا اسد الله الغالب از مفارقت سرور بطحا و یثرب غمناک گشته با وجود رمد
سوار شده از عقب سپاه متوجه لشکرگاه شد و همان شب که این سخن بر زبان معجز بیان سید کاینات گذشت
بسپاه نصرت پناه ملحق گشت سهل ساعدی گوید که در آن شب که رسول الله این حدیث فرمود غلغله در میان
اصحاب افتاده گفتند یا کدام یک از ما بدین سعادت عظمی فایز خواهد شد جمعی از قریش گفتند مقرر است که
این مرد علی مرتضی نیست چه او رمد عظیم دارد و پیش پای خود نمی تواند دید و چون سخن سرور انبیا بسمع قدوة
اولیا رسید فرمود اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت یعنی خداوندا هیچ کس نتواند بخشید چیزی که منع تو بدان
متعلق گردد و هیچکس باز نتواند ستد چیزی که عنایت تو بخشش آن تعلق پذیرد روز دیگر **بیت** که خورشید زد
پنجه بر پشت گاو برآمد ز هامون خروش چکاو سعادتمندان فیروز جنگ که در شب دغا چنگ در کمر پلنگ میزدند
بر در خیمه سید عالم مجتمع گشته و هر یک را تصور آنکه آن دولت عظمی و موهبت کبری نصیب او خواهد شد سعد بن ابی وقاص
گوید چند نوبت در برابر رسول الله بزانو در آمدم و باز برخواستم باشد که صاحب رایت من باشم و از عمر بن خطاب
مرویست که هرگز امارت دوست نمیداشتم مگر در آن روز که تمامی همت من مایل امارت جیش بود و چون مصطفی

از خیمه بیرون خرامید و فرمود علی بن ابی طالب کجاست از هر گوشه آوازی برآمد که او را درد چشمان عاجز ساخته که
پیش پای خویش نمی بیند فرمود که او را حاضر سازید دست قدوهٔ اولیا را گرفته حاضر ساختند آنسرور سر
فرخندهٔ او را بر ران خجستهٔ خویش نهاده آب دهان مبارک در چشمان حق‌بین امام المتقین افکند و بقولی آب
دهان در کف خود ریخته در چشم شاه اولیا مالید تا شفا یافت فرمود اللهم اذهب عنه الحر والبرد از علی مرتضی
مرویست که بعد از آن هرگز اثر سرما و گرما نیافتم و رایت باو داده فرمود برو که خدای تعالی فتح بر دست تو ظاهر
سازد و علی مرتضی نزدیک بحصن قموص رسید یکی از احبار یهود که بر بالای حصن بود پرسید که ای صاحب رایت چه
نام داری امیر جواب داد که انا علی بن ابی طالب یهود با قوم خود خطاب نمود که علیتم وما انزل علی موسی یعنی
بتورات که مغلوب گشتید و نخستین شخصی که بقدم محاربه پیش آمد حارث برادر مرحب بود و دو کس از اصحاب را شهید
کرده حیدر کرار بیک ضرب ذوالفقار او را بجهنم فرستاد مرحب خصارا چون شجاعان جرار بیرون آمده آهنگ
جنگ ساز داد و او مبارزی بود که هیچ کس بالا داشت در غایت قوت چنانچه سنان نیزهٔ او سه من وزن داشت و دو
زره بر بالای هم پوشیده و مغفری بر خود و هیچکس از سپاه اسلام جرأت ننمود که در مقابل او رود لاجرم اسد الله متوجه حرب
تیغی حوالهٔ آنحضرت کرد امام المتقین پیش دستی نموده ذوالفقار بر سر آن ملعون زد چنانچه از خود و دستار و
سرش گذشته تا کمرگاه او شکافته شد و زمرهٔ از متقدمان تا قربوس زین گفته اند بیت ز ضرب تو الف وار
قد دشمن تو لا دو نیمه کرده و باز او فتد بصورت دال لله و هفت نفر از اهل خیبر بضرب تیغ امیر المومنین حیدر بسقر
پیوست بیت با ملک کشان کشان سوی دوزخ بردند کون اگر از زخم تیغ تو باز افگند سنان ها و درین اثنا
یهودی ضربت با آنحضرت نمایند چنانچه سپر از دست مبارکش بیفتاد حضرت که سپر را برگرداند یهود دیگر سپر را برگرفته
روی بگریز آورد یهودان بخندیدند آتش غضب اسد الله الغالب اشتعال یافته خود را بدر حصار قموص رسانید و حلقهٔ
در آهنین حصار را گرفته چنان جنبانید که تمام حصار بلرزه درآمد از صفیه منقولست که من بر تخت نشسته بودم
در آن ساعت که علی در قلعه را گرفته جنبانید حصار چنان بلرزه درآمد که تاج از سرم بر زمین افتاد و آن در گران
سنگ را کنده بجای سپر در دست نگاه داشت و چون یهودان امان خواستند از رعب و لغت نود و هشتاد گز
بر عقب سر انداخت و هفتاد نفر از لشکر اسلام که در غایت قوت بودند خواستند که آن در را از زمین بردارند
میسر نشد و بعضی از اهل سیر برآنند که در خیبر هزار من وزن داشت و زمرهٔ مخصصه گفته اند والعلم عند الله
و ایضا روایت کرده اند از سعید که گفت علی مرتضی در لیلة الهریره بنفس خود هزار مبارز از سپاه معاویه بقتل رسانید
و از فردی از اصحاب امام المتقین نقل کرده اند که گفت در لیلة الهریره نزدیک با آنحضرت بودم هرگاه که شمشیر را
دو نیم کردی تکبیری فرمودی و تکبیرات می شمردم چون صباح شد هزار و پانصد و بیست و نه تکبیر تمام شده بود

که بهر

که بهر تکبیری مبارزی را کشته بود و چون در غزوهٔ خندق عمرو بن عبد ود اسب از خندق جهانیده از سپاه اسلام مبارز
طلبید و هیچکس جرأت نکرد که در برابر عمرو رود او سه نوبت مبارز خواست رسول الله فرمود که کیست تا شر او را کفایت
نماید کسی جواب نداد مگر اسد الله غالب و آنحضرت در هر نوبت میفرمود که بنشین و چون بار سیم عمرو مبارز خواست
بر زبان آورد که هیچ مردی نیست قدوهٔ اولیا برخواست رسول الله فرمود که یا علی این عمرو بن عبد ود است شجاع عرب
برخواست رسول الله فرمود که یا علی امام المتقین جواب داد که من نیز علی بن ابو طالبم سید عالم شمشیر
ذوالفقار را که یکی از ملوک برسم تحفه نزد آنحضرت فرستاده بود از میان گشوده بدست امیر المومنین داد و در حق
او دعا فرموده بدست مبارک دستار بر سر آن سرور بست و سید عالم از آنجهت که از اصحاب کسی بمحاربهٔ عمرو اقبال ننمود
گرفته خاطر گشت عمر بن خطاب گفت یا رسول الله بواسطهٔ آنکه بمبارزت عمرو نرفتیم خاطر مبارکت گرفته شده است
این مرد عمرو بن عبد ود است که در عرب او را با هزار سوار برابر میدارند نوبتی با کاروانی در ایام جاهلیت بشام
میرفتیم گفتند که هزار سوار از قطاع الطریق در کمینگاه عزم زدن کاروان می کنند ناگاه دزدان از کمین بیرون
تاختند اهل قافله دل از جان و مال برداشتند عمرو عبد ود در آن کاروان بود او را دیدم که بچه شتری را
از زمین ربوده سپر ساخته روی بآن سواران نهاد و در کمتر از ساعتی همه را متفرق کرد اینک اکنون ما با مردی
چنین چگونه محاربه نمائیم بالجمله چون حیدر کرار در برابر او رسید گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در آستانهٔ
کعبه زده گفته که هیچ یک از عرب در حین محاربه مرا به سه خصلت دعوت نکند الا آنکه قبول کنم امروز منهم ترا بدو
ملکیم یکی را قبول نمائی اول آنکه مسلمان شوی عمرو گفت معاذ الله اول شخص باشم که دین آبا ترک کند امیر
فرمود دیگر آنکه باز گردی و با رسول الله محاربه نکنی عمرو گفت اگر باز گردم مردم اشعر را بد دلی من حمل کنند علی
مرتضی فرمود سیم آنکه از اسب فرود آئی تا محاربه کنیم عمرو فرود آمده اسب را پی کرد و شمشیر حوالهٔ آنحضرت
کرد اسد الله الغالب سپر بجهت محافظت بدن در سر آورده تیغ عمرو سپر را برید تا بسر مبارک حیدر کرار رسیده
مجروح ساخت و امام المتقین ذوالفقار بر ران عمرو زده پایش را جدا ساخت از شاه اولیا منقولست که
عمرو پای خود را برداشته چنان بر سر من زد که تصور نمودم که کرهٔ زمین را برداشته بر سر من زد و آوردند و گرد چنانکه
برخواست مسلمانان گفتند انا لله علی هلاک شد چون غبار فرو نشست علی مرتضی را دیدم که سر عمرو را جدا ساخته
بود لاجرم حضرت مقدس نبوی بر زبان معجز بیان گذرانید که لمبارزة علی یوم الخندق افضل من اعمال امتی
الی یوم القیمة و بقول ابن حجر و ضربة علی یوم الاحزاب خیر من عبادة الثقلین از یحیی بن اکثم قاضی القضاة
بغداد مرویست که گفت بغایت مشابه یافتیم محاربهٔ علی را با عمرو عبد ود بدانچه حضرت ایزد کارجل جلاله بیوم ما
وقتل داود جالوت وآتیه الله الملک والحکمة وعلمه مما یشاء و در فتوح بعد از شدن آورده که عمرو

بن معدیکرب گفت در جاهلیت نوبتی با سواران بنی زبید متوجه غارت دیار بنی غطفان بودم شبی در اثنای
راه آواز شخصی بگوشم می رسید که می گفت ای نسیم صبا عمرو بن معدیکرب را از حال ما آگاه ساز بگو تا به
که بفریاد اسیران رسد با خود گفتم ایمن زدا از قبیلهٔ مازن بن مالک بن صعصعه است مردم خود را بتوقف
امر کردم و بجانب آن آواز شتافتم جمعی را دیدم که در پی پشتهٔ نشسته اند و آتش بر افروخته اند و اسیران را
مقید کرده پیش انداخته اند بانگ بر ایشان زدم و گفتم منم ابو ثور ایشان نام مرا شنیده بر اسبان سوار شدند
و من نیز آهنگ آن جماعت کرده چند بار زد را بضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم بقیه اسپ و سلاح انداخته
آواز الامان بچرخ برین رسانیدند و گفتند هرگز بخاطر ما خطور نمیکرد که تنها درین شب تاریک تو بر سر فوجی از
دلاوران آیی و بهم را عاجز سازی پس اسیران را آزاد ساختم **حکایت** در زمان خلافت مامون نصر بن شبث
عقیلی اظهار عصیان کرده بر مملکت شام استیلا یافت مامون عبد الله بن طاهر را بحرب او فرستاده بعد از
آنکه مدتها میان او و عبد الله آتش نزاع مشتعل بود نصر از عبد الله امان خواست عبد الله او را نزد مامون
فرستاد و مامون مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و چون از قصر الاماره بیرون آمد بنابر آنکه پیر و ضعیف
شده بود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار گشت شخصی گفت آمد زمانی که دو کس باید تا او را سوار کنند چون خبر
آید این سخن بسمع نصر رسیده گفت اگر چه دو کس می باید که مرا سوار کنند اما هزار کس باید تا مرا پیاده سازد
حکایت نوبتی بهرام گور با نعمان بن منذر بشکار رفته فوجی از کلنگان در روی هوا می پریدند و دو کلنگ در
پهلوی یکدیگر و بتیر پرواز می نمودند بهرام دو تیر در یک کمان نهاده بجانب کلنگان انداخت و هر دو مرغ را
فرود آورده **حکایت** ابو علی کرد روایت کرد که وقتی من با هفتاد سوار در راه بیابان طوس نشسته بودیم ناگاه
سواری را دیدم که چهل خروار قماش داشت و از اشتران که شهرت از بلاد ما وراء النهر بجانب مکه میرفت
و بغیر از ده نه غلام کس دیگر با او همراه نبوده چون جوان فرود آمده بخواب رفت بر سر او تاخته او را گرفتیم
و اموالش را در حیطهٔ ضبط آوردیم من بقتل او فرمان دادم و آغاز تضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال
و اسباب بشما تسلیم کردم از قتل من شما را چه حاصل حضور ما که اراده حج دارم و عزیمت سفر مکه تصمیم داده از
خانه بیرون آمده ام بی جهت خود را بوبال خون من گرفتار مسازید تنی چند از جوانان که رفیقان من
بودند گفتند دست از او باید داشت که بمکه میرود و چون جوان بجان امان یافت گفت چون شما احسانی در
حق من کردید آنرا تمام کنید و این اسپ که معلوم است که قیمت آن چند است بمن دهید چه بهر طرف که ازین بیابان
بیرون روم تا بآبادانی هست و سنگ که بیشتر است پیاده چسان ازین بیابان خونخوار جان بیرون برم اسپ را
نیز باو دادیم گفت تیر و کمان مرا نیز شفقت کنید چه می شاید که درین بیابان سبع قصد من کند تا بآن دفع

سایلی توانم کرد و بدین بهانه تیر و کمان را نیز بستد و یک سر تیر از ما دور شده گفت ای یاران شما را بر من منت
جان است از میان مال من بیرون روید تا همه من بشما بدشواری فنا نخواهد والله که اگر عناد و لجاج ورزیده مال
مرا بمن نگذارید یکی از شما را زنده نگذارم مرا از فعل او خنده آمده گفتم غالبا جنون ترا برین سخنان میدارد
یا از جان بسیر آمده جوان تیر در کمان نهاده متوجه ما شد و خود تا تیز چند رفته او را بگیرند چون سواران از جای
خود حرکت کردند یکی را چنان تیری بر سینه زد که از مهرهٔ پشتش بیرون رفت و بتیری دیگر افکنده سوار دیگر را
بر زمین انداخت و در یک لحظه قریب پنج مرد هیار را بر زمین زد پس بهیات اجتماعی متوجه او شدیم و جوان
بهر طرف می تاخت بهر تیری سواری را از پشت زین بر زمین می انداخت تا وقتیکه هنوز آنکشتا جاده از میان
اسباب او بیرون رفتیم جوان در تاخت و از میان بار خود تیر دستهٔ دیگر بیرون آورده در ترکش ریخت و بر در
ما نهاد گفتیم ای جوانمرد از میان مال تو بیرون رفتیم و ما را بر تو حقی عظیم است و مع ذالک بیست نفر از ما کشتی اکنون
بگذار تا بر سر خود گیریم قبول نکرده گفت اگر اول میرفتید که مال را با شما بدست نداده بود در آن مضایقه نبود
اما الحال اسپ و سلاح خود را باز نگذارید یکی را زنده نگذارم و آغاز تیر اندازی کرده ده سوار دیگر را بضرب تیر
براه عدم فرستاد ناچار اسپ و سلاح خود را باو داده خلاص شدیم **حکایت** یکی از شجاعان روزگار و دلاوران
نامدار شبیب بن یزید بن نعیم الشیبانی است که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرد و هرگز با او زیاده از سی چهل
سوار نبود و حجاج قریب پنجاه نوبت لشکر بحرب شبیب فرستاد و هر کرا عدد سپاه حجاج از بیست هزار و پنجاه
هزار کمتر نبود و آن شیردل با سیصد نفر بار شتاب افزوده آن سپاه عظیم را شکست فراهم آورده اند که نوبتی حجاج
با پنجاه هزار نفر قصد کوفه کرد و شبیب نیز با سیصد سوار نامدار بکوفه روان شد اتفاق حجاج تعجیل نموده وقت
نماز عصر بشهر در آمد و شبیب بهنگام شام داخل آن بلده شده بمسجد کوفه رفت و هر که در مسجد بود از اتباع
حجاج بقتل رسانیدند و دو رکعت نماز گذارد و از مسجد بیرون آمده بقصر الاماره شتافت و حجاج در قصر را
بربسته بود چنان عمودی بر آن در زد که در پاره پاره گشت و زیاده ازین متعرض او نشده از شهر بیرون آمد
و حجاج مشعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر آگاهی سوار شوید قریب شصت هزار نفر جمع شدند و حجاج آنجماعه را
بشش فوج کرده بحرب شبیب فرستاد هنگام عشا شبیب از حال ایشان آگاه شده تا وقت سحر پنج فوج را
زیر و زبر کرد و نزدیک صبح از کوفه آواز بانگ نماز بر آمد شبیب از قایل اذان پرسید گفتند که محمد بن موسی
که یکی از سرداران حجاج است آنجا بوده و آمده است شبیب گفت مگر این مرد که حرف شده است و همان لحظه بر سر او
تاخته او را بقتل آورد و حجاج عرضه داشتی نزد عبد الملک مروان فرستاده استعانت نمود و عبد الملک سفیان
بن ابی ابرد کلبی را با بیست هزار شامی خونخوار بمدد حجاج فرستاد و حجاج سفیان را بحرب شبیب فرستاده شبیب

خسته شده بود با سفیان محاربه نموده هر چند جهد نمود که او را منهزم سازد صورت نبست لاجرم بطرف
عراق عجم روان شد و در فصل بهار متوجه کوفه شده چون به شوشتر رسید شنید که سفیان با میر حاج بمحاربهٔ
او شتافته است خواست که از جسر گذشته در برابر سفیان فرود آید ناگاه چون بمیان جسر رسید اسپ شبیب برجست
جست که پیش پای او میرفت و شبیب از اسپ جدا شده در آب افتاده و همانلحظه غرق بحر فنا گشت سفیان
فرمود تا جثهٔ او را از آب بیرون آورده سینه اش شگافتند دلش بمرتبه سخت بود که از سنگ خاره بغایت صلبتر می نمود آورده اند
که مادر شبیب را گفتند که پسرت کشته شد مایل بتکذیب نموده چون بر زبان آوردند که در آب غرق گشت آغاز
شیون و نوحه کرد گفتند چگونه بود که اول قبول ننمودی گفت در وقت ولادت او بخواب دیدم که شعله آتشی
از من جدا شده جهان را در آتش ساخت دانستم که آتش را جز آب فرو ننشاند **فصل ششم** از جزو چهارم در
فواید صبوری که پیشهٔ کاملان فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار است آورده اند که وقتی شخصی را به تهمتی
محبوس کردند دوستی نزد وی رفته او را دید که اضطرابی تمام می نماید گفت ای برادر ترک جزع کن و صبر پیش
گیر که مفتاح ابواب رستگاری و مصباح شب تاریک است بیچاره جواب داد که از من گناهی صادر نشده که صبر کنم و بر قبول
تهمتی چگونه صبر نمایم و چه سخن گویم از آن شخص روایت کرده اند که گفت روز دیگر بتفحص حال او شتافتم و او را در
چاه کرده بودند همان نصیحت کرده گفتم صبر کن که بسیار بد باشد از بدتر چون بر سر حرف خود بود روز دیگر
بر سر آن چاه رفتم و او را دیدم که بشکر آورده کار زبان کشاده لباس صبر پوشیده بود گفتم باعث بر این صبر
و ترک این اضطراب و ضجرت چه بود گفت اول که مرا نصیحت نموده بصبر فرمودی قبول ننمودم روز دیگر مرا بچاه
ونداختم و اضطراب من روی بازدیاد نهاد و شکایت بیشتر کردم روز دیگر زنجیری آورده مرا با شخصی دیگر زنجیر
کشیدند اتفاقاً آن همطویله مرا اسهالی دست داده که روزی پنجاه نوبت او را اطلاق واقع میشد و لاعلاج ناچار
مرا با او مرافقت می بایست نمود چون این صورت واقع شد دانستم که بر قضای الهی جز مصابرت چاره نیست
لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون منتظر فرج باش و بعد از اندک مدتی از حبس خلاصی یافت **حکایت** از جمعی
روایت کرده اند که گفت هادی برادر هرون الرشید که ظالمی بی باک و جباری سفاک بود در ایام خلافت خود
قاسم بن محمد بن عبد الله بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را که از کبار سادات بود و بزیور علم و حلیهٔ
ورع و تقوی آراسته بود طلبیده باو گفت تو کیستی سید گفت من قاسم بن محمدم از اولاد حضرت رسول الله هادی
مادر او را دشنام داده بر زبان آورد که ترا چنان بکشم که هیچکس بدان عقوبت کشته نباشد قاسم جواب داد
که آنچه نسبت بمادر من کنی بمادر تو انسب است چه او کنیزکی بود که در دلال خانه دف میزد و میرقصید و پدرت
او را از بیت المال مسلمانان و حقوق مومنان خریده بود و لعل آنچه گفتی ترا بکشم مرا از کشتن می رسانی من

اهل بیتی ام که قتل عادت ایشانست و شهادت را شرف خود میدانند بگذار که جز بکیم که پیش از من از کسی صادر نشده
باشد انظالم و مانداد تا جملهٔ اعضای مبارک آن سید بزرگوار را بموافقی قطع کردند و او بر خود نه پیچید و آهی
نکرد در این اثنا رو بسوی آسمان کرده فرمود **بیت** کز بهر من تیر بلا باز انی **ما** باران تر اد و خته ام بارانی **ما**
لاجرم هادی از عمر و سلطنت برخوردار نیافته هم در آن ایام بمرضی که بران او معین شده بود توجه نمود و خلایق
از جور و تعدی او خلاص یافتند چنانچه قبل از این مرقوم قلم بیان گشت **حکایت** آورده اند که چون نوشیروان
بمجرد شبههٔ که از ابوذرجمهر بخاطرش رسیده او را مقید ساخته در مجلسی تنگ و تاریک باز داشت و فرمود که جامه درشت
در او پوشانند و هر روز دو قرص جوین و یک کف نمک با او دهند و یک جام آب بوی دهند و با دو کلان گفت هر چه بر زبان
او گذرد بحضرت ما انها کنید ابوذرجمهر چند ماه بر این حال بماند که اصلا هیچ تغیر بر زبان او نرفت نوشیروان جمعی را فرستاد
تا با او مکالمه نموده از احوال وی استفسار نمایند و هر چه گوید بی زیاده و نقصان بموقف عرض رسانند ایشان
نزد ابوذرجمهر رفته از حال او بپرسیدند و بر زبان آوردند که با وجود آنکه مدتیست که در بلیت و محنت روزگار
میگذرانی بشرهٔ تو بر قرار است و عقل تو بحال اولست و قطعا ضعف در نهاد تو ظاهر نمی شود حکمت درین چیست
ابوذرجمهر جواب داد که من نوشداروی ساخته ام از شش جزو و بدان ملازمت می نمایم و بقوت آن بر قرار باقی مانده ام
پرسیدند که اجزای ترکیب آن بیان فرمای گفت یک جزو آن اعتماد است بکرم خداوند جل ذکره دوم رضا بقضا
الهی سیم صبر چهارم شکر پنجم آنکه میدانم که بسیار بد باشد از بد بتر ششم امید خلاصی چون نوشیروان این سخن
شنید حکیم را از زندان طلبیده تربیت نمود **حکایت** گویند روزی اعرابی بخدمت حضرت مقدس نبوی آمده
گفت یا رسول الله من مردی ام رنجور و محنت زده بملازمت تو آمده ام تا مرا تعلیم دهی که موجب دفع بلیت
و باعث راحت من گردد رسول الله فرمود ای اعرابی بدانکه هر محنتی را زمانی مقرر است و تا مدت محنت بنهایت
نرسد سوء بنده مفید نباشد قوله تعالی ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی برحمة هل هن ممسکات
رحمته ای اعرابی عون و عصمت از حضرت عزت استدعا نمای و عزت و راحت از بارگاه کبریا مسئلت فرمای
در مصایب جز را شعار خود ساز و بر ملازمه استغفار نمای که خداوند تعالی غفار و آمرزنده گار است قوله تعالی
فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین که او زندگار جل جلاله استغفار را
بمال و ولد وعده فرموده است **فصل هفتم** از جزو چهارم در فایدهٔ شکر که سبب ازدیاد نعمت و باعث
زوال نقمت است آورده اند که مردی غلامی داشت با غلام بباغ رفته خیاری دید بیاخته پاره بغلام داد
و نیمی بجهت خود نگاه داشت غلام آنرا از روی رغبت بخورد و چون خواجه از آن خیار چشید بغایت تلخ بود
گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه خوردی گفت ای خواجه بسیار از دست تو چشیده ام شرم داشتم که این

قدر تحفه اظهار کراهت نمایم خواجه گفت ترا آزاد ساختم که شکر نعمت اینست که تو گذاردی حکایت کعب الاحبار
گفت نوبتی در کوهسار شام میرفتم چون هوا گرم شد لحظه توقف نمودم تا سورت هوا شکسته شود و در پناه
پناه سایهٔ دیوار بردم مردی را دیدم که هر دو دست و هر دو پای و هر دو چشم ندرست و زبانش بشکر نعمت
الهی گویا بود بیت آمد آن شکر گذاریم بگوش دل گفتم ای بر حرف گفته خموش دل چه نعمتست که خداوند را
در حق تو که شکر آن میگذاری بار محنت بسیار در ظاهر تو مشاهده میرود چون این سخن گفتم بانگ بر من زده
گفت دور شو ای بطال بکدام نعمت زیاده از این تواند بود که خداوند تعالی در حق من فرموده مملکت
که مجموع آلات معصیت را از من گرفته و آنچه ادوات معرفتست ارزانی داشته چشم از من باز گرفته است
تا در حرام ننگرم و دست از من بسته است تا دست بناسزا دراز نکنم و پای از من گرفته است تا بجای که
نباید رفت نروم و دلم داده است تا او را جل ذکره بشناسم و زبانم داده تا بذکر او گویا باشم من خجل شدم
و دانستم که او از عباد مخلصین است فصل پنجم از جزو چهارم در زهد و تقوی و دین داری و ورع و
پرهیزکاری زیور تقوی و پرهیزکاری و حلهٔ زهد و دینداری لباسی است که هر که بدان متلبس گردد نیکو نماید
اما این جامه بر قامت هیچکسی چنان زیبا نماید که بر قد اقبال ملوک و سلاطین چه دست قدرت ایشان
بهمه چیز میرسد و اسباب تکلف و تنعم پیش پادشاهان وافر است چون با وجود کمال قدرت دست
همت از ماسوای الله و عبادت و زهادت پیش گیرند اسیر در نظرها عظیم نماید و کسی را که بر دنیا
دسترسی نیست اگر زهد ورزد سهل بود حکایت آورده اند که بهنگام وفات عمر بن عبد العزیز مسلمه
بن عبد الملک بر بالین او آمد گفت ای امیر المؤمنین و حضرت عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آنرا بتو حواله
نمایم و ثلث تو آنرا بحر سازم تا بجهت من تصدق کنی مسلمه گفت من صد هزار دینار آورده ام تا بدر طریق
که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در آنست که این مال را از آن جماعت که بنا وجه از ایشان گرفته رد کنی و خود را
از عهده جواب باز رهانی مسلمه بسیار بگریست و بعد از آن در حصول اموال احتیاط بجای می آورد حکایت
چون مملکت عجم مفتوح شد عمر بن خطاب یکی از اصحاب رسول الله را با امارت بشهری از شهرهای عجم فرستاد
و آنمرد شتری داشت که با غلام خود بنوبت بر آن سوار می شد چون بدر شهر رسید نوبت سواری غلام بود و
چون اهل شهر از قدوم امیر خبردار شدند باستقبال شتافتند غلام پیش رسید گفتند امیر المؤمنین کدام است
اشاره بخواجه خود کرد همه پیش او سر بسجده نهادند شیخ نیز سجده نموده گریان شد اهل شهر از او پرسیدند
که امیر را سجده کردی جواب داد که خداوند عالم را الهام کند تا او را سجده نمایند جواب داد که ترا که شیخ گریان
شده گفت عمر مرا با امارت فرستاده و این طایفه بعد از من استعمال نمایند و بها ملاحظه مراجعت فرمود

انصاریان گفتند این جماعت عاقبت ما را بدنیای خود فریفته خواهند ساخت صلاح در معاودت است
و بها ملاحظه مراجعت نمودند گویند سلمان فارسی رضی الله عنه حاکم شهری از بلاد شام بود و هر سال پنجهزار
درم بجهت اخراجات او مقرر ساخته بودند سلمان آنوجه را بالصدقه میداد و بوریا بافته از آن ممر وجه
معاش معیشت میساخت چون وقت آن شد که بجنت الماوی خرامد گفت از رسول الله صلعم شنیده ام که
سبکباران باخرت روید و سنگین باران بازمانند بعد از فوت او متروکاتش تفحص نمودند طغاری بود که آرد در آن
خمیر کردی و آفتابه سفالین و پالان خری و گلیمی که بر خود می پوشانید رحمة الله علیه حکایت آورده اند
که در آن وقت که عبد الله بن طاهر امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام که از سنبل پر پیچ و تابش بنفشه
در اضطراب بود و از خورشید رخسارش ماه در گداز بیت اگر طره بر افشانی ز رخساره بنمای
زهی رشک سنبل تیره زهی شرم مه روشن نیاز چون بناز تو لطافت را مراد دل بجنبد چون بجنبد تو ملاحت را
روان در تن زنخدان تو چون گویست چون چوگان مرا قامت گریبان تو بر ماه است و بر پروین مرا دامن
و این پسر در خدمت عبد الله بن طاهر قرب تمام داشت روزی عبد الله رقعه نوشته بسعد داد و گفت این رقعه را
نزد دلال برده باو ده و هر چه فرماید بآن عمل نمای سعد بموجب فرموده عمل نمود چون بتاع در آن رقعه نگاه
کرد متحیر شده ماند سعد از او پرسید باعث تامل چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است که سعد را بهر قیمتی که خرند
بفروش و در بهای او مضایقه منما چون سعد این سخن شنید آغاز اضطراب کرده گریان شد و از
بتاع التماس نمود که از امیر سوال نمای که گناه من چیست که چنین از نظر او افتاده ام دلال نزد عبد الله
رفته امیر از او پرسید که مهم غلام را صورت دادی دلال گفت ایها الامیر سعد مرد معروف و بنام مجهولی
بر بیع او اقدام نمی تواند نمود و چون نامهٔ امیر را بر خواندم جزع و اضطراب کرده گفت میخواهم که معلوم
می گردد که چه گناه کرده ام که امیر مرا اغذای چنین میفرماید عبد الله گفت جرمی از او صادر نشده است لیکن
دوش بگاه بر خواست بگرمابه میرفتم در راه گذرم بر سعد افتاد او را دیدم بر تخت دیبیم خفته و چادر شبی
تنگ بر خود پیچیده و ماهتاب بر اندام او می تافت و اطراف لطیف او از زیر چادر شب مانند آفتاب از زیر
ابر می نمود چون الحالت مشاهده می شد از حضرت آفریدگار استعانت طلبیدم تا مرا از دیو رجیم
دور دارد و از گناهی که هرگز بر آن اقدام ننموده ام در حفظ عصمت خویش نگاه دارد و بیم [illegible]
من مستولی بود می ترسم که اگر او در خدمت می ماند شیطان بر من دست یابد و مراد رو [illegible]

از دو چون ... که بعد ... را امیر ... آید و بوسه جام بر جود پوشیده دارد و اگر امیر او را
بکسی فرو دهد شاید که آن شخص ابواب فساد بر وی بگشاید و آن بیچاره به بلای مبتلا گردد و ازین نوع کلمات
بسیار گفتیم تا عبد الله از سر و وصفی او درگذشت و بعد از اندک مدتی دو کنیز خرید با عبد بدار الجلاد
فرستاد حکایت ابو الحسن علی بن حسن سلوی که از معارف ندمای طاهریه بود روایت نمود که چون محمد بن طاهر
بن عبد الله بن طاهر بجای پدر امیر خراسان شد روزی ایوب شاذان که با بن شاذان مشهور است
و طبیب محمد بن طاهر بود نزد من آمد بغایت غمناک و دلتنگ و او از کودکی باز بخدمت امیر بوده بود و رتبتی
یافته بود و در سلک اهل قرب تمام درآمده و بعد از لحظه که از هر جا سخنی مذکور شد گفت شیخ روزیست که امیر
مرا ایلی خود نگذاشته و امروز خط بطلان بر شاهره می کشیده است و من گناهی ندارم و نمیدانم که این
کم لطفی بواسطه چه جرمیست التماس دارم که از وی استفسار نمای که گناه من چیست و من بخدمت امیر رفته توقف
نمودم تا مجلس خالی شد آنگاه حال ایوب و سبق خدمت او را بیان کردم و گفتم اگر از وی گناهی نیز در وجود
آمده باشد یک جریمه مخلصان قدیم و خدمتکاران دیرینه را از خود دور ساختن و وظیفه باز گرفتن از
مروت دور می نماید گفت بسبب آن مشاهره او را بریدم که دیگر او را از دمه مجال توقف نیست گفتم از
چه گفت از ابتدا اعلام تمام امر با جماع غلامان می نموده من اشاره کردم تا همه بیرون رفتند آنگاه فرمود که هر
عارضی طبعت من شده بود از و استعلاج نمودم گفت با چنین کسان جماع کن و اشاره بغلامان خود
کرد که در خدمت ایستاده بودند بخدا که اگر نه خوف آن میداشتم که صورت قضیه معلوم غلامان گردد همانلحظه
او را ادبی بلیغ میکردم و سوگند میخورم که هرگز چنین عملی موسوم نبوده ام و از من حرکتی چنین سر نزده و اگر
خاطر مرا بدان التفاتی می بود بجهت حفظ سیرت و عذاب آخرت خود را محافظت می نمودم چون او تجویز
این عمل منکر مع ذلک فایده در ضمن آن می نمود البته طبع بارتکاب آن فعل شنیع رغبت میکرد
و العیاذ بالله این حرکت از من صادر میشد بخشم خدا گرفتار میشدم دیگر آنکه غلامان بی ادب شده حد
خود نگاه نمیداشتند و این صورت منجر بفساد مملکت چون این سخن شنیدم زبان بثنای او گشودم گفتم
لطف امیر است و ایوب مستحق تعذیب و تنکیل است و چون از خدمت رو باز گشتم ایوب را بدیدم و او را
ملامت کردم ایوب سوگندان مغلظ خورد که مراد من از آن سخن کنیزکان خرد بود که بسی غلامان
باشند آنگاه کتب طب آورده بمن نمود که علاج آن علت جماع با کنیزان خرد سال است من کتاب ها را نزد
امیر برده عذر ایوب را تقریر نمودم خاطرش صافی شده بسر رضا آمد و ایوب را طلبیده گفت این خطا از تو

وجود

بوجود آمده که بجهت خورد سالی کنیزکان بغلامان اشاره کردی و اگر نام مید نمی که نام کنیزکان بر زبان آوری یا
نوشت و بمن داد حکایت غالب بن عبد الله ازدی که امیر خراسان بود غلامی داشت کامل نام در غایت لطافت
و نهایت صباحت و کامل در خدمت امیر اعتبار تمام داشت اما او را لعبت عکه غالب کود بیت دیده مقعدش
مگر کور است که همه روز با عصا باشد گر ندارد جرب تمام شب خلاف احمر دو جرا باشد و کامل
با عیاش که از مقربان غالب بن عبد الله بود همواره مزاح میکرد و بکنایه و صریح اظهار مدعای خود مینمود و
عیاش قطعا بان سخنان ملتفت نمیشد تا طاقت کامل طاق شده آرزوی حمدان عیاش از در روشنی سر برزد
و زبان حالش بدین مقال در ترنم آمد بیت چندا که رفاقی کرگنک اگه دارد رنگ کارانک سراد چون
مناره مخروط مفتی مشکلات امت لوط بچه را که خشک بسوزد کو رشتی تازه حسنی سوزد تا بود کی
آن فساد کنم در کون خشت بر نهادستم و بعد ازین ترهات قلم بر داشته رقعه بعیاش نوشت مضمونش آنکه هر چند
که امروز هر جا دلیست بسته این زلف همچو زنجیر تست و هر کجا جانیست خسته این غمزه خونریز تست اما خاطر من
بمصاحبت و اختلاط تو مایل است باید که متوجه بنده خانه شوی تا امشب بواعث بر بستر استراحت تکیه کنیم بیت
خواهم شبکی چنانکه تو دانی منم بزمی که در آن بزم تو دانی و منی من بر سر بستر تو خوابانم تو آن نرگس
مست را بخوابانی من چون عیاش این رقعه را مطالعه کرد خشمش برو منقبض شده پای از دامان مشورت
نمود که اگر دعوت او را اجابت ننمایم در حق من کید ها کند و مرا از نظر امیر بیندازد و اگر قبول کنم بر کفران نعمت
و معصیت اقدام نموده باشم آخر دست همان گفت بهتر که با او در میان نهم شاید که بجهت عصمت تو خداوند سبحانه و تعالی
شر او را از تو بگرداند عیاش جواب نوشت که همان ما و تو دوستی بکمال خود است اما حیف باشد که بر عملی که موجب
زوال محبت است قیام نمایم چون کامل از و نومید شد تضیفها انگیخته در حق عیاش قصدها کرد تا او را فی الجمله
از نظر غالب بینداخت و در این اثنا شبی غالب بر در خانهای غلامان میگذشت از حجره کامل آواز بزم شنید چون نزدیک
رفت از شکاف در ملاحظه نموده کامل را دید خفته و غلامی بر سر بین او افتاده در کار است غالب از بیم غایت
آزرده خاطر شده همه شب مضطرب می بود علی الصباح عیاش گوید اول کسی که نزد او رفت من بودم مرا نزد خود طلبیده
گفت دوش کامل را بچنین عملی مشغول دیدم از دوستی باز می اندیشم که او را بکدام عقوبت بقتل آورم گفتم بقتل
هر دو غلام امر باید فرمود غالب گفت میخواهم که بدانم قبل ازین دیگری با وی این عمل کرده است یا نه دیگر آنکه از و تحقیق
نمایم که این معالجه که کرده تا آن جماعت را نیز هلاک کنم گفتم اینمعنی از صداقت امیر دور باشد چه مرا باید که چون او را شکنجه
کنند جمعی را تهمت کنند و این طایفه بناحق کشته گردند و این صورت موجب زیادتی فضیحت است گفت راست گفتی پس فرمود تا
بیهوده هر دو غلام را گردن زنند من بموجب فرموده عمل نمودم و بواسطه تقوی از آن بلاها رهایی یافتم چه اگر اول دیگری

نزد امیر رفت او را بران می‌داشت که کامل را شکنجه نماید و می‌تواند بود که مرا متهم دارد و بدان سبب هلاک
کردم **حکایت** آورده اند که از زمان پیشین مردی بود در مقام عفت نشسته و در زاویهٔ زهد قرار گرفته چند
روز ابواب رزق بر او مسدود شده آتش جوع از کانون معده‌اش سر بر زده **بیت** ز آتش جوع همه
داریم ما کرده که دارد بدری گاه اندرو سنگ میرود که بدان هیچ دکان آبگینه‌گری روزی بر کنار آبی نشسته
بود ناگاه مشاهده نمود که سیبی بر روی آب می‌آید از غایت شدت جوع آن سیب را گرفته بکار برد درین اثنا
بخاطرش رسید که مرا درین سیب چه حق بود و این حرکت چرا از من صادر شد ساعتی گریه و اضطراب بسیار نمود
و کنار آب را گرفته روان گشت تا معلوم کند که این سیب از کجا در آب افتاده است و از صاحبش بحلی حاصل کند چون
مسافتی طی کرد بدر باغی رسیده جوانی را دید که از آن باغ می‌آمد صورت حال با او گفته التماس نمود که او را بحل
سازد جوان گفت ثلث این باغ از منست و دو ثلث دیگر از دو برادر من ثلث خود را بحل کردم و امشب مهمان
می‌باشی و برادران هر کدام در قریه‌ای توطن دارند از اینجا تا مسکن برادر کوچک پنج فرسنگ است و تا وطن برادر
بزرگ ده فرسنگ زاهد قدم در راه نهاده نزد برادر دیگر رفت و از وی نیز بحلی گرفته یک روز در منزل او توقف
نمود علی الصباح از آنجا نیز روان شد و چون پنج فرسنگ قطع کرد بآن ده رسید که برادر بزرگ مسکن داشت
او را نیز دید اگر چه حال سیب تقریر نمود التماس بحلی کرد گفت یک هفته مهمان می‌باشی تا با تو بگویم چه باید کردن زاهد
گفت تو اول مرا از آن سیب بحل کن تا خاطرم جمع شود بعد از آن هر چه فرمایی جان کنم گفت درین باب
اختیار در دست منست اگر خواهم بحل کنم و الا فلا زاهد آغاز اضطراب نموده گفت حصه خود را بمن بفروش گفت
نمی‌فروشم اما دختری دارم اعمی و اقطع و اصم و ابکم اگر او را در حبالهٔ زوجیت آوری ترا بحل کنم زاهد گفت
ای خواجه آنچه تو میگویی کوه است بارهٔ حمل نیست و میترسم که حق خدمت او در نیابم و از عبادت خدا دور مانم
مرد گفت غیر ازین چاره نیست اگر میخواهی که ترا بحل کنم بقبول این عمل نمای زاهد چون دید که خواجه بر سخن خود
مصر است سر رضا جنبانید عقد ایشان منعقد گشت و در شب زفاف زاهد را بخانه برده پرده برداشتند نظر
زاهد بر خورشید رخساری افتاد که آفتاب بلغو از جمالش وام کردی و زهره از ذوق دیدارش در رقص آمدی
بیت چو چشم افکند روی زیبا بدید بسان نقش چین بر روی دیبا بدید زاهد گفت همانا این عروس
نیست و از خانه بیرون آمد پدر زن نزد او رفته گفت دختر من سلیم الاعضا بود اما آن سخنان که گفتم
مأوّل بود اول آنکه گفتم چشم ندارد مراد آن بود که هرگز بنامحرم ننگریسته و بر زبان راندم که کر است یعنی آواز
نامحرم نشنیده و گفتم که اعرج است یعنی از خانه قدم بیرون ننهاده و آنچه گفتم اقطع است یعنی دست بر چیزی که از او
نباشد دراز نکرده و چون دختر من در نهایت صلاح و عفت بود او را لایق مردی چون تو می‌دیدم و زاهد

بخانه

بخانه رفته پدر زن مجموع ما یحتاج ایشان را مهیا ساخت و زاهد بواسطهٔ ورع و تقوی از حضیض محنت باوج راحت رسید

فصل دهم از جزو چهارم در حزم و احتیاط در مراقبت امور و تأمل نمودن در قضایای نزدیک آورده اند که چون
اسفار بن شیرویه از امرای دیلم بود بعزم تسخیر عراق لشکر کشید ابو جعفر حاکم سمنان از او متوهم شده بقلعهٔ
الکلب رفته متحصن شد و چون اسفار بسمنان رسید کس بطلب ابو جعفر فرستاده از آمدن بنزد اسفار امتناع
نمود و چون اسفار ولایت ری را فتح کرد لشکری بعبد الملک دیلم داده او را بدفع ابو جعفر فرستاد عبد الملک
آن قلعه را محاصره نموده مدتی با ابو جعفر محاربه نمود لیکن بواسطهٔ استحکام حصار فتح میسر نمی‌شد عاقبت به تنگ
آمده حیله بخاطر رسانید ابو جعفر فرستاده طالب مصالحه شد و چون چند نوبت آمد شد نموده عاقبت عبد الملک
و ابو جعفر صلح کردند و با یکدیگر طریق اختلاط پیش گرفتند و ابو جعفر عبد الملک را به ضیافت طلبید عبد الملک با سپاه
خود قرار داد که چون بحصار روند اتفاق نموده ابو جعفر را بقتل رسانند اما چون بدر حصار رسیدند عبد الملک
بدرون رفت مردم او را مانع آمده نگذاشتند که اندرون داخل حصار شود و همه را در پای حصار بنشاندند و ابو جعفر
بر غرفه نشسته بود که بر خندق قلعه مشرف بود و صحرا در مقابل می‌نمود و چون عبد الملک بآن غرفه در آمد ابو جعفر
عذرخواهی کرده بقدوم او استبشار نمود و بعد از لحظه‌ای که از هر نوع سخنان بر زبان راندند عبد الملک با ابو جعفر
گفت مجلس خالی کن که با تو سخنی اظهار دارم و ابو جعفر فرمود تا جمله خدم و حشم از آن غرفه فرود آمدند جز غلامی که حوایج
او را کفایت کند بجهت آنکه ابو جعفر بعارضهٔ نقرس زمین شده بود پس عبد الملک در آن غرفه ابو جعفر را کشته
هلاک کرد و آن غلام خود از خوف آن بیخود گشت و نفسی نیارست زدن پس رسن ابریشمی که در ساق موزه
داشت بیرون آورده بر دریچهٔ غرفه محکم ساخت و آن رسن را گرفته بلب خندق فرود آمد و از خندق بشتاب
بگذشت و اگر ابو جعفر حزم و احتیاط پیشه کردی عبد الملک را در خلوت قتل او میسر نگشتی و اگر عبد الملک کمند با خود
نیاوردی کسان ابو جعفر او را هلاک کردندی **حکایت** آورده اند که در زمان امیر اسمعیل سامانی مردی
بود در کمال ثروت و غایت نعمت چنانکه فضای کوه و بیابان از کثرت مواشی و چهارپای او به تنگ آمده بود و این
شخص در نواحی مرو از دو بر سر راهی نشسته خوان کرم گسترده بود و از آینده و رونده هر که باو میرسید از خوان
احسان او محظوظ و بهره‌مند میگردید تا کار بجایی رسید که ذکر خیر او در افواه افتاده خلایق زبان به ثنای او گشاده
کردند **بیت** کلاه فخر بسا کز جمیل نوال خویش بر فرق سپهر شکافتی قرین از قوت سخای تو هیچ آفریده
در دست نو آز نگیرد بجز عنان و این خبر بسمع امیر اسمعیل رسید خیالی باو نوشت مضمون آنکه در سر راه بر خوان نشسته و در
کریه نشسته بضبط اموال خود مشغول شو تا اثر عفت با تو برند و چون حکم بآن مرد رسید از سر راه برخواسته آن
خیرات منقطع شد خلایق ازین معنی متعجب گشتند چه امیر اسمعیل پادشاهی نیک اندیش خیر بود و دوری

یکی از خواصی که بمزید قرب اختصاص داشت از امیر سؤال نمود که در منع آن مرد خیر از ضیافت جماعت وارد
چه حکمت بود امیر جواب داد که چون مردی از رعایا بر سر راهی نشسته دست بانعام و احسان گشاید و خلایق
بر خوان ضیافت نشانند لا شک محبت او در دلها قرار گیرد و زبان خلایق بذکر ثنای او گردان شود و بدین
سبب دماغ او مختبط گردد و می تواند بود که جمعی بر درگاه او مجتمع گردند و عمال ما را تمکین نکنند و در ادای
خراج تقصیر نماید و ما را بجهت ناموس سلطنت در دفع او سعی باید نمود و چون کشته گردد خلایق نسبت
زبان دراز کنند که شخصی چنین را که در کرم و سخاوت عدیل نداشت هلاک گردانید لاجرم او را بگونه تنبیه
از مردم ما او را از بلاد ما از وبال ایمن کردیم و این نهایت دوراندیشی است حکایت آورده اند که چون
امیر البتکین از خراسان بغزنین رفته آن مملکت را در تحت تصرف آورد امیر علی کوبک که امیر غزنین بود در
سرحد آن مملکت بقلعه پناه برد و البتکین سبکتکین را شحنه غزنین گردانیده مانند نرگس و لاله لحظه
بقدح و پیاله بسر نمی برد اما سبکتکین طریق حزم و احتیاط مسلوک می داشت و همواره مردم خود را ساخته کار
و آماده کارزار می ساخت روزی البتکین جشنی ترتیب داده از چپ و راست تجرع اقداح انواع اشتغال
داشت و هر چند سبکتکین را بشرب شراب تکلیف نمود سبکتکین معذرت گفته شراب نخورد و چون شب
در آمد امیر و ما موریست مخمور بخفتند و سبکتکین با ملازمان خود بحراست مشغول گشت درین اثنا غلغله
بسمع سبکتکین رسیده باستعمال متوجه آن طرف گشت که آواز می آمد و چون نزدیک بدیشان رسید طایفه
مسلح مولّی را دیده بانگ بر ایشان زد که شما کیستید و درین وقت اینجا چه میکنید آن جماعت پریشان گفتن
آغاز کردند امیر سبکتکین ایشان را به تیغ تهدید فرمود ایشان اقرار کردند که طایفه از اهل فتنه مواضعه
کرده اند که خروج نمایند و نشان آنست که بر بام قلعه آتشی بر افروزند و امیر ابو علی کوبک با سپاه برسد
و باتفاق البتکین را از میان بردارند چون سبکتکین این سخن بشنید جمعی از ایشان را گردن زده بدر
قلعه رفت و جمعی کثیر را دید که مسلح شده اند و انتظار امیر علی می کشند و سبکتکین با ملازمان خاصه قصد
آن طایفه کرده بضرب تیغ آتشبار خرمن اعمار ایشان را بباد فنا داد و لشکر کشیده براه کردیی که مسکن ابو علی
کوبک بود روان شده در اثنای راه بسپاه ابو علی رسیده سپاه وی را منهزم ساخته و او را دستگیر ساخته
بشهر مراجعت نمود و صباح سر او و سر او را نزد البتکین برده صورت واقعه بیان کرد لاجرم البتکین
در تربیت او کوشیده دختر خود را بوی داد و بعد از فوت البتکین غلامان البتکین سبکتکین را بسرداری
برداشتند و این همه سعادت بسبب رعایت حزم او را حاصل شد حکایت گویند یکی از ملوک عجم را وزیری بود در
غایت کیاست و نهایت فراست و کفایت روزی وزیر بمجلس پادشاه در آمده دید که پادشاه خفته است

وغلام

و غلام ترکی بر زبر سر او ایستاده وزیر از بیم آنکه رسیده بود بر گردید پادشاه او را طلبیده از سبب مراجعت
پرسید وزیر گفت هر که بر دشمنی اعتماد کند سر انجام هیچ مهمی نتواند نمود پادشاه گفت کدام دشمنی را دیدی
که ما بر او اعتماد کردیم وزیر جواب داد که عداوت و دشمنی میان اهل ایران و توران از قدیم باز استحکام دارد
و عداوت عجم در جبلت اتراک مخمرات و پادشاه غلام ترک بخود نزدیک ساخته و بر او اعتماد فرموده و او بحقیقت
دشمنی است و از روی ضرورت کمر خدمت تو بر میان بسته و دوستی و تالیف او بتکلف حاصل شده نه بالطبع
و این مانند آنست که آب را چندان گرم کنند که در سخونت و حرارت با آتش برابری کند و چون بر آتش ریزند گوهر خود
بنماید و آتش بکشد اگر این غلام نوبتی و فرصتی یابد طبیعت و جبلت ناپاک او در ابرام امر شنیع دلالت کند تا در یک
آنچه تواند برد پادشاه گفت نیکو گفتی و دور اندیشی المرء قیح اذدی و دیگر غلامان ترک را بخود نزدیک نگردانید حکایت
آورده اند که چون خاطر هرون بر برامکه متغیر گردید مدت ده سال فرصت استیصال ایشان می جست و مطلقا بر هیچ
کس در خلفه مستور گشت ایشان از ابراز نخست بعد از مسرور خادم که با خلیفه گستاخ بود گفت که فرمان خلیفه در
شرق و غرب نافذ است سبب چه بود که در آن وقت که خاطر تو از برمکیان آزرده شد بدفع ایشان امر نفرمودی
هرون گفت ای مسرور ده سال است تا از من باستیصال ایشان قرار گرفته است اما کسی که مهمات ایشان را کفایت
تواند نمود بشغل ایشان مشغول تواند گشت نداشتم درین مدت جمعی را تربیت نمودم و بآن مرتبه رسانیدم که
از پس ایشان کار برمکیان می آمد الحال بدفع الطایفه پرداختم و اگر همان روز که خاطرم بر آن جماعت متغیر
گشت امضای این عزیمت می نمودم امور مملکت مختل می گشت حکایت آورده اند که چون سلطان محمود غزنوی
التونتاش حاجب را امیر خوارزم ساخته لقب خوارزمشاه داد بعد از اندک زمانی صاحب برید خوارزم اعلام
کرد که التونتاش بیک بیع دویست غلام ترک بدولت هزار دینار خریده و ازین خبر سلطان متاثر شده با خود
گفت اگر التونتاش خدم و غلام بسیار پیدا کند شاید که غرور بیندازد و او را مختبط ساخته دم استقلال
زند و درین باب تاملی کرده منشی خود ابو نصر را فرمود تا مکتوبی بالتونتاش نویسد مضمون آنکه خوارزمشاه یاد
کار پدر عزیز ملت و او را متفق میدانیم و پیوسته صدق و اخلاص از و مشاهده نموده ایم و ما را باو اعتقاد
تمام است و هنوز منصب حجابت کل بنام اوست و چون وعده به نیابت درین مهم دخل ننماید و عاقبت او را بغزنین
باید آمد و این شهر محل تنگ است و گفته اند که غزنین آخور سگی است اگر بعد از او بغزنین آید و غلامان بسیار با خود
بیاورد عرصه این ولایت تحمل آن نیاورد و او بجهت معذوریات ایشان فرو ماند و فروختن غلامان عار باشد
باید که من بعد به بیع غلامان نپردازد و چون این مثال بالتونتاش رسید ترک غلام خریدن کرد و سلطان
جهد کرد تا او را بدرگاه آورد و امیر از غایت دور اندیشی او بود لاجرم از زمان دولت دست فتنه را از جیب

بسته بود **بیت** بانی عافیت سد فتنه شد و نه کجا پهلوی بر امنی مد کز شوی بستر **حکایت** آورده اند که
چون ابو جعفر منصور با ابومسلم مروزی سوء مزاج پیدا کرد و شبیر یزید بن مسلم را که از عقلا بود طلبیده در باب
ابومسلم مشورت کرد یزید گفت رای صواب پیش من آنست که شاعر گفته **بیت** از بهر که دولت ترا ننه کرد
ادرا بیک ایغانه برد اند منصور بانکار عظیم در و نگریست گفت زبانت بریده باد من چگونه ابومسلم را
با وجود چندین سوابق خدمت و اجتهاد او در اعلای اعلام دولت خاندان خود براندازم و مترجم استقبال
او کردم و یزید را از پیش خود براند و بعد از چند گاه که ابومسلم را بقتل رسانید یزید را طلبیده تربیت نمود
و بر زبان آورد رای صواب آن بود که تو بآن اشاره نمودی اما بر تو اعتماد نداشتم و می ترسیدم که سخن درین
باب کلمه از زبان تو شنوده با بومسلم رسانند و کار مشکل گردد حالا خود از پیش بر داشتم و بر ایم انکار دانم

حکایت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که پادشاه جرجان و طبرستان بود و علم و فضیلت او شهرت تمام دارد
و قابوس نامه که از مصنفات اوست تا امروز در میان است و خط نسخ و ثلث را بمرتبه نیکو نوشتی که هر گاه بهار
از خط او بنظر صاحب بن عباد رسیدی گفتی هذا خط قابوس ام جناح الطاوس و وزیر فخر الدوله دیلمی که
از اکابر وزرا است در بعضی از کتب بنظر رسیده که چهار صد شتر کتب کتابخانه صاحب را می کشید و چون وفات
یافته نعش او را بنهادگاه آوردند امرای دیلم پیش تابوت بر سجده نهادند بالجمله باوجود علم و فضیلت
قابوس بغایت سفاک و خونریز بود تادیب او جز بضرب شمشیر صورت نبستی و نقصان او غیر از حد نبودی
و چون افراط او در قتل از حد بگذشت پنج نفر از امرا اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش ملک المعالی
منوچهر بن قابوس را بر سریر سروری نشاندند و او را تکلیف نمودند که پدر را بقلعه فرستد و چون قابوس را بقلعه
می بردند از موکل خود پرسید که سبب نفاق و خلاف شما نسبت بمن چه بود آن امیر گفت چون در اتلاف
نفوس و اراقه دما مبالغه نمودی من و پنج تن دیگر متفق شده ترا از پای در آوردیم قابوس گفت غلط
کردی این بلا بواسطه قلت خونریزی پیش من آمده چه اگر تو و آن پنج نفر را فی الفور میکشتم این کار را نمیدیدم

حکایت آورده که الب ارسلان سلجوقی نوبتی یکی از امرای خود را مخاطب ساخته گفت تو دولت دشمن منی
آن امیر که مورد آن بود زمین بوسیده گفت بنده از غلامان با اخلاص سلطانم از من چه خطا سر
زده که پادشاه مرا باین لفظ معاتب فرمود سلطان جواب داد که وزارت خود را فلان ده خدا
داده و او باطراحت سعی ملحدیت و قرمطی آوردن ده هزار را حاصل ساخت سلطان و خود بسمع من
رسید که تو قرمطی گفت ای خداوند من شیعی ام قرمطی سلطان گفت ای بدبخت مذهب شیعه ستوده نیست
مذهب است تو آنرا بمذهب بد قرمطه تعبیر میکنی و خود را شیعی میخوانی حال که تو شیعه آل محمد باشی

آنگاه

آنگاه ترکان دیار ماوراء النهر درین ولایت غز بسیند و ایشان مردمی صادق العقیده اند و ساده لوح و بغیر
از مذهب اهل سنت مذاهب دیگر نشنیده اند چون این طایفه در مزاج ایشان تصرف نمایند ایشان نیز از روی اعتقاد
بگردانند و چون معرکه خارجه روی نماید بعضی بواسطه تعصب مذهب خصم شوند و هر ایر و خیار ما را بدستمان ما بکوبند
و فتنه روی نماید که تدارک ممکن نباشد پس انتظار تعقیب میان خود نگذارید و باب این اختلاط مکنید
که منجر بفساد شود و کسی نگوید که از یک تن چه آید اگر ما این مور را مسخ بکنیم یا بعد از زمانی قوم کبار ازین طبقه در
اندرون پیدا شوند و کار مشکل گردد و آنگاه وضوح گه دسته مور را آب آورد یکی را بازدن داده وجود این
مور را بکسل و بجنبی زیاده میکرد و چون بسیار شد از دنی از گسستن آن عاجز آمد سلطان گفت مسئله
ایشان نیز همین صورت دارد **بیت**
مارند **بیت** بر آور از سر موران مار گشته دمار **بیت** مکن درنگ ازین بیش روزگار مبر **بیت** که اژدها شود ار روزگار
یابد مار **حکایت** در عواید غفلت و وخامت عاقبت آن هیچ حکایت چندان ظهور ندارد که احوال محمد بن
عبد الله بن طاهر اگر چه محمد مردی نیکو سیرت عدالت شعار بود لیکن بشرب مدام و صحبت رعنایان سیم اندام
حرص تمام داشت و مضمون این بیت نصب العین ضمیر او بود **بیت** می دو ساله و محبوب چارده ساله گرت
مدام میسر شود زهی توفیق **بیت** و گفته اند که پادشاه پاسبان رعایا و زیر دستان است **بیت** پادشه پاسبان درویش است
گرچه نعمت بیفزود دولت اوست **بیت** و چون پادشاه همیشه مست باشد او را نیز حارسی باید دیگر اگر پادشاه رعیت را
بمثابه شبانی است که گوسفندان را از آفت گرگ نگاه دارد و از ایشان منفعت گیرد و چون شبان مست گردد
گرگان در گله افتند و هم افراط در امر شکار چه شکار کردن مستلزم خطرات چه بسیار باشد که پادشاه در شکار
گاه از حشم خود جدا ماند و شاید که دشمنی باو رسد و امکان تدارک نماند چه در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان
السلاطین سنجر بن ملکشاه سلجوقی که انوری در مدح او گفته **بیت** شاه سنجر که کمترین بنده اش **بیت** در جهان پادشاه
نشان باشد **بیت** بواسطه عصیان حاکم سمرقند احمد خان لشکر بماوراء النهر کشید تا او را گوشمالی سزا دهد روزی
در اثنای راه بهوس شکار بر خاطر شهریار فلک اقتدار استیلا یافته با چند نفر از خواص از اردو جدا شد
قضا را جمعی از امرا با یکدیگر متفق شده بودند که سلطان را از میان بردارند و چون از داعیه پادشاه خبر
یافتند در موضع تنگ کمین کردند و چون سلطان بآن موضع رسید امرای نمک حرام از کمینگاه انتقام بیرون
آمده سلطان را گرفتار و در میان گرفتند درین اثنا جد سلاطین خوارزمشاهیه اتسز بن قطب
الدین محمد بن نوشتکین قرچه که از بنده زادگان سلطان بود و حاکم خوارزم شده لقب خوارزمشاه
یافته بود در خیمه خود خوابیده دید که فوجی از کلاب سلطان فلک جناب را در میان گرفته

بجوار

برد حمله آورد و بنا شیر از خواب در آمده بر سمند بادپای هامون نورد **بیت** چون فلک عالم نورد و
چون قمر منزل گذار **نظم** چون ثوابت رهنمای و چون عطارد کاردان **نظم** که بپوشید زینی از زخم نعل
او رزه که نکند آسمان از گرد او بر آستوان **نظم** در میان نعل خاتم ره برد مانند موی بگذرد بر چشم
سوزن همچو تار از ریسمان **نظم** سوار شده با قولون خویش **بیت** دلیرانی که از گردون بنوک رمح سیاره
ربودندی چو گنجشکان بمنقار از زمین ارزن **نظم** روی بصیدگاه نهاد و در محلی که مخالفان بر سلطان
حمله آورده نزدیک بود که پادشاه را از روی [illegible] زین بر زمین اندازند که سپاه خوارزم شاه
از دور پیدا شد و چون دشمنان لشکر خوارزم شاه را مشاهده نمودند همچو سیماب در اضطراب
آمده روی بفرار نهادند و خوارزم شاه از عقب تاخته برخی را بقتل رسانید و بعضی را اسیر کرد و چون بملازمت
سلطان آمد زمین بوسید سلطان از وی پرسید که تو از کجا دانستی که درین وقت ما را بوجود تو احتیاج است
خوارزم شاه صفت واقعه را تقریر نمود و بعد تحریر این حکایت آنکه ظاهر کرد که در شکار خطر عظیم است
سیم گشتن امتزاج با دلبران ماه سیما و گلرخان خورشید لقا چه کثرت مجامعت دل را ضعیف گرداند و تن
بکاهد و قوای نفسانی را وزن **نظم** بند چهارم بسیار سخن رنجش چه صفت آن دلهای خلایق از محبت
پادشاه بگرداند و چون ابو احمد محمد بن عبد الله طاهر امیر خراسان شد بلهو و لعب و شرب شراب و طرب
مشغول شده از تدبیر امور ملک غافل گشت و در آن ایام امارت هراة بابو ابراهیم عزیز سپرده بود و او
مردی زیرک و دانا و کافی و صائب رای بود آفتاب رای او که سایه بر چرخ افکند **نظم** ماه را عار آید از خورشید
کردن اقتباس **نظم** و در آن اوان یعقوب بن لیث صفار قوت گرفته ولایت فیروز آباد و کرم
سیر و حدود کرمان و مکران را ضبط کرده بود و بارها قاصدان بنزد عزیز فرستاده پیغام میداد که هراة را
بمن تسلیم نمای تا آفتی بتو نرسد و عزیز التفاتی او [illegible] ده بمغازی [illegible] مشغول گشت عاقبت از هراة جریده
متوجه نشابور شد تا امیر محمد را لشکر گرفته با یعقوب لیث محاربه نماید و چون عزیز به نشابور آمد
امیر محمد شرط تعظیم و احترام او بجا آورده عزیز حکایت استیلای یعقوب را با امیر محمد بیان نمود و امیر
زیاده التفاتی بسخن او ننمود عزیز دانست که غفلت و مستی او را از نظر عواقب در امور مانع آمده است
و آخر مهم او بدست یعقوب باتمام خواهد رسید لاجرم خواست که بهراة مراجعت نماید و با یعقوب
در سازد اما هر چند که رخصت طلبید اجازت نیافت روزی نزد قاضی القضاة نشابور رفته فاش گفت که تو
چرا درین شهر اوقات خود ضایع میکنی و در تمشیت مهم خود نمیکوشی چه از آنوقت باز که یعقوب
صاحب صد و پنجاه سوار بود و نیمروز سیستان را با تمام بتصرف در آورده بود تا امروز که مهم یعقوب

بجار

بجار رسیده که بی فرمان امیر را بر دفع او تحریض می نماید او تغافل میکند و اکنون مجموع ارکان دولت با یعقوب در ساخته
صلاح تو در آنست که بهراة روی که من میدانم که ساعة فساعة آفت این ملک خواهد رسید عزیز گفت مرا رخصت نمیدهد
و اگر بی اجازت بروم بکفران نعمت موسوم گردم قاضی گفت بخانه مسروک خادم رو و تحفه لایقی نزد او بر و التماس
نمای تا بجهت تو رخصت بستاند چه حاجب و وزیر و جمله اعیان بیکارند و مدار بر مخنثان و خواجه سرایان و زنان است
و عزیز بوثاق مسروک رفته درج مروارید بدو داده و التماس طلب رخصت نمود مسروک گفت مرا چه حد آن باشد که چون
توی بمنزل من آید مرا التماس طلبید تا التماس آیم عزیز گفت پسر من مردی بی تجربه است و یعقوب خصمی قوی و غدار میترسم
که فتنه تولد نماید روز دیگر مسروک رخصت او از امیر خراسان گرفته عزیز بجانب هراة رفت و سخن نزد یعقوب فرستاده
پیغام داد که امیر کسی بفرستد تا هراة را تسلیم او کنم یعقوب مثالی با وی فرستاد که تو از قبل ما حاکم هراة باش و یعقوب
از آنجا به نشابور آمده شهر را مسخر کرد و محمد بن عبد الله را گرفته در قفصی آهنین محبوس ساخت و این همه بلیه بواسطه
غفلت طاهریه بود بسر آمد **جزو پنجم** از اجزای عشره کتاب زینة المجالس و آن نیز مشتمل است
برده فصل **فصل اول** در فواید جد و اجتهاد در امور و خسران تغافل و تجاهل موفور این فصل داخل جزو
سیم است **فصل دوم** در فضیلت خاموشی **فصل سیم** در وفا و عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاق است
فصل چهارم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع صله رحم **فصل پنجم** در فضایل کتمان اسرار که شیوه احرار
و ابرار است **فصل ششم** در رعایت امانت و دیانت که پیشه رهبانان صاحب کرامات است **فصل هفتم** در بیان مکارم
اخلاق و حلم و فوایدی که بران مترتب میشود **فصل هشتم** در فضیلت ثبات عزیمت و استقامت نیت در
جمیع امور **فصل نهم** در فواید مشورت و فضیلت و استمداد از رای صایب مدبران صاحب رویت
این فصل از جزو سیم است **فصل دهم** در بیان اختلاف طبایع انسان **اما فصل اول** در بیان فواید جد و اجتهاد
در امور و خسران تغافل و تجاهل موفور **حکایت** یکی از اولاد طاهر ذو الیمینین را پرسیدند که میدانی بکدام
سبب دولت از خاندان شما بدودمان صفاریه انتقال یافت جواب داد که الشرب بالعشاء والنوم بالغداة و تفویض
الامور الی غیر الکفاة یعنی شراب خوردن بشب و خواب کردن بروز و تفویض مهام بنااهلان یکی از ملوک میباید که
پسر خود را امیر بدخشان و بعضی دیگر از ولایات گردانید و فرمود تا هر چه از ممالک بیگانه نیز نماید از روی باشد
تو بتفحص اطوار و اوضاع پسر کرده نامه با و نوشت مضمون آنکه بسمع ما رسیده که آن فرزند کار بر رزه ارتکاب
مینماید و دولت در یک مقام یک سؤال می جنبد با آنکه هنوز بعضی از ولایات نامضبوط مانده و مجوزه آن توقف
رو ننماید معلوم او باشد که خلایق بر دو قسم است قسمی پادشاهانند که حفظ ایشان عز ملک است و قسمی دیگر رعایااند
که حفظ ایشان اسراف است و این دو چیز یکی را اثبات نکند و شکوه سلطنت بارتکاب مسقط یک است

دامنی و پیر فراغت با خمول ذکر و عدم اعتبار ماست **بیت** ملک و دولت نصیب کاهلیست **مله** غرور و نخوت
زین جاهلیست **حکایت** آورده اند که روزی ابوجعفر منصور وقت نماز پیشین استراحت نموده بود
و غلامی بر در خانه نشسته مردم را از دخول مانع می آمد درین اثنا ربیع حاجب رسیده مکتوبی بدست و با غلام
گفت خلیفه را بیدار کن که مهمی دارم غلام جواب داد که امیرالمؤمنین این زمان بخواب رفته و او را بیدار نتوانم کرد
ربیع بانگ بر وی زد که زود باش و در بگشای که مهمی عظیم پیش آمده که تاخیر را در وی مجال نیست منصور را از آواز ربیع بیدار
گشته او را طلب نمود ربیع گفت صاحب برید کوفه مکتوبی نوشته است که خلایق با محمد بن عبدالله علوی خروج کرده اند
بزودی در اطفای این نایره سعی باید کرد مبادا که زود بالا گیرد و جهانی را فرا گیرد منصور گفت همین لحظه سپاه را
بفرمای تا از شهر بیرون روند که اینک منزل زده بولایه سوار خواهیم شد همان روز بیرون آمده نماز شام در نهر
صرصر فرود آمد و لحظه فرود آمده سپاه را جو دادند و باز سوار گشته روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسیده آن مملکت را
ضبط کرد و اگر در آن امر تاخیر نمودی تدارک آن بسهولت دست ندادی **حکایت** آورده اند که دو تن از غلامان ترک
دار امیر اسمعیل سامانی خیانتی کرده از پادشاه خایف شده دو غلام رکابدار او نیز مصحوب خود کرده اینده
و از جیحون بگذشته و بجانب جرجان شتافته بر سر خدمت محمد بن هرون که از قبل امیر اسمعیل حاکم استراباد بود پیوستند
و صاحب برید این خبر را به بخارا ارسال داشت چون امیر از فرار غلامان خبر یافت مثالی به محمد بن هرون ارسال داشت
مضمون آنکه هر دو غلام را مضبوط ساخته با معتمدی به درگاه فرستد امیر محمد جواب داد که عادت اهل مروت نباشد که
زینهاری را بدست خصم سپارد امیر نوبتی دیگر درین باب نامه نوشت محمد بن هرون همان جواب داد و امیر اسمعیل
ازین جواب غضبناک شده همان لحظه فرمود که سپاه بجانب استراباد حرکت نمایند و چون محمد بن هرون از توجه
امیر اسمعیل خبر یافت دانست که پای ضعیف نهاده در مقابل مقاومت نتواند ایستاد لاجرم از جرجان بطرف [illegible] شتافت و امیر
اسمعیل بجرجان رسیده بعد از چند روز بطرف آمل در حرکت آمد و محمد بن هرون از آمل برگریخت و امیر اسمعیل
بآمل رسیده رحل اقامت انداخت و در آنجا عمارتی عالی بنا نهاده یکی از امرای خود را بطلب محمد بن هرون روانه
ساخت و در روایتی آنکه بنفس خود بر اثر رفته محمد از ری بقزوین شتافت و امیر در عقب او رفته در وقتی که باغات
قزوین که دیوار ندارند مملو از انگور بود بقزوین رسید و هیچ آفریده را از سطوت او زهره آن نبود که بباغ
رعیتی رفته یک دانه انگور بی بها بستاند و چون محمد بن هرون دید که از دست امیر اسمعیل جان بیرون نخواهد برد رسولی
فرستاده امان خواست و امیر او را امان داده محمد بملازمت امیر اسمعیل شتافته و امیر بطرف بخارا مراجعت نمود درین اثنا
مثال معتضد خلیفه که مشتمل بود بر حبس محمد بن هرون بامیر اسمعیل رسید اما امیر از حسن عهد رعایت او نموده تعرض باو
نمیرسانید روزی امیر اسمعیل با محمد بن هرون به مسجد جامع رفته رکابداران بنماز گذاردن مشغول شدند اسبان
چون

الیاس ٥

ایشان جنگ کرده و سبب امیر بار دیگر محمد بن هرون را مجروح کرده اند یکی از حاضران گفت بار دیگر امیر از سبب
محمد بن هرون انتقام کشید و این سخن بسمع امیر اسمعیل رسیده آتش غضبش اشتعال پذیرفت و روز دیگر
مثال خلیفه را که در باب حبس محمد نافذ گشته بود بدو نموده گفت حکم بحبس تو صدور یافته است محمد جواب
داد که امیر را در حبس امثال من بمثال چه احتیاج است و امیر او را بند کرده به بغداد فرستاد و بواسطه جد و جهد
او در تادیب محمد بن هرون دیگر کسی را یارای خلاف او نماند **حکایت** آورده اند که نوبتی صاحب اخبار سرحد
روم بمعتصم خلیفه نوشت که ابوقیس حاکم قلعه عموریه از بلاد روم عورتی مسلمان علوی را الحال [illegible] میکرد و
آن عورت میگفت وا محمداه وا معتصماه ابوقیس بر سبیل تمسخر گفت همین لحظه معتصم بر اسب ابلق نشسته بیاری تو
می خواهد آمد و در وقتی که معتصم از شربت دار شربت طلبیده بود این مکتوب باو رسید بعد از مطالعه آن
با شربت دار خطاب کرد که این قدح را نگاه دار که تا آن مظلوم را خلاصی ندهم کام شیرین نگردانم و همان روز باجماع
سپاه فرمان داده از سامره بیرون آمد و منجمان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید بی نیل مقصود
مراجعت فرماید و قلعه عموریه را بطالعی ساخته اند که هیچکس بمحاربه بر تسخیر آن قادر نگردد و معتصم چون بر مقالات
منجمان اطلاع یافت گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم من صدق منجما فقد کفر بما انزل الله علی محمد و فرمان داد تا هر که اسب ابلق دارد
بلکه همراه خود بیاورد و گویند عدد ابلق سواران آن سپاه هشتاد هزار رسید و در فصل زمستان که زمین آهنین
و هوا روئین گشته شدت سرما بمرتبه بود که نفس در حلق فسردی و آب در دهن بستی **بیت** از برف پر عماری
چنبست کوهسار **مله** و زیخ برافگنده هندسیت آبدان **مله** بر روی حوض صیقل سیمی نهاده باد **مله** تا کوزه نبات
بیرون زد زنانه دان **مله** روئین شده است چون تن اسفندیار خاک **مله** تا پنجه رستم است سبزه با در اکمان **مله** ملکت
اگر ز شدت سرما بقا **مله** مرغان سوی بهار زین آشیان **مله** و بمحاصره و محاربه اشتغال نمودند روزی معتصم
از خیمه بیرون آمده لشکر را دید که ایستاده اند و هیچکس از ایشان بر محاربه اقدام نمی نماید پرسید که سبب چیست که
از ایشان هیچکس تیر اندازی نمیکند گفتند ای امیرالمؤمنین از برودت هوا بیم آنست که روح در بدن بیفسرد و دست را یارای
حرکت نمانده است معتصم بر در خیمه نشسته کمانها را طلبید و بدست خود دویست کمان بزه کرد و چون سپاهیان
کمال جد و جهد خلیفه را در آن باب دیدند یکبار هجوم نموده بر قلعه دویدند و از شکستی جهت در آمدن باروی قلعه را
تا بحوی پروین سوراخ سوراخ کردند و حصار را در حیز تسخیر آوردند و خلیفه بر سر چاهی که محبس آن زن بود رفته او را
بیرون آورد و منجمان را معاتب ساخت **بیت** گر ستاره سعادتی دادی **مله** کیقباد از منجم زادی **مله** ابوذر گوید **بیت**
هر که از اوضاع علویات داند خیر و شر **مله** نیز بخت است بد اختر که هم بو معشر است **حکایت** آورده اند که چون
یعقوب بن لیث روی در ترقی نهاده روز بروز آثار دولت و اقبال بر صفحات احوال او ظاهر میشد

ساعت عرصهٔ مملکت او کمت فسحت می‌پذیرفت تا مجموع ولایت خراسان را در حوزهٔ تصرف آورده عزیمت
سنجری از خاطر سلطان بر زد روزی که عزیمت رحلت تصمیم داد بامداد بگاه کوس رحیل کوفته سپاه بر درگاه مجتمع
گشتند یعقوب دو زره پوشیده مکحل و مسلح بر بام قصر آمد و منجمان گفتند اگر او درین بامداد روانه شود البته منهزم
باز آید چه ساعتی بغایت منحوس است و یعقوب بر بام رفته در آفتاب مرداد بایستاد و هوای سیستان در آن
فصل بمرتبهٔ گرم می‌باشد که سنگ ریزه در صحن زمین اخگر میگردد و لعل در صمیم کان آب میشود **بیت** ز نور قبهٔ زرین
آینه تمثال || زمین تفته فرو پوشد آتشین سربال || فروغ چتر سپهر سنگ درخشیدن || بسنگ لرزه اندر زند بگاه زوال ||
درر چو لالا شود لعل در دهان صدف || چو آب موج زند سیم در مشام جبال || و تا وقت زوال توقف نموده
فرود آمد روان شد منجمان گفتند که اکنون طالع وقت بمرتبهٔ نیکو گشته که رکاب سعادت او بهر جا توجه نماید فتح
و ظفر دو اسبه استقبال نماید **بیت** آنرا که بود سابقهٔ لطف خداوند || گو انجم افلاک مکن کار گذاری || طور که خود
که خود داب زر چشمهٔ کوثر || فارغ بود از تربیت ابر بهاری || یکی از ندما پرسید که سبب توقف پادشاه درین هوای گرم
در آفتاب چه بود یعقوب جواب داد که من متوجه امر عظیم شده ام که تکاهل و تکاسل موجب اختلال مطلوب است
خواستم که نفس خود را امتحان کنم که تاب محنت دارد یا نه **فصل دوم** در فضیلت خاموشی و تحمل و رجحان نطق
بوقت در کتب حکایات آورده اند که شبی دزدی بطلب مال بیرون آمده بهر طرف میرفت تا جزیی بچنگ آورد
گذر او بر کارگاه دیبابافی افتاد که دیبای زربفت او را جزا دیگر نمیتوانست خرید چه بغایت نفیس و گران بها
بود و رواج فرموده بود در آن شب که تا استاد جامه را تمام نکند بخواب نرود دزد با خود گفت ساعتی توقف نمایم
چون دیبا باف بخوابد جامه را بدست آورم پس از راه روزن بدرون کارگاه آمده در گوشهٔ مختفی بنشست و دیبا
باف هر گاه که تار و پود بستی گفتی از زبان (از نعم) تو خواهم که دست از خدمت بدارد و سر را باد ندهد عجب با زبان در محافظه
بود دزد فرصت می‌جست تا کی استاد بخواب رود تا او جامه ببرد و چون استاد جامه را تمام کرده قدم گرفت
و در بهجت طلایع صبح صادق از افق مشرق روی نموده بود جهان ظلمانی نورانی گشته دزد از کارخانه بیرون
آمده بر کوچه بنشست و استاد جامه را برداشته متوجه بارگاه شد دزد در عقب او روان گشت تا ببیند که پادشاه
انجام را چند خواهد خرید و تیغ زبان استاد چه جوهر ظاهر خواهد ساخت و چون استاد پیش تخت رسید رفته
جامه عرض کرد در آن تجلی نموده در نقوش غریب و صور بدیع آن حیران مانده و از استاد سوال نمود که این دیبا بجهت
کدام نوع از ملبوسات نیکوتر باشد استاد جواب داد که در این جامه را نگاه دارد تا در وقت فوت وی بر تابوت
اندازند را از سلطان برآشفته و فرمود تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون کنند و چون دزد
مشاهدهٔ این احوال خنده بقهقهه زده را چون خندیدن او را ملاحظه کرد وی را طلبید از سبب آن

برسید

برسید دزد گفت پادشاه اگر مرا بر گناه ناکرده مواخذه ننماید صورت حال این مرد را براستی تقریر نمایم راین
او را امان داده دزد حکایت استاد و استغاثه نمودن او از زبان کار خویش نالیدن باز گفت
رای بر زبان آورد که بیچاره تقصیری نکرده است اما شفاعت او نزد زبان مقبول نیفتاده است و فرمود تا دست
از استاد باز داشتند **بیت** ببند یارب زبان منی مگردان || زبان من زیان من مگردان || ابوذرجمهر را گفتند
کدام عطیه است از خداوند سبحانه نسبت به بنده که اعظم عطایا تواند بود گفت خرد طبیعی گفتند اگر آن نباشد
گفت ادبی که بتعلیم آن اشتغال نموده باشد گفت اگر نباشد گفت خوی خوش که با خلایق مدارا و مواسا نماید
گفتند اگر با این صفت نیز متصف نباشد گفت مرگ که او را از زحمت ذلیلی برد زیرا که هر کس که یکی ازین خصال
پسندیده آراسته نباشد موت او بر حیات راجح باشد مبالغه کرده اند **بیت** با همه خلق جهان گرچه از آن ||
بیشتر گمره و کمتر برنهد || تو چنان زی که چو میری برهی || نه چنان چون تو بمیری برنهند **حکایت** آورده اند
که چون از امرا که متابعت عبدالرحمن بن اشعث کرده بودند اسیر گشته ایشان را نزد حجاج آوردند تا ظالم
بقتل آن طایفه فرمان داد و در میان آن جماعت مردی بود عالم فاضل فصیح زید بن اسلم وزیر حجاج زبان شفاعت
آن شخص گشوده حجاج شفاعت او را قبول ننمود چون نوبت سیاست باو رسید و خواستند که او را بقتل (کله) برند خنده
زد حجاج پرسید که درین مقام موجب خنده چیست **بیت** خنده که بی وقت گشاید گره || گریه از آن خندهٔ بی وقت به
آن شخص جواب داد که خندهٔ من از نادانی وزیر است که از تو چیزی استدعا می‌نماید که در دست تو نیست و از جهل تو
که در امری مضایقه مینمایی که بر آن قادر نیستی چه مرگ در قبضهٔ قدرت خالق ارض و سماست نه در دست سلاطین
بیت اگر تیغ عالم بجنبد ز جای || نبرد رگی تا نخواهد خدای **حکایت** آورده اند که در بغداد جوانی بود
که اموال بسیار از پدر میراث باو رسیده بود و او همه آنرا تلف نموده در طرب و بالین خود را صرف کرد و لوحه
خانکه ترکه وداستم از دست رفت نیست || در دست منی بغیر لب خشک چشم تر || و از غایت تنگدستی
حیرت و ضجرت بر وی مستولی شده زبان حالش باین مقال گویا گشت عمری دراز اگر چه زهر نعمتی است
بد نعمتا که عمر دراز است در نیاز || اندر نیاز عمر درازی برادران || عمریست سخت کوته و جان کندن دراز
روزی بر لب دجله آمد بعزم آنکه خود را در آب اندازد و از محنت افلاس (خلاص) سازد درین اثنا زورقی دید در آن نشسته
و چون بمیان آب رسید ملاح از وی پرسید که بکجا خواهی رفت گفت نمیدانم که از کجا می‌آیم و بکجا میروم ملاح با خود گفت
این مرد مفلس است یا عاشق پس از وی پرسید که ازین دو وصف بکدام یک اتصاف داری گفت عشق یا افلاس چرا
سخن تنگدستی خود باو گفته ملاح بر زبان آورد که ترا بایان جانب آب میبرم شاید که مسبب الاسباب بجهت
حصول مقاصد تو سببی انگیزد جوان را بدان طرف رسانید جمعی دید از علما و فضلا که باتفاق بجانب مرو راه

نیز خود را در آن میان انداخت اتفاقاً مامون یکی از خویشان خود را با دیگری عقد می‌بست چون عقد
منعقد شد نزدیک هر یک از حضار طبق زر نهادند و نزد جوان جز زر نهادند خادم بعرض مامون رسانید
که جوانی مانده است که نزد او جز زر نهاده اند مامون گفت شما اسامی ارسالایه و قضاة نوشته بودید گفتند
بلی اما این شخص ناخوانده آمده مامون فرمود که با او بگوئید که تو ندانستی که ناخوانده بمجلس خلفا و سلاطین نباید
رفت و او را هیچ مدد جوان گفت من ناخوانده نیامده ام مامون گفت ترا که طلبیده جوان گفت ایشان را که
طلبیده گفت خدم احوال بر زبان آورد که هؤلاء مدعو صدکم و انا مدعو کرمک مامون را خوش آمد و فرمود
تا طبق زر در جلو حاضر او دادند **بیت** زیر هفت ستاره درین دوازده برج بدره دوازده سال اندرین
دیار صدود هزار مرد کریم از جهان برون رفتند که یک کریم نمی آید از عدم بوجود **حکایت** در تاریخ آل
عباس مسطور است که چون میان امین و مامون مخالفت و نزاع قایم شد فضل بن سهل وزیر مامون بتدبیرهای
صایب و افکار متین و ثبات عزم و کفایت حزم چنان کرد که مامون بر امین غالب آمده بر سریر خلافت نشست
و اگر چه فضل از کفاة جهان و عقلا زمان بود اما کمیت زبانش که تابع عنان اختیار از قبضه اصطبار او میگرفت
و راز دلها دوست و دشمن تقریر میکرد و این عیب نزد ارباب حکمت ناپسندیده و نکوهیده است **بیت** زبان
سرخ سر سبز میدهد بر باد خموش باش که سر در سر زبان نکنی بالجمله چون مامون در امر سلطنت استقرار
یافت فضل در مجالس میگفت که آنچه من میکردم مگر ابو مسلم مروزی را میسر شده باشد که او باصابت رای
و حسن تدبیر دولت از خاندان بنی عبد الشمس بدودمان بنی عباس نقل کرد و در اثنای تقریر این
سخن شخصی گفت ایها الوزیر ابو مسلم خلافت را از قبیله که مدتها زمام مهام جمهور در قبضه اقتدار ایشان بود
و خلایق گردن اطاعت بر احکام ایشان نهاده بودند بقبیله نقل نمود که در غایت بی اعتبار بودند و آنچه
تو کردی عجب بیشتر بود که امین و مامون دو برادر بودند مامون بعد از او ولی عهد بود و صیت عدالت
و سخاوت و علم و فضیلت او بسماع عالم رسیده بود لاجرم ایشان را درین باب مضایقه نبود که امین خلع
کرده و مامون خلیفه شود و اکنون این قضیه بحکایت ابو مسلم چه نسبت دارد از استماع این سخن عنان تمالک
و تماسک از دست فضل رفته بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت از دودمانی بدودمانی منتقل کرده پس
با مامون گفت که بر رای انور امیر المؤمنین مخفی نیست که خلافت رسول الله بحسب نص الا من علی بن ابی طالب بود
و امروز از فرزندان رسول الله هیچکس فاضل‌تر از علی بن موسی الرضا نیست اگر امیر المؤمنین با او بیعت کند و حق بحق
بمستحق گذارد سعادت دنیا و آخرت او را حاصل آید چه در دنیا ملک و پادشاهی او برقرار بماند و بواسطه
احقاق این حق ذکر جمیل یادگار گذارد و در آخرت بثواب جزیل و خشنودی رسول جلیل بهره دار باید

دیگر

دیگر آنکه امروز در هر شهری از شهرهای عراق و شام و یمن و حجاز یکی از علویان ظهور نموده دعوی خلافت میکنند و دفع
این مایره بغایت مشکل است لیکن چون خلیفه با علی بن موسی الرضا بیعت نماید مجموع سادات بتقدیم آن راضی
رضا داده ترک فتنه انگیزی کنند و چون این سخنان بحسب خارج و نفس الامر حقیقت تمام داشت مامون
قبول نموده خال خود رجاء بن ضحاک را باحضار امام رضا علیه السلام ارسال داشت و بطریقی که در ذکر ائمه اثنا عشر
علیهم السلام قلم بیان نگاشته با آنحضرت بیعت نموده و رایات و البسه اسود را باعلام و البسه اخضر تبدیل داد و جمعی
از غلاة شیعه عباسیه در بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت کرده از مامون بدین سبب متنفر گشتند و حسودان
از اطراف و جوانب در آمده کیدها ساختند و سخن فضل بسمع مامون رسانیده گفتند غرض فضل ازین بیعت
خلیفه نبود بل اراده او نیست که ملک و دولت از دودمان بنی عباس انتقال نماید و ازین مقوله چندان گفتند
که مامون از بیعت امام هشتم پشیمان گشت و بجهت دفع فتنه ابراهیم متوجه بغداد گردید و چون به سرخس
رسید بقتل فضل بر سبیل ضیغه فرمان داد چنانکه گفته اند **بیت** گر زبان تو راز دل گسترد تیغ را با سرت چکار نی
تیغ را چون بقصد جان کردند راست بر صورت زبان کردند **حکایت** احمد بن ابو خالد گوید قبل از آنکه
بقصد این خلافت ندیم مامون بودم روزی مجلسی آراسته بود و جمعی از ندما آنجا حاضر بودند ابراهیم بن مهدی
این بیت بر زبان راند **بیت** هزو اضالکم و احلوا اسلاکم وسکروا انما ایام بنی علیا یعنی اسباب
خود را بکر ایند و سلاح‌ها نیکو دارید که امروز روز آنکس است که غلبه کند چون مامون این ابیات استماع نمود
در غضب شد از مجلس برخواست بعد از ... الطلب نمودی لباس فی الوقت بیرون کرده جامه صدفت
پوشیدم و بخدمت شتافتم مامون را دیدم بر بالشی نشسته و اسحق و معتصم و ابراهیم بن مهدی پیش او بر پای
در آنکه اند مامون ابراهیم را خطاب ساخته گفت چه چیز ترا بر آن داشت که بر من خروج کردی و خود را مستحق خلافت
دانستی ابراهیم گفت حال از دو بیرون نیست یا مرا دیوانه میدانی یا عاقل تصور میکنی اگر دیوانه ام اقوال و افعال
مجانین را اعتباری نباشد و ایشان را بر قول و فعل ملامت نکنند و اگر میدانی که از عقل نصیبی دارم آنچه بر زبان میرود
امید وارم که سبب خلاصی من گردد و در آن انور را معلوم است که در عدت و شوکت و کثرت گنج و لشکر
هیچکس با محمد امین برابری نمی‌توانست کرد چون من معاینه دیدم که او بواسطه کمال اقبال خلیفه مستاصل گردید
و منع ذلک مردی عاقلم پس چگونه هوس استقلال گرد آن خلافت در آیم اما چون خلیفه با علی بن موسی
باغوای فضل بن سهل بیعت کرد منی انکار بسیار کردم که شاید رایت اعلی متوجه این دیار گردد و این بیعت
مفوض گشته ملک در دودمان بنی عباس بماند حتی در ضمن او کم شده مامون غلام را گفت تو که آندی
که در مرو بتو دادم بیاور چون حاضر مامون بخطی خود نوشته بود که چون ببغداد روم از ابراهیم بن

مهدی سؤال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید مستحق خلافت بودم برابر را بر دادم و اگر بر زبان آورد که بواسطه
بیعت علی بن موسی الرضا و استیلای فضل بر این کار اقدام نمودم سر بیعت بر دارم و اگر اکنون ای ابراهیم بر زبانه
تو گذشت بعلی این بد و سال بخاطر رساننده بودیم فصل سیم در وفای عهد و حسن میثاق که اکمل
اخلاق است آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت غادره نام که در زمان قدرتی سرو سهی بار در گل بود و از
گیسوی تابش مشعل طره مشکین رشک ماننده شب بر روز افتاده و زلف پرچین فرام بر خورشید نهاده
بیت کمند مشکرا ماند چو برهم تافتن گیرد سیاه زنگ را ماند چو برهم تافتن گیرد گهی همچون سلسله باشد که بر
خورشید پرپای گهی همچون شب باشد که در روز وطی گیرد چو سنبلهای نورستت بر طرف سمن زاران
که دید است ای عجب سنبل که اطراف سمن گیرد و محمد امین آشفته جمال او و فریفته غنج و دلال او بود
روزی با وی گفت ای غادره من بغایت خائفم که ناگاه اجل دست تمتع مرا از وصال تو کوتاه سازد و برادرم
ترا بحبال و بیت دائم در عقد زوجیت آورد غادره سوگندان عظیم خورده عهد و پیمان بغلاظ شداد ایمان
تاکید داد که اگر عیاذاً بالله قضیه در این محنت سرا نباشم از دوستی معاشقت و مراد هیچ مخلوق
در سراپرده ضمیر راه ندهم چشمی که بمشاهده دیدار تو روشنائی یافته بر روی کسی باز کنم و بگوشی که از لطایف
مقال تو ملحوظ گشته ذکر که استماع نمایم بیت چشمی که ترا دیده بود ای دلبر چون باز کنم بروی مطلوب دگر
و چون امین کشته شد مامون بر سریر خلافت نشست به بغداد آمد ذکر جمال غادره و حکایت حسن او را در مسموع
او شد متوسطان برانگیخت و زر بسیار در راه او ریخت تا غادره بنکاح او رضا داد و در لیله زفاف
که غادره در کنار مامون خفته بود محمد امین را در خواب دید که با او عتاب نموده سه بیت بر زبان راند که
مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زنان و چون غادره از خواب در آمده نعره
زد و صورت واقعه را با مامون تقریر نمود و ناله و زاری میکرد تا از حجله عروسی بخلوتخانه لحد شتافت بیت
منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا و ز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا حکایت آورده اند که در ایام
و اعوام سلف در خطه بلخ امیری بود عادل و والی فاضل و باذل مملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمی موافر
و مالی ظاهر داشت وقتی این امیر عزم سفر حجاز کرد و برادر خود را ملک احترت رعیت بکلی آورد و چون حج
اسلام بگذارد در وقت مراجعت روزی در بادیه میرفت هودجی دید که پرده بر روی فروگذاشته بودند ناگاه
باد جابر آن پرده را از روی هودج برگرفت امیر نگاه کرد صاحب جمالی دید که از میان آن هودج
مانند آفتاب از پرده سحاب پیدا شد چون نظر امیر بر آن جمال بی نظیر افتاده زورق دلش در گرداب محبت
در افتاد بیت عشقست که بیرون آید از تو محبت که ظرفها برون آید ازو که دوستی کند که روح ازو

طوطی

که دشمنی که بوی خون آید ازو و آن زن در حباله مردی بود از معارف دلالان بغداد و عشق آنجمیله چنان در
خاطر امیر تاثیر کرد که خواب و خور ترک نمود و چون قافله به بغداد رسیدند هر چند از دلدارش طلبید هیچ نشان نیافت
بیچاره بی دل و حیران در بغداد بماند و چون قافله خراسان رو براه آوردند امیر هر چند خواست که مراجعت نماید دلش
نداد که دلدار در بغداد گذاشته بیدل بوطن شتابد لاجرم همانجا رحل اقامت انداخت بیت چشم مساز
جو بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت و اکثر اوقات امیر بر دکان دلالی می نشست که شوهر
معشوقه او بود اما هر دو از حال یکدیگر بیخبر بودند امیر گاه گاه حدیث ملک و دولت خود را با دلال تقریر می
نمود و کثرت خدم و حشم و خوبان میفرمود و از خوان احسان خود او را محظوظ و بهره مند میگردانید
تا دوستی و مودت میان ایشان استحکام یافت روزی دلال از امیر استفسار نمود که باعث بر توقف امیر
در بغداد چیست امیر کیف قصه بی دراز نشد دلال مبالغه و الحاح نموده امیر حدیث عشق خود را بالو در میان
آورد دلال دانست که زن او بوده که این فتنه انگیخته و این خار بلا در راه امیر ریخته گفت ایها الامیر من آن زن را
می شناسم و عنقریب بانتظام کار می پردازم و ترا بمقصود میرسانم پس بخانه آمده زن را طلاق داد و زن هر چند
اضطراب نمود که موجب جدائی چیست سود نداشت و صورت حال با زن گفته تضرع بسیار کرد تا زن را از رضا
ساخت و چون عده منقضی شد امیر را اخبار نمود که مطلوب تو در دام آمد اکنون تجشم فرمای تا او را بنکاح
خود در آوری و امیر این بشارت شنیده نزدیک بود که از فرح مفرط مرغ روحش قفس قالب در هم شکند
بیت بترسم که از خوشحالی بسیار بمیرم با من خبر وصل بیکبار مگویید و بعد از انعقاد عقد امیر در شب وصال
بحجله عروسی رفت چون خواست که از گلزار وصالش گلی چیند و از کوثر دهانش آبی بر آتش عشق زند معشوقه
آغاز گریه کرد امیر بر زبان آورد که ای آرزوی دل و ای بی وفای پیمان گسل هنهاست که در هوای جمال تو
از ملک و دولت دور مانده ام و در کنج محنت بامید ارتشف نشسته ام و اکنون دولت وصال میسر شده موجب
این گریه چیست بیت مرا چشمی بتو چون خندان نشینم که چشم خویش را در گریه بینم آن دلارام سیم اندام
بر زبان آورد که گریه من برای آنست که مرا از یاری که هفت سالگی باز در کنار او پرورده شده ام جدا کردی امیر گفت
که شوهر تو که بود جواب داد که فلان دلال امیر از استماع این سخن پریشان دل و منفعل شد گفت ای ... کرده
که هیچ آدمی بر آن اقدام ننماید اکنون من از سر شهوت برخیزم برخاسته این زنا شوهر را بجواهر برادر مستبدل
و این مثل درست است که ما الحب الا للحبیب الاول بعد از آنکه خدمت تو مغتنم است اما چه کنم المحبوب ترا است و امیر متاع
گفت هر چند امکان ... دل آسایش جان تو حاضر است اما اگر بخراسان آئی در آنجا محکی باشد ترا خدمت کنم و محملی بر تبت داده
آنزن را بخراسان برد و چون خبر وصول او بان دیار رسید امرا و اعیان باستقبال او مبادرت نمودند امیر فرمود که از امیر

شمود ۱۵۵

درستم و مدتها بود که متی گم شده بود اکنون او را بدست آورده ام برای او قصر رفیع مهیا سازید و چون امیر بلخ برفت د

فرود آمد زن بیاع را در قصر که از باغ جناه نشان میداد و نزد آورده هر روز پیش او رفته و در امور ملکی با او

مشورت می نمود و خدم و کنیزکان در خدمت او باز ایستاده دولت دست او را در جمیع او مطلق کردانید و بعد از

اندک روزگار بی مهم دلال روی در تراجع نهاده روز دولت او تیره و چشم بخشش خیره مانده وام بسیار در

زمت او مجتمع شد لاجرم بنا کام املاک و اسباب خود را فروخته از بغداد متوجه خراسان شد و چون به بلخ

رسید با خود گفت شاید که امیر وفای عهد منظور ندارد لاجرم روزی چند بخت نه بصورت اتفاقا وقتی امیر بلخ بکار

میرفت در بازار نظرش به بیاع افتاده او را شناخت و از حال او تفحص نموده در تعظیم و تکریم وی مبالغه

تمام کرد و او را بقصر سلطنت فرستاده گفت اگر تمام مملکت خود را بتو دهم از عهدهٔ جوانمردی تو بیرون نتوانم

آمد و روز دیگر بیاع را طلبیده شغلی خطیر و منصبی عالی باو تفویض نمود و در مدت اندک مال بسیار بدست بیاع

آمد روزی امیر باو گفت که ما ارادهٔ آن داریم که خواهر خود را در سلک ازدواج تو کشیم بیاع قبول نموده چون مهم

عقد صورت یافت بیاع بحرم عروس شتافته عروس او را استقبال نموده گستاخ وار در کنار گرفت بیاع حیران

مانده از سبب آشنائی پرسید زن جواب داد که من یار قدیم توام و آنچه میان او و امیر گذشته بود تقریر کرد روزی

شاه از بیاع سوال نمود که هیچ آرزو داری گفت آری میخواهم که بوطن خود روم تا مردم جهان امیر را در شان

من مشاهده نمایند امیر کس ببغداد فرستاد تا مجموع ضیاع و عقار بیاع را خریداری نموده بجهت او مهیا ساختند

آنگاه او را با جمعیت تمام بصوب بغداد گسیل کرد **حکایت** آورده اند که در بخارا پسری بود از مریدان بکر بن

فضل که از مشایخ کبار بود در ماه رمضان از آله تجارت دختری نمود و حاکم بر این قضیه اطلاع یافته آن پسر را

حبس کرد شخصی بخدمت شیخ رفته التماس نمود که پسر او را نزد امیر شفاعت نماید شیخ جواب داد که این گناه عظیم است

چه زنا در ماه رمضان امری بزرگ است و من این گناه را شفاعت نتوانم نمود و این سخن لایق من نیست مرد صحیفهٔ

کاغذ پیش برده گفت بجهت من شفاعت نامهٔ نزد مالک دوزخ نویس تا مرا عذاب نکند در دوزخ شیخ گفت برادر

من نزد مالک دوزخ اعتبار ندارد و مرا آنجا مجال شفاعت نه حالت مرد گفت ای شیخ هر گاه صحبت من با تو معتبر

نفع دنیا باشد و سبب فایدهٔ آخرت نگردد پس التفات ده که ذرهٔ خدمت تو صحبت شیخ لحظهٔ تامل نموده گفت راست

گوئی حقوق خدمت تو مقتضی آنست که بلا تاخیر بتعهد حاجت تو پردازم دشوار شده بخانهٔ حاکم رفت و صورت

قضیه ابیان نموده سخنی بر طبیعت راند تقریر کرد امیر خراسان پس حمد بسیار خندیده و فرمود تا پسر را اطلاق کردند

حکایت سعید بن عمرو گوید که چون عمر بن عبد العزیز یزید بن مهلب را از خراسان طلبیده بجهت مالی که از خراج

در زمان سلیمان بن عبد الملک گرفته بود بند کرده محبوس ساخت خواستم که او را ببینم چه میان من و او طریقهٔ محبت

ووداد

ووداد مسلک بود و بنای مصادقت استحکام داشت و موکلان مردم را از دیدن او منع میکردند لاجرم روزی

با عمر بن عبد العزیز گفتم پنجاه هزار درهم نزد یزید دارم و در آن حجت در دست من نیست میترسم که اگر او در حبس

فوت شود مال من ضایع گردد اگر امیر المومنین رخصت فرماید تا بمجلس روم و آن وجه را از او طلب نمایم از معدلت او V.4

بدیع نباشد عمر رخصت داده من نزد یزید رفتم او را دیدم که بندی گران بر پای داشت و موکلان غلاظ شداد

در مجلس او نشسته بودند چون مرا دید تعجب نموده گفت چگونه نزد من راه یافتی من حیله که برانگیخته بودم بیان

کردم یزید و کلام خود را افزود تا پنجاه هزار درهم بمن تسلیم نمودند و گفت شاید که جماعتی گویند که سعید بن عمرو

با خلیفه دروغ گفت و تزویر کرد سعید گوید که بخدمت عمر بن عبد العزیز رفته صورت حال را براستی تقریر کردم عمر

از صدق مودت و حسن عهد من و کمال همت یزید تعجب نمود **حکایت** ابو عبد الله احمد فقیه بلخی گفت

که در آن وقت که خواجه ابو العباس اسفراینی که وزیر سلطان محمود بود در بلخ مدرسه بنا فرمود و من مشرف عمارت

بودم روزی مردی را دیدم که بر سر آن عمارت آمد و بر من سلام کرده فرمود که بانی این مدرسه کیست گفتم خواجه ابو العباس

اسفراینی آن پیر گفت وقتی که او وکیل سوفنی بود و در بخارا اقامت داشت خانهٔ مرا باجاره گرفته من با او

در یک منزل بودم و او مردی کریم است چه هر گاه که ضابطه مرسومی زیاده از مزد عطا نمودی و مراقبت احوال

من و اولاد من بر داختی و در وقت رفتن از ولایت ماوراء النهر بعضی از اسباب که امکان نقل نداشت بمن بخشید

و اکنون شنیده ام که مهم او عالی گشته است لاجرم احرام ملازمت او بسته ام باشد که حق صحبت قدیم را رعایت نموده

در باب من انعامی فرماید چون این سخن از آن پیر شنیدم گفتم ای شیخ بتو پیر ساده لوح و سلیم القلبی این چه

حق باشد که خانه را اجاره بمزد دهی که تو از او وسیله مقصود خود ساخته راه دراز طی کردهٔ و احتمال دارد که ترا

نشناسد گفت راست گفته اند که کسی را شناسی باو مشورت مکن این سخن گفته روان گشت و مرا بر ساده لوحی او

رحم آمده از عقبش روان شدم و از وی عذر خواستم و گفتم که او مردی کریم است شاید که انعام تو بجای آورد و دو دینار

بدو داده گفتم مرا بحل کن پیر زر نگرفته گفت من گدا نیستم و از تو طمعی ندارم و از تو بدی بمن نرسیده که ترا بحل کنم و بعد

از سه چهار ماه پیر را دیدم که نزد من آمد با دو غلام صاحب جمال از حال او پرسیدم جواب داد که چون از پیش تو رفتم

با خود گفتم که این مرد راست میگوید این قدر آشنائی قابل آن نیست که من بوسیله آن قطع اینهمه راه کردم و شاید که

مرا نشناسد با آنکه چون او در حال ثلث دولت دیده ام از آشنائی احتراز نماید و عزم مراجعت نمودم باز گفتم چون

سفر بعید طی کرده باینجا رسیده ام بمجلس روم و در روز چند بخدمت مشغول شده از آن ممر چیزی بدست آورم و

ارمغانی عیال ترتیب داده مراجعت نمایم چون بغزنین رسیدم بکار و اسرای نزول نمودم بعد از آن بدر خانه وزیر

رفته ایستادم چون خواجه بیرون آمده نظرش بر من افتاد سوار شد و ازخر پرسید که تو حاجی خیاط نیستی

کفتم بلی سوار مرا بجانهٔ وزیر برد وچون وزیر از نزد سلطان بیرون آمده مهمات خلایق را انتظام داد مرا
طلبید وچون بمجلس رفتم خدمت کردم خواجه کفت خوب کردی که حق صحبت قدیم فرو نکذاشتی و ما را فراموش نکردی
و مرا پیش خود خوش نشاند و از اهل و اولاد من سوال کرد من او را از احوالها خویش اعلام دادم فرمود تا بجهت
من منزلی ترتیب دادند روز دیکر خادمی بهزار درم و پنج توب جامهٔ نفیس نزد من آورده عذر خواست وچون
نیمهٔ ماه برآمد مرا طلبیده کفت راست بکوی که اراده بودن اینجا داری تا تحصیل بر نیم و کوچ ترا بیاورم یا میل رفتن
داری کفتم اکرچه درکاه صاحب قبلهٔ امانی و امالست اما حب الوطن من الایمان فرمود فردا ترا روانه سازم و روز
دیکر هزار دینار نزد من فرستاد وجهت دختر من دویست دینار و برای چهار دختر نیز دویست دینار و بجهت عیالم سه دینار
و بعضی اقمشه فرستاده رخصت ارزانی داشت

حکایت

احمد بن ابو خالد احول کوید که از پدر خود شنیدم
که کفت در ایام ماضی من و ابو عبدالله که وزیر مهدی بود و ابو ایوب با یکدیکر مصادقت داشتیم و ابو عبدالله
در علم و فضیلت و دانش و فصاحت درجهٔ کمال داشت روزی باو کفتم که مخایل دولت و اقبال در ناصیهٔ تو ظاهر
می نماید و دیده شد که تو بدولتی بلند و مرتبهٔ ارجمند فایز کردی با ما عهد درمیان آور که اکر چنین صورتی دست دهد
ما را ضایع نکذاری کفت اکر روزی مرا دولتی روی نماید ابو خالد را نایب خود کردانم و ابو ایوب را بشغلی که خواهد بوی
تفویض کنم ابو ایوب کفت مرا عامل مصر ساز بدان شرط که هفت سال مرا بجهت مصادره و حساب صداع ندهد
و برین جمله عهد کرد و بعد از مدتی در بغداد قحط عظیم روی نمود ثعلبة بن قیس فرمود تا خلایق به استسقا بیرون روند
و از همه التماس نمود که مجموع بدعا اشتغال نمایند و چون خلایق دعا کردند خداوند سبحانه بارانی فرستاد که آب
مانند دجله در صحرا روان شد و قحط و غلا برخاست و سعت مبدل کشت ثعلبه دبیر را فرمود تا درین باب نامه
بخلیفه نویسد چون مکتوب تمام شد ثعلبه کفت کسی میخواهم که فصیح تر و بلیغ تر ازین نامه نویسد او را با بو عبدالله دلالت
کردند و کفتند اکرچه بسال خردست اما بعلم بزرکست و ثعلبه ابو عبدالله را باشاء آن نامه امر کرد و بعد از
اتمام نامه ثعلبه زبان بتحسین ابو عبدالله کشوده آن نامه را بخدمت خلیفه فرستاد و چون نامه بصالح بن علی که وزیر
خلیفه بود رسید کفت این مکتوب در غایت فصاحت و بلاغتست انشاء کیست کفتند جوانی خوردسالی انشاء
کرده صالح قاصدی فرستاده ابو عبدالله را طلب نموده او را منشی خود کردانید روزی مکتوبی که از دیوان وزارت نوشته
بودند بعرض ابو جعفر منصور رسید کفت مکتوبات دیوان صالح همیشه پریشان و مشوش می بود و اکنون برخلاف
آن مشاهده میرود کفتند قبل ازین چنین بود که امیرالمومنین میفرماید اما اکنون جوانی بخدمت آمده است و این مکتوبات
انشای اوست منصور ابو عبدالله را طلبیده او را وزیر مهدی ساخت و امر خلافت بمهدی رسید منصب وزارت
خود را با بو عبدالله مفوض داشت و در زمان وزارت بوعده که کرده بود وفا نموده ابو خالد را وزیر خود کردانید

و ابوایوب

و ابوایوب را حاکم مصر ساخت

فصل چهارم

از جزو پنجم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع صلهٔ رحم در تاریخ آل
عباس مسطور است که جعفر بن محمد الصادق علیه السلام فرمود که چون ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن امیرالمومنین حسن در محاربه ابو جعفر
کشته شد ما را از مدینه بکوفه آوردند و هیچ بالغی را از ما در مدینه نکذاشتند روزی ربیع حاجب کفت دو خردمند از شما
نزد خلیفه روید و من و حسن بن زید نزد منصور رفتیم او را در غضب دیدیم پس روی بمن آورده کفت توبخیب
میدانی کفتم غیب نداند جز خدا کفت توی که از عراق و خراسان خراج نزد تو می آورند کفتم چون حاکم مسلمانان
توی بجهت چه خراج نزد من می آورند کفت من عزم کرده ام که سرابها و باغهای شما را خراب کردانم و راههای شما را
بسته دارم تا هیچ کس از اهل عراق و حجاز بشما راه نیابد که فساد شما از اینجا ناشی است کفتم آفریدکار جل ذکره سلیمان را
نعمت داد او شکر کفت و ایوب را محنت داد او صبر کرد و برادران با یوسف جفا کردند و او عفو کرد و خلیفه در
جمیع احوال اقتدا با انبیا و اصفیا دارد چون این کلمه کفتم منصور تبسم نموده کفت مهتر قوم مانند تو مردی باید که
کفت کناه علویان عفو کردم و جرایم اهل بصره را بشما بخشیدم آن حدیث که روزی در باب صلهٔ رحم روایت
کردی تقریر نمای کفتم حدیث فرمود پدرم از پدرش از جدش از علی المرتضی علیه السلام که رسول الله صلعم فرمود که صلهٔ رحم
سراها آبادان کنند و عمر با دراز کردانند و آباد کنندکان را بسیار کردانند اکرچه کافر باشند کفت آن حدیث دیکر
کفتم روایت کرد باسناد بدیهم از رسول الله که فرمود که خویشی معلقست از عرش و ندا میکند که الهی هرکه مرا به پیوندد
او با و پیوند و هرکه مرا قطع کند او را قطع کن کفت این حدیث نیست کفتم روایت کرد بدیهم باسناد که سید عالم فرمود
که یکی از پادشاهان را سه سال از عمر مانده بود و بجهت آنکه رعایت صلهٔ رحم مبالغه نمود خداوند جل ذکره در عمر او برکت
فرمود

حکایت

از قاضی سوار که سوار مضمار فضل بود روایت کرده اند که کفت روزی تنفس در طاعت من حادث
شد غمی بیرون از حد بر من استیلا یافت

بیت

غم می زند بسقف دم ما وقتی ملا سبحان الله نه این وفادار غمی ملا

و بسبب طغیان نایرهٔ اندوه روزی سوار شدم بی آنکه مقصد معین داشته باشم در کوچهای بغداد می کشتم ناکاه
عطش بر من مستولی شد در محلهٔ دار القضا مسجدی دیدم که خمهای آب کذاشته بودند و منبرهای ماکرده بر اطراف
آن چیده بعزم آب خوردن و نماز کذاردن فرود آمده بمسجد رفتم پیرمردی ضعیف را دیدم در کنج مسجد نشسته بود چون
آواز قدم من شنید سلام کرد او را جواب دادم و از حالش سوال نمودم کفت پیشتر از متغارف بغداد بود و در جملهٔ متمولان
مدینة الاسلام و این قصر عالی که اینجا می بینی و اکنون خراب شده ملک او بود ناکاه بهم عزم خراسان کردم و این سرای را
بفروختم و از بغداد رحلت نمودم و آن سفر را مبارک نیامد اموال تلف شد و پدرم هم در غربت وفات یافت
من بمحنت فقر و فاقه کرفتار کشتم و با وجود احتیاج تیرکی چشم نیز علاوه غربت و درد شد و بهزار حیله خود را
به بغداد رسانیدم تا کشته از حال خود با قاضی سوار که خویش پدرم بود و میان ایشان صداقت کامل موکد بود بکویم

شاید که در حق من احسانی کند قاضی گفت چون نام پدر او شنیدم دانستم که خویش منست و سبب ابوده
من نیامده بوده است پس صله رحم بجای آوردم و هزار درم با و تسلیم نمودم و گفتم که ترا بوثاق ما باید آمد
تا غم کار تو خوریم و از آنجا بخدمت خلیفه رفتم و صورت قضیه عرض کردم گفت بسمع ما رسیده که تو وام
بسیار داری و در ادای آن عاجز میگردی که چه مبلغ است گفتم پنجاه هزار دینار گفت فرموده ام
تا از خزانه عامره تسلیم غریمان نمایند و بیست هزار دینار بجهت آن پیر فقیر عطا کنند من زبان بدعا و ثنا برگشادم
و چون خواستم که بیرون روم مرا طلبیده گفت بخاطرم رسیده که چون قرض خود را ادا نمائی بجهت معاش دیگرباره
وام کنی پنجاه هزار دیگر بانعام تو مقرر فرمودیم تا در وجه معاش خویش مصروف داری و این همه برکات صله رحم بود
حکایت در فرج بعد الشدة آورده اند که مردی از اهل کوفه گفت در وقتی که سلیمان بن عبد الملک اور خود
مسلمه را بغزای روم فرستاده من در ملازمت مسلمه بودم ... در بردن شهر حمایه واقع شد سپاه روم شکسته بلد
و غنایم و اسیر بسیار بدست آمد مسلمه فرمود تا غنایم و زنان را در میان خود قسمت کنند و مردان را بقتل آورند در میان
اسیران پیری بود چون نوبت سیاست با و رسید گفت من بآخر حیات رسیده ام و عوض شما از قتل من محصول نشود
اما اگر مرا اطلاق فرماید دو مسلمان که در دست من اسیرند بشما سپارم مسلمه گفت مرا بر قول تو اعتماد نیست و اگر ترا اطلاق
کنم شاید که دیگر نزد ما نیایی ضامن بده پیر گفت بنزد ما نامرد را در دین تو نیکو دانند شاید که کسی بیابم تا ضامن من
شود مسلمه فرمود تا او را در عسکر گردانیدند پیر در آن لشکر میگردید و در روی بهادران روم می نگریست تا چشم او
بر جوانی افتاد که آثار حیا و وقار از جبین او لایح بود با و خطاب کرد که ای جوانمرد مرا ضامن شو که با تو بحصار
روم روم و دو اسیر مسلمان بدل خود بیاورم جوان گفت ضامن تو شدم که اگر از حصار بیرون نیایی تو عاجز آیم
بهر حکمی که امیر کند رضا دهم و پیر بجانب حصار رفت مسلمه از آن جوان پرسید که تو او را میشناسی جواب داد که نه گفت
پس چرا ضامن او شدی جواب داد که چون او از میان صد هزار کس مرا اختیار نمود حاجت نزد من آورد شرم
داشتم که او را رد کنم و روز دیگر آمده بود و اسیر مسلمان را تسلیم نمود با مسلمه گفت اجازت فرما تا آن جوان
که ضامن شده است با من بحصار آید تا حقوق او بگذارم و در خدمت او کمر بندم مسلمه بر آن موجب فرمان داده
جوان با پیر متوجه شهر شد و چون نزدیک حصن رسید پیر با و گفته که الحال آنست که تو فرزند منی جوان گفت این معنی
چگونه صورت بندد چه من مرد عرب و مسلمانم و تو رومی و متقلد ملت عیسی ع به بین تفاوت ره از کجاست
تا به کجا پیر گفت حال مادر خود با من بگوی جوان بر زبان آورد که مادرم کنیزکی رومیه است پیر گفت اگر من اوصاف
مادرت بیان کنم او را تصدیق کنی جوان قبول کرد پیر صورت و هیات و صفات مادر او چنانچه بود تقریر
نمود و چون بخانه پیر فرود آمد عورتی نزد او آمد که با مادر او مشابهت تمام داشت پیر گفت این جده تست

وطایف

وطایفه از خال و خالات او جمع شده جوان را رعایتها کردند و از مفارقت مادرش گریان شدند و بر حلی و حلل
و جامهای نفیس بیرون آورده گفت اینها را بجهت مادرت خریده بودم همه ملک تست اینها را نزد او بر و چون
او ساخته و دایه بیند بشناسد جوان گفت ای جد تو مرا چگونه شناختی چون میانه ما سابقه معرفتی نبود پیر گفت
بصدق فراست و کمال مشابهت و جوان را اموال بسیار داده بلشکرگاه رسانیدند و چون جوان بکوفه آمد
آن محمولات را پیش مادر برد مادرش مسلک مروارید با لعلی مرتب ساخته بمضمون این ابیات تکلم نمود **بیت**
نماز شام غریبان چو گریه آغازم ❀ بمویه های غریبانه قصه پردازم ❀ بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار ❀ که از جهان
ره و رسم سفر براندازم ❀ آنگاه گفت ای پسر الجماعت را که این اجناس از ایشان ستده حال چیست راست
بگوی که انطاکیه را زنده گذاشتی یا بتیغ تیز در حق ایشان حکم ساختی جوان صورت حال با مادر حکایت کرد و فایده
این حکایت آنکه پیر بواسطه حسن عهد از احوال فرزند ... خویش خبر یافت و جوان بسبب صله رحم بدیدار
خویشان و اموال فراوان مسرور شد **بیت** چو کرم ز کرجا و دان نکند ❀ هیچکس بر کرم زیان نکند **سیم**
از جزو پنجم در فواید کتمان اسرار که شیوه ابرار و پیشه احرار است آورده اند که نوبتی میان انوشروان
و خاقان چین که او بهت شوکت و سلطنت مملکت از سایر ملوک جهان ممتاز بود خصومتی روی نمود و رسم
ملوک عجم آن بود که دختران خود را به بیگانه نمیدادند و میگفتند از بیگانه جز بیگانه نزاید روزی ابوزرجمهر با کسری
گفت باید که پادشاه دختری بیگانه بر پرورانند چنانچه هیچکس گمان نبرد که این دختر او نیست تا اگر احتیاجی واقع شود بجانه او
و پادشاهی از ملک دختر خواهد او را بوی دهد در بین الحال انوشروان فی الحال رفته کنیزکی را دختری که در همان روز
متولد شده بود دختر بسیار گرفته فرمود تا او را از الحال مکرم دارند که کسی بر آن وقوف نیافت و چون دختر
بزرگ شد او را بجهت رفع منازعت به پسر خاقان داده دختر خاقان را بجهت خود خواست اما بسبب
صغر سن هنوز دختر کردار لحمی نورسیده بود و جمیع دختران امرا بملازمت آن دختر می رفتند و او بغایت
بدخو و تلخ زبان بود و با بیدار دختر ابوزرجمهر قیام نمود روزی دختر ابوزرجمهر از دختر کسری نزد پدر گله
کرد و ابوزرجمهر گفت او دختر کردان است و خوی بد ایشان سبب است روز دختر پادشاه بنت حکیم را
آزرده ساخته دختر بر زبان آورد که ای کرد بچه تا اهل چند مرا برنجانی دختر کسری نزد پدر رفته سخن بنت
بوزرجمهر را باز گفت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر خود شنیده لاجرم موبدان را جمع کرده با حکیم خطاب
کرد که سر کر را از سلاطین فاش کرداند سزای او چه باشد بوزرجمهر گفت کشتن و بر دار کردن انوشروان گفت تا حکیم را
بر دار کردند و امر کرد تا دختر لی را برهنه از خانه بقصر سلطنت آوردند و دختر الموجب فرموده برهنه کردند
و در میان خلایق مرد وایستاد و او قطعا عورتی خود را از کسی نمی پوشانید چون به پایه دار رسید جسد

بدر با دید دست بر عورت خود نهاد کسری از وی پرسید که سبب چه بود که خود را از هیچ کس نپوشیدی و چون نظارت
بر جهد بوزرجمهر افتاد دست بر عورت خود نهاده مضطرب گشتی دختر جواب داد که این جماعت همگی مردم
مردم نبودند و پدرم مردم بود زیرا که اگر اینها مردم بودندی بقتل پدرم همداستان نگشتندی نوشیروان
از فهم و کیاست دختر متعجب شده از قتل حکیم نادم گشت و او را در حباله نکاح آورد و فرمود تا بوزرجمهر را از دار
فرود آوردند بر بازوی او تعویذی یافتند بر آنجا نوشته که اگر قضا و قدر حق است حذر باطل است و اگر غدر و
فریب بذات آدمی سرشته اند بر هر کسی اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حق است دل بر جهان نهادن محض حماقت است
بیت دل برین گنبد گردنده منه کاین دولاب بیت آسیاییست که از خون عزیزان گردد بیت نوشیروان بر فوت
ابوزرجمهر متأسف شده همیشه متحسر می بود در ضمیر خورشید تنویر ارباب الباب مخفی نماند که این روایت یکی از
کتب معتبر تاریخ مسطور نیست و صاحب جامع الحکایات چون در ایراد آن جرأت نموده بود و خالی از
غرابتی نبود مسود اوراق نیز نقل کرد حکایت آورده اند که ابوطیب برهوان که ادیب معتضد بود همواره
با خلیفه می گفت که مصلحت مملکت و صلاح سلطنت در قتل سه طایفه است اول جماعتی که هوس استقلال در
خاطر ایشان جای گرفته باشد دوم زمره که در مال پادشاه خیانت نمایند سیم شخصی که راز ملوک را فاش
کرده اند روزی معتضد سری از اسرار خود با بوطیب گفت احمد بن ابوخالد وزیر خواست که آن راز را معلوم
کند ابوطیب بخانه برده ضیافت نمود و در حق او انعام بی نهایت کرده باو شراب بسیار داد و در اثنای
مستی از و تحقیق کرد که آن راز چه بود و چون روز دیگر ابوطیب هشیار شد اموال خویش را در قلم آورده نسخه
آنرا نزد خلیفه برد و صورت حال را بیان کرده بر زبان آورد که صلاح دین و دولت و انتظام مهام پادشاه
و نظام مملکت در قتل این بنده است تا دیگر ابرار تنبیه شده دیگر بر افشای اسرار خلیفه جرأت ننمایند و معتضد هر
چند در آن باب عذر گفت ابوطیب قبول نکرده چندان از این مقوله سخنان گفت که معتضد بسیاست او
امر کرد حکایت از ابراهیم مدبر منقولست که در آن وقت که مامون بغزای روم توجه نمود روزی در اثنای
سواری عجیف نام را که از امرای معتبر بود مخاطب ساخته گفت میلی آن تا با تو اسب بتازیم چه اسب تو در نظام خوب
می نماید میخواهم که تک او را ملاحظه نمایم و چون در دو وقت اسب تاختن از میان سپاه دور رسیدند مامون باو
گفت ای عجیف غرض من ازین اسب تاختن آن بود که خواستم رازی در میان نهم بدانکه من از معتصم
اندیشناکم باید که پیوسته بمراقبت و محافظت من پردازی و لحظه از من غافل نباشی [illegible] علی الفور
نزد معتصم رفته این سخن را بیان نمود چه تصور نمود که اثبات حق میکند تا چون معتصم بر مسند خلافت
نشیند در حق او مهربانی و رعایت نماید و معتصم این سخن را شنیده باحتیاط تمام سلوک می کرد و چون

بعد از مامون چون مسند خلافت بمعتصم رسید و موقعها عجیف را بردار کنند عجیف گفت ای امیر المؤمنین از من چه گناه صادر
شده گفت راز برادرم را افشا کردی حکایت چون مامون عزم قتل فضل بن سهل کرد این سخن را با پنج
نفر از معتمدان خود که رازدار او بودند باز گفت عبد العزیز طائی و موسی بن نصر ادیب و علی بن سعد و خلف بن نصر و صباح
خادم و با ایشان وصیت کرد که محافظت آن سر نموده با هیچکس نگویند و روز دیگر این سخن بفضل رسید فضل نامه
عتاب در آن باب بمامون نوشت مامون معذرت خواسته بتکذیب آن خبر فضل را تسکین داد و بعد از قتل
در سرخس مامون خواست تا معلوم کند که از آن پنج نفر کدام یک بافشای آن راز پرداخته چندانکه جهد کرد سر رشته
آن بدستش نیامد لاجرم هر پنج نفر را بقتل آورد و بعد از قتل ایشان معلوم شد که عبد العزیز طائی این سخن را نزد برادر
خود ابراهیم بن عباس گفته بود و ابراهیم آن سخن را بفضل رسانیده مامون قصد قتل ابراهیم کرد و ابراهیم مختفی شده بعد
از مدتی که در کنج انزوا بسر برده پناه بخطیب بغداد هشام برد و خطیب در خدمت مامون قرب تمام داشت
ابراهیم از و التماس کرد تا ویرا نزد خلیفه شفاعت کند هشام قبول کرد و سخن ابراهیم را با مامون گفته زبان بتشفع
برگشود اما قبول نیفتاد روز دیگر ابراهیم از هشام سوال کرد که حال مرا عرض کردی گفت بلی امیر المؤمنین فرمود که نشاید
مراد حاصل است ابراهیم گفت میدانستم که حال چنین است اما التماس دارم که این حکایت بسمع امیر المؤمنین رسانی بعد از آن
هر چه حکم شود گردن رضا نهاده ام هشام قبول نموده ابراهیم گفت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی خوان سالار
کسری طعام پیش او میکشید ناگاه قطره آش که در کاسه بود بر دست کسری چکید پادشاه در غضب رفته بکشتن
او حکم کرد خوان سالار چون فرمان پادشاه شنید کاسه آش را تمام بر سر کسری ریخت ملک از سبب آن بی ادبی سوال
نمود خوان سالار جواب داد که این عمل بجهت آن کردم تا مردم ترا ظالم و مخطی نخوانند و نگویند که باندک جرمی خدمتکار
قدیم را سیاست فرمود و اگر چه اول بخطا بود این نوبت بعمد کاسه بر تو ریختم تا اضافه خطا بمن کنند نه پادشاه
کسری را این سخن خوش آمده قلم عفو بر جرایمش کشید و بنده میگویم که جرم من بیش از آن نیست که راز
جدم خود را از آنچه شنیده بودم آگاه گردانیدم و بر من ملامتی نباشد چه سر خلیفه را فاش نکرده ام و او با من
راز نگفته و عبد العزیز که بکشف سر خلیفه پرداخت بسزای خود رسید و چون هشام این سخن را بعرض مامون رسانید
مامون او را امان داده از فطنت عالی تعجب نمود حکایت آورده اند که یمین الدوله محمود غزنوی مدتی بود
که مفتون حرکات سراپا خواهر ایاز گشته بود و اراده داشت که آن سرو شمایل را بعقد نکاح در کنار کشد لیکن
می اندیشید که مبادا سلاطین جهان و اراذل اعیان او را بدین حرکت سرزنش نمایند ابونصر مشکانی گوید یکشب در خدمت
سلطان بودم چون مجلس خالی شد پای دراز کرده گفت پای مرا بمال و مرا یقین شد که میخواهد رازی با من بگوید
در اثنای آنکه بمالش او اشتغال داشتم فرمود که حکما گفته اند که راز خود را از سه طایفه پوشیده باید داشت اول طبیب حاذق

دوم ملقب بامح سیم خدمت کار عاقلی و مدتی است که اراده آن دارم که خواهر ایاز را در حباله نکاح آورم اما می
اندیشم که ملوک اطراف داخله اطراف در استنکاف از و رکاکت تدبیر منسوب سازند تو درین معرض چه صواب می‌بینی ایا
در هیچ تاریخ بنظر تو رسیده است که پادشاهان بنده زادگان خود را نکاح کرده باشند گفتم امثال این قضیه بسیار بوده است
از انجمله آل ساسان موالی خود را نکاح کرده اند دیگر انکه قباد دختر دهقانی را نکاح کرده بحرم برد و نوشیروان ازو
متولد شد و بهرام گور دختر گازری را زن کرد پرسید که این قضیه چگونه بوده است گفت روزی بهرام گور بشکار رفت
از عقب آهوی اسب بر انگیخت از سپاه دور افتاد در اثنا این تشنگی رسید عطش بر او استیلا یافت دران نواحی آبگیری دید
که گازری بر کنار آن آبگیر جامه می‌شست و دو دختر بمدد او اشتغال می‌نمودند پادشاه نزدیک ایشان رفته آب طلبید گازر
بر خواسته خدمت کرد و زن خود را فرمود که این ملک را آب ده زن قدحی پاکیزه را شسته بدختر داد و گفت ای دختر
چون دست مرد بتو رسیده است تو برین خدمت قیام نما دختر قدح آب آورد بهرام قدح از دست او گرفته نوش
کرد با گازر خطاب فرمود که امروز ما مهمان توایم گازر گفت اگر پادشاه تحمل تره و نان خشک فرماید و قناعت نماید انچه
دست بهم دهد با آن رسد حاضر سازیم آنگاه جامها بر کنار گسترده بهرام بران نشست و گازر بده رفته بره و گوشت
با صراحی شراب بخدمت آورد و صراحی و پیاله بدست دختر داده گفت پادشاه را شراب ده دختر ساغر از آن باده
که شاعر در وصف آن گوید بیت خورشید از شعاعش بر اوج منکسف ناهید از نسیمش افتاده در عار
گوئی جمال ساقی از عکس نور او در تیت درفشانده بیاقوت آبدار و چون بهرام ساغر از دست او بگرفت
دختر دست پادشاه را بوسه داد بهرام گفت ای دختر جای بوسه لب است نه دست و تا لب بر لب ننهی لذت بجان
نرسد دختر خدمت کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده چه گاه نوبت است بهرام را لطافت دیدار و ظرافت گفتار
آن نازنین بی آرام کرده آرزوی مواصلت وی از خاطر او سر بر زد درین اثنا خواص و امرا از عقب رسیدند
بهرام با دختر گفت که خود را از شجاعت بپوش دختر مقنعه بسر افکنده بهرام فرمود تا عماری ترتیب داده دختر را
دران نشاندند و گازر و زنش را سوار کرده بشهر بردند و بهرام دختر را بنکاح خود آورده بحرم فرستاد چون
سلطان محمود این حکایت استماع نمود خرم و مسرور گردیده گفت ای سر حلقه ابوالفضل مرا از رنج فراق رهانیدی و بحرم
وصال رسانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را بعقد زوجیت آورد فصل ششم از جزو پنجم در فایده امانت
و دیانت که شیمه مرضیه سالکان مسالک حقیقت است حکایت آورده اند که تاجری امینه بسر حدی رفتی و بنی
در بحره کشتیها مهیا ساخته متوجه آن ولایت بود در ساحل بحر نشسته بود و هر کس که اندک بضاعتی داشت نزد او
می‌آوردند تا بواسطه سلامت راه با امانت بجای برده بجهت صاحب بضاعت بخود رساند و متاع آنجا خریداری نموده بیاورد ناگاه پسری
آمده یکهزار دینار بسته آورده گفت ای خواجه این تنگه را بتو میدهم مشروط بانکه چون بمیان دریا رسی در بحر اندازی خواجه قبول

نموده

۷۸

نموده چون بمیان دریا رسید طوفانی عظیم بروز نموده خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت اندوه سخن تنگه پسر
از خاطر خواجه محو شده چون بجای رسید دانست که تنگه پسر مرده را در دریا نینداخته با خود گفت این تنگه را بجهت
او بنور بنهم و متاعی خریده ببرم تا گاه جوانی از و تنگه طلبیده خواجه گفت حرز دارم تنگه دارم که امانت تسخیر است
و آنرا طلبید همچنان سربسته بجوان فروخت و بهای آنرا گرفته متاعی خرید و چون ببصره رسید احوال پسر پرسید
گفتند وفات یافته از وارثانش سوال کرد جواب دادند که از و وارثی نمانده است لیکن برادرزاده دختر است
و او را بسیار صغیر یافت آن جوان ازین شهر رفته دیگر کسی از و خبر نیافت تاجر آن اجناس را که آورده بود و مبلغ یکصد
دینار فروخته نام آن پسر را بر کیسه نوشت و آن زر را در آن کیسه کرده برسم امانت نگاهداشت تا وارث پیدا شود
بعد از مدتی جوانی آمده بر و سلام کرد و گفت ای خواجه مرا می‌شناسی خواجه جواب داد که نه جوان بر زبان آورد که من فلان
جوانم که در فلان جای از تو تنگه خریدم و چون بخانه برده از آن نگاه کردم زر سرخ بود و چون آن زر بر من حرام بود آورده ام
تا بتو تسلیم نمایم تاجر گفت آن تنگه از فلان پسر بود و او بمن داده بود که تا در دریا اندازم و آن معنی از خاطر من
فراموش شده چون بجای رسیدم بگمان انکه تنگه است بتو فروختم جوان از استماع این سخن متبسم شده گفت الحمد لله
رب العالمین ای خواجه بدانکه آن پسر عم من بود و بعضی او از اتلاف آن مال این بود که بمن نرسد و عاقبت خداوند عالم
جل ذکره بکیدین و دلایل و وسایط از راهی رسانید و چون ثابت شد که او برادرزاده پسر است تاجر آن هفتصد دینار را
نیز بوی داد حکایت آورده اند که تاجری بامداد عزم گرمابه کرده دستار با در سپید از معتمدی سوال نمود درین
اثنا بسر دو راه رسید و آن دوست براه دیگر رفت و او را خبر نکرد و طراری که ملازم در زی نیم لباس از خانه بیرون آمده بود
و تا آن وقت گردیده صیدی نیافته بود دران صبحگاه اراده آن داشت که دستاری رباید یا کیسه ببرد خود را بخواجه
رسانیده و خواجه او را تعقب کرده کیسه زر که هزار دینار طلا دران بود بطرار سپرده گفت این را نگاهدار تا من
از حمام بیرون آیم و چون هنوز خوب روشن نشده بود خواجه طرار را دوست خود تصور نمود و چون خواجه
از حمام بیرون آمد طرار زر باو داده گفت ای خواجه امانت خود بستان خواجه پرسید که تو کیستی گفت من فلان طرارم
که کیسه چرخ مرغان فهم و خنجر از کف مریخ می‌ربایم بیت چون رو بسوی آسمان می‌آرم نه فکر دعا و ذکر یزدان دارم
رو سوی سپهر کرده می‌اندیشم تا کیسه سیم اختران بردارم تاجر گفت پس چرا این زر را باز دادی در جواب داد
که تو بامانت سپرده بودی و اگر بصنعت خود بردی بازندادمی حکایت یکی از دلالان بازار کرخ بغداد حکایت
کرد که از خراسان خواجه ببغداد آمده متاع بسیار آورده می‌فروخت و متاع دیگر میخرید و من از دلالی او چندان
نفع می‌یافتم که تا سال دیگر مرا کفایت بود و سالی آن خواجه نیامد و وجه معاش من قصور تمام راه یافته پریشان گشتم و در دکان
بر بستم و از بیم غرما در خانه نشستم روزی غلی بر می‌خواستم شده بکنار آب نشستم و ظلمت از حرارت هوا در دجله

توقف کردم و چون بیرون آمدم در کنار دجله پایم بریگ فرو رفته افتادم برخواسته نگاه کردم همیانی زرد ریسمانی پای
خود یافتم زرها شمردم هزار مثقال طلا بود با خود گفتم فقر و فاقه من ظاهر است این زرها را در تصرف آورم هر
گاه که صاحبش پیدا شود هزار دینار او را تسلیم نمایم و آن وجه را سرمایه ساخته بدکان نشستم در اندک روزگاری
مال من بده هزار دینار رسید و بعد از هفت سال روزی در دکان خود نشسته بودم مردی را دیدم بدر دکان آمد جامهای
کهنه پوشیده جزمی سلام کرده بایستاد من تصور نمودم که مگر صدقه می طلبد خواستم که چیزی بدو دهم روی از من بگردانید
من از عقبش رفته خوب در روی او نگریستم خواجه خراسانی را دیدم که پیش از این سمسار او بودم چون او را
بدان حال مشاهده کردم گریان شدم و وی را بحمام برده جامهای پاکیزه پیش بهو آوردم و گفتم حال خود با من بگوی
گفت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان مرا طلبیده گفت یاقوتی مسطح بر مثال کف دست دارم چنانچه مقومان از قیمت
آن بعجز اعتراف دارند و آن جوهر لایق خلیفه است میخواهم که به بغداد برده بفروشی و قیمت آن متاع مناسب خریده
بیاوری و منه آن یاقوت را گرفته او را در همیان دوختم و هزار دینار زر در آن همیان ریختم و چون ببغداد رسیدم
روزی بکنار دجله رفته بجهت زیادتی حرارت بآب در آمدم و چون از دجله بر آمدم همیان را فراموش کردم و چندانکه
آمده بر لب دجله شتافتم و چندانکه جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت نمودم امیر خراسان مرا گرفته محبوس
ساخت و مجموع اموال و اسباب و ضیاع و عقار مرا گرفته مدتی مرا مقید نگاه داشت و امال که جماعت اشراف
و معارف خلاص شده ببغداد آمدم چه تحمل شماتت اعدا نمی توانستم نمود دلال گوید چون این سخن شنیدم گفتم آفریدگار
جل ذکره بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از اموال تو ظاهر ساخت گفت چگونه گفتم پیش از این بهفت سال بر کنار دجله
همیانی چینی یافتم که در آنجا هزار دینار بود و آن وجه را بر سبیل امانت تصرف کردم و اکنون آن وجه نزد من است اگر همیان
و در مصالح خود صرف کنی تا چه گفت آن همیان که ظرف آن زر بود کجاست گفتم هست گفت آنرا حاضر کن من آن همیان را
بخدمت آوردم آنرا بر گردانید و بشکافت و از آنجا قطعه یاقوت رمانی بیرون آورده چنانچه از شعاع آن خانه روشن شد
و چون نظرش بران افتاد بیهوش گشت بسجده افتاده خداوند جل ذکره را شکر گفت و من آن هزار دینار بخدمت
او آوردم گفت این وجه حق تست چند بسیار کردم تا از آن جمله سیصد دینار بجهت خرج راه برداشت و باقی بمن بخشید و روی بملک
خود نهاده اهل شهر را جمع کرده و با ایشان بخدمت امیر رفته یاقوت را تسلیم کرده و آنجا بر دیار امیر شد اموال او تمام
نموده امیر اسباب او را بالتمام بوی گذاشت **بیت** جهان بسا انتظار ندارد **مصرع** بجز داد و ستد کار ندارد **حکایت**
آورده اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت کعبه نموده بمکه معظمه توجه فرمود و بجهت اخراجات مبلغی زر معلق ساخته جوهر
نفیسی که قیمت آن سه هزار دینار بود در آن کیسه که زرها را در میان بست و در مرحله از مراحل بقضاء حاجت مشغول شده
همیان از میانش گشوده گذاشته بفنا دو چون تاجر از آن کار فارغ شد زر را فراموش نموده برفت و چون مسافتی

قطع

قطع کرد که الحق همیان زر بخاطرش رسیده مراجعت نمود اما از آن اثری نیافت و چون دیگر اموال در تصرف داشت
او را چندان تفاوت نکرد و چون حج اسلام گذارده بوطن اصلی معاودت نمود انواع تحف و نعمت بدو آورده بخت
برگشته به بستر تیره سر گردی گرد خطای الهی دهر دلو که میزد با غت جزان میکشد **بیت** چو نقش مراد از اطلس چرخ
مهره انجم **مصرع** که هر گز بکعبتین درد مشیدان راست نشیند **مصرع** و کار بجای رسید که از طی بیابان اموال تلف شده مبلغ وام
بر ذمت او مجتمع گشت و از خوف غرما و شماتت اعدا وطن اصلی خود را گذاشته با عیال و اطفال روی بغربت
نهاده بمقصدی معین دلالت و نه راحله مهیا و نه زادی بسط بالجمله منازل و مراحل قطع میکرد تا بشهر نزول نمود
اتفاقا فصل زمستان بود و در دریابی از شدت سرما چون دست و دل بخیلان بسته بود و روی غدیر که بسته از دست نسیم زره
داود در پوشیده از شدت زمهریر جوشن پوشیده گفته بود **بیت** دشت بر فولاد و کوران مانده محروم از جراحت کوه بر کافور
و کبکان گشته خون آلود از صفیر **ع** عقدهای گلستان در هم گسسته فصل دی **ع** سازهای بلبلان در هم شکسته ماه تیر **ع**
ناوک العبد یار انداخته باد شمال **ع** و رقه رستم برون انداز کرده اکبر **ع** اتفاقا متقاضی وضع حمل حلقه بر روزه عیال
آن بیچاره را در گرفت زادن گرفت باشوهر گفت برخیز و تدبیر چوب و غن کن و بجهت من قدری روغن و شکر مهیا ساز تاجر
مفلس گوید و در آن نیم شب بدر دکان بقالی رفتم و در آن وقت دانگی نیم نقره داشتم زاری و تضرع بسیار کردم تا در
کوزه قدری شکر و روغن بمن داد و در آن راه وحلی عظیم بود و من بملاحظه تمام قدم بر میداشتم ناگاه پایم بسنگی
بر آمده افتادم و کاسه شکسته شکر و روغن ریخته جز رنج بمرد و جامه ام گل آلود شده فریاد از نهاد من بر آمده به آواز
بلند بگریستم و بر خود نوحه میکردم مردی که در غرفه نشسته بود و حال مرا مشاهده میکرد آواز داده که ای شیخ مرا
چه رسیده که درین نیم شب زیاد میکنی و خلایق را از خواب می گذاری صورت حال بیان کردم گفت اینهمه اضطراب برای
دانگی نیم نقره میکنی گفتم ای خواجه افسوس کسی که تو بر من بیری چنین ستمی و روی داشتم در فلان محل همیانی از من گم شد
که در آنجا سه هزار دینار بود و جوهری در آن بود که بسه هزار دینار می ارزید من قطعا جزع نکردم اما این ساعت
که در خزینه سینه جز نقد آرزو نمانده بر فوت این محقر اینهمه زاری میکنم آنمرد گفت وصف همیان خود کن گفتم ای
خواجه از سر استهزا ام در گذر و بیچاره کان را به تمسخر میازار گفته اند **بیت** تو چون بسر ای عزیزان را مبتلی **ع**
عزیزان را یکسان یا مکند دشمنی **ع** خواجه گفت معاذ الله که من با تو استهزا کنم راست بگو که در کدام تاریخ آن همیان را
انداخته و در کدام موضع این صورت واقع شده من تمام آن حال را تقریر نمودم خواجه گفت دانستم که تو مرد متمول بوده
و بضرورت درین محنت افتاده عیال تو کجاست گفتم در فلان خانه چون ارضه مکاران خود را فرستاده ما و مردم را بخانه
خود نقل کردند و مردم حرم خود را فرمود تا آن ضعیفه را متعهد کنند روز دیگر با من گفت تو چون معتقد بازاری
نزد من توقف کن تا سرمایه بهم رسانی بهمان تجارت گذرم مردم سیصد دینار بمن داد و من از آن وجه تجارت

میکردم در اندک مدتی به پانصد دینار رسید مجموع آن زر بجهت او بردم گفت اکنون سرمایه بدست آمده از فقر و فاقه
خلاص شدی اگر پیمان کم شده خود را به پیش تو تیمارگی کنیم بلی آن پیمان دائم بهر من حاضر ساخت و گفت چون مرا
محقق گشت که این پیمان از دست تو [illegible] غلط بود دیدم چه فقر و فاقه ترا از بون ساخته بود ترسیدم که بوصول
آن بخاطر تو ضرری رسید اول سیصد دینار بتو دادم تا جمع دل تو بر شود سر کیسه را گشودم و آن زر را بتو ادا کردم
و گفتم این مال تست هرچه خواهی چنان کن گفت من مدتها بمحافظت این نقد مبتلا بودم و این ساعت که بصاحبش تسلیم
بسلامت رسید این حق تست و مرا بدان احتیاجی نیست **حکایت** گویند که در ساره سه برادر بودند ابراهیم و عون
و مسلم ابناء سعید بن نصر اما ابراهیم مردی متمول بود و صاحب مکنت و عون متوسط الحال بود و مسلم در غایت
فقر و فاقه چون اضطراب او بغایت رسید با عون گفت ای برادر حال من بر تو ظاهرست از ابراهیم التماس نمای تا
مرا بخدمت خود بازدارد و آنچه بیگانه میدهد بمن دهد عون سخن مسلم را با برادر بزرگ گفت ابراهیم قبول نمود
و مسلم بخدمت او رفت اما ابراهیم چنانچه باید متوجه احوال او نمی‌شد روزی عون بخدمت وکیل خرج متوکل عجکر
امیر یوسف رفته در اثنای محاوره امیر یوسف گفت مردی حلال زاده میخواهم که متقلد اشراف مطبخ من گردد که
دیگران اسراف و خیانت میکنند عون گفت که من برادری دارم که در راستی و امانت کامل است اما در فصاحت
و انشا چنان نیست امیر یوسف گفت این قدر مهم که من میخواهم ازو برآید او را حاضر ساز و چون مسلم را پیش
بردم اشراف مطبخ باو حواله نمود و وظیفه محقق بجهت وی تعیین نمود بعد از یکماه امیر یوسف باخراجات خود
نظر کرد مبلغی تفاوت ظاهر شده بود در اکرام مسلم مبالغه نمود و وظیفه او را زیاده ساخت و مسلم مدتی در خدمت
او بماند و آثار کفایت و راستی بظهور رسانید و امیر یوسف در اکرام و انعام وی مبالغه می‌نمود تا مسلم از
ارباب نعمت و اصحاب ثروت شد روزی متوکل با میر یوسف گفت شخصی میخواهم که متولی اقطاعات اولادم
گردد و متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت و بجهت هر پسری سیصد هزار دینار اقطاع مقرر کرده بود و برای
هر دختری صد و پنجاه هزار دینار امیر یوسف گفت من کافی و معتمد دارم و مسلم را نزد متوکل برد و متوکل تصرف
آن اقطاعات را بر رأی و کفایت مسلم مفوض داشته او را در آن باب امتحان نمود و چون کمال راستی و دیانت
او ظاهر شد جزئیات و کلیات مهمات مملکت در قبضه اقتدار مسلم نهاد و کار مسلم درجه عالی یافت روزی
متوکل از خانه یکی از زنان خود بخانه دیگری میرفت مسلم را دید که پیاده تردد میکرد او را طلبید و گفت هر روز
ترا بجمیع مهمات تردد باید کرد و مصالح همه را متکفل باید گردانید و از دفتر مستعمر [illegible] بعید است و ترا از این
تردد کلفت تمام خواهد رسید پس فرمود که نوبتی خاصه را باو دادند و غرض از ایراد این حکایت آنکه امانت و دیانت
باعث غنا و ثروت است **حکایت** خالد برمکی گوید نوبتی بمسجد رفته نماز گذاردم و کیسه زر در دستم که هزار درم

در اثنای

در اثنای بود وقت برون آمدن فراموش کردم اما چون بخانه رسیدم بخاطرم رسید گفتم مسجد محل عبادت و جای
بی‌برکان و یقین است که این زمان آن کیسه بر جا نمانده است پس مراجعت من چه فایده باشد بعد
از یکسال که پریشان حالی و تلف منال من بدرجه کمال رسید بدان مسجد رفتم چند رکعت نماز بگذاردم و سر
بسجده نهادم و گفتم الهی مالی را بمن ده که از خانه تو بدر بردم پیرزنی در پس ستونی نماز میکرد گفت ای مرد
ضعیف زر خود بگو گفتم کیسه سفید بود در آن هزار درم سیم بود پیرزن گفت زر تو نزد منست و یکسال است
که آنرا محافظت می‌نمایم و همان لحظه کیسه درهم را آورده پیش من نهاد **حکایت** در زمان حکومت عبدالملک
مروان در دمشق تاجری بود که با اموال مردم معامله میکرد و سوداگران از اطراف ولایات امتعه و اقمشه پیش او
می‌آوردند و با امانت نزد او می‌گذاشتند تا هر وقت که خریدار رسد بجهت ایشان بفروشد اتفاقا نوبتی خیانت
از او در وجود آمد که تجار را اعتماد نماند و دیگر چیزی باو ندادند که بفروشد لاجرم کار وی روی در تراجع نهاده مبلغ
قرض‌ها کرده بی اعتبار شد و این مرد پسری داشت که در تقوی و ورع بی نظیر بود چون پسر دید که کار پدر بسستی
بتوسط تصرف در اموال مسلمانان از روی خیانت پریشان گشت طریق زهد و تقوی پیش گرفت و در جوار ایشان
امیری از امرای عبدالملک توطن داشت سالی عبدالملک آن امیر را بغزای روم میفرستاد امیر آن پسر را طلبیده گفت
خلیفه مرا بغزای کفار میفرستد و عاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی بجهت اولاد خود مهیا ساخته ام آنرا
بتو میسپارم اگر بسلامت ازین سفر بازگردم حقوق تو بگذارم و الا عشر این مال که نزد تو میسپارم بجهت خرج خود
تصرف نمای باقی را باولاد من ده و لیکن وقتی که آثار احتیاج بر صفحه احوال ایشان مشاهده کنی و بعد ازین سخنان
ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرد قضا را امیر بغزا رفته کشته شد چنانچه [illegible] افتاد پدر
خاین با پسر این گفت امیر شهادت یافته و اکنون این اموال را طالبی معینی نیست و تنگدستی ما از حد
اعتدال متجاوز است اگر بگذاری تا ازین زر قدری تصرف نمایم و چون خداوند تعالی ما را امکان دهد باز بجای نهیم
چه زیان دارد پسر جواب داد که ای پدر چون ترا خیانت در اموال مردم بدین درجه رسید و آنکه اگر اعضای
مرا بمقراض ریزه ریزه گردانند در امانت خیانت روا ندارم و چون مدتی برآمد و حال اولاد آن امیر به پریشانی
انجامید تردد ایشان آمده از دوالحاکی [illegible] عرضه داشت از زبان ما بعبدالملک نویس مضمون آنکه پدر ما در روم کشته شد
و احوال ما در غایت پریشانی است اگر خلیفه از بیت المال ما را رعایت فرماید از کرم بعید نباشد جوان این بموجب التماس
ایشان عمل نموده چون آن رقعه بعبدالملک رسید گفت پدر که کشته شود نصیب او از بیت المال منقطع گردد ایشان نومید
بازگشتند جوان چون یاس و حرمان ایشان مشاهده نمود با ایشان گفت پدر شما مبلغی برسم امانت نزد
من گذاشته است که هرگاه احتیاج شما بر من ظاهر گردد تسلیم شما نمایم و عشر آن وجه را بمن بخشیده است اگر بموجب وصیت

عمل کنید فهو المراد والا در آن نیز مضایقه بلی بکنیم پیاه کفتند بدچه او وصیت کرده ما مضاعف
می سازیم جوان بمنزل شتافت وآن زنبار را نزد اولاد امیر آورد ایشان ده هزار دینار باو دادند وباقی را
در میان حصه کردند وبعد از روزی چند عبد الملک از حال اولاد آن سرهنگ پرسیده ایشان را طلب نموده از حال
ایشان سوال نمود ایشان صورت قضیه را نقل کردند واز امانت پدر خویش اورا اعلام دادند عبد الملک
متعجب شده کفت این جوان ایمن را نزد من آرید تا اورا ببینم وچون اورا حاضر کردند عبد الملک کفت
خزینه خود را بتو دادم زیرا که من بجز کسی ندیدم که مانند تو شرایط امانت بجا تواند آورد وای از نوادر است
که شخصی مبلغی خطیر پیش یکی امانت بگذارد ودیگری برین علم نداشته باشد وصاحب کشته کردد ومدتی از ین بگذرد
واو درین امانت خیانت نکرده بوی رساند فصل هفتم از جزو پنجم در بیان مکارم اخلاق وحی کی
منیم وفوایدی که بران مترتب می کردد چون حاتم خوان کرم در نوردیده بجانب عالم آخرت شتافت برادرش
اراده نموده که بر مسند سخاوت نشسته قایم مقام کردد درین باب با مادر خود مشورت نموده ام حاتم فرمود
که هرکز کار حاتم از تو نیاید وی سخن مادر التفات ننموده در قبه که حاتم ساخته بود هفتاد در در آن
کناده بر مسند نشست مادرش خواست که پسر را امتحان کند تغیر لباس کرده مانند سایلان بر ابواب آن قبه می
کشت وسبب آنکه حاتم آن قبه را مشتمل بر هفتاد باب ساخته بود آنست که تا سایل از هر دری که خواهد طلب نماید
پس ام حاتم از دری آمده چیزی طلبید پسر اورا صدقه داد واو از باب دیکر آمده باز طلب کرد وبرادر حاتم
نوبت دیکر واقعه زر بر کفش نهاد ام حاتم از در دیکر آمده باز سوال نمود کفت ای عورت تو دو نوبت امروز
از من چیزی کرفتی وهنوز سوال می نمای ام حاتم خود را به پسر ظاهر ساخته کفت با تو نکفتم که کار حاتم از تو نمی
آید نوبتی جهت امتحان برادرت بپای قبه آمدم واز هفتاد در سوال نمودم واو با وجود آنکه میدانست
که یک کس است وهر کدام صدقه می طلبید اصلا اظهار نکرده مرا محروم نکردانید ومن اختلاف طبایع شمارا
از آن وقت باز دانستم که پسر میخورد بدیده او امینه یک پستان می مکید ومتعرض دیکری نمیشد وتو یک پستان را
کرفته می مکیدی ودیکری را بدست میکرفتی ومادر حاتم عنیه بنت عفیف بن عمرو بن عبد القیس بغایت کریمه
بود چنانچه هرچه از اموال بدست او می افتاد بمردم می بخشید بمرتبه برادرانش اورا ملول ساخته
دست او از اموال وی کوتاه ساختند وبعد از یکسال کشیدند او عسرت وبی برکی کشیده شاید که بعد
از ین عنان اسراف کشیده دارد ویکرمه شتر بوی دادند تا از نسل آن انتفاع کیرد درین اثنا از قبیله
هوازن که همواره از خوان احسان او بهره مند بود عجوزه نزد رسید طلب انعام نمود عنیه آن رمه را
بالتمام باو داد وکفت چون چندین رنج بی برکی کشیدم با خود عهد کردم که هیچ سایلی را محروم نکردانم وهم

المرابه

دانسته باشم با ایشان مساحت نمایم بیت ابر اگر از باب دست آبستن شود قطره باران کند از خشن نعری بلی
حکایت نوبتی پیرزنی نزد امیر المؤمنین علی آمده کفت یا امیر المؤمنین پیر و شکسته شدم و هیچ راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون
بمن نرسیده جواب از ابتدای شکوفه تا پایان زمان سوکند میخورم کردون خوش نموده ام بلی مر الفحی فرمای که باعث
رفعت درجه من کردد در عقبی سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین فرمود ای پیر اگر یاد کیرنده دو چیز یاد
دار خداوند جل ذکره را و مرک را واکر فراموش کار دو چیز فراموش کن احسانی که نسبت بمردم کرده باشی تا منت
ننهی وبدی که مردم با تو کرده باشند تا کینه در نکردی مولوی بخلق نیکی اگر میکنی فراموش کن که ذکر آن چو کنی
منت ریا کردد بدی که با تو کنند آنها بدیر زیاد ببر که کینه ور چو شود مرد بی بها کردد حکایت
از عایشه منقولست که نوبتی حضرت رسالت علیه یتیمی را بر در آستانه تعهد میفرمود بعد از مدتی آن یتیم وفات
یافت وآنسرور بفوت او غمناک وتنکدل کردید من کفتم یا رسول الله اگر فرمایی یتیمی بکر پیدا کنم تا بجای او
بتعهد کس بر دارند فرمود این یک بغایت بدخو بود ومن بر خوبی او صبر میکردم وبدان سبب مرا
صواب جزیل حاصل میشد شاید که دیگری چنین نباشد حکایت عمرو بن سعد روایت کرد که روزی در
خدمت مامون ایستاده بودیم واو قبای خز رومی پوشیده بود وجرکی در شکمهای آن ظاهر کشته می واحد بن
ابی یوسف آن حالت را مشاهده نموده در هم نکریستیم واز آن حال تعجب کردیم مامون بفراست بر مکتوم ضمیر ما اطلاع
یافته کفت زینت خلافت وسلطنت بجامه ابیاد ولباس دیبا نیست بل بخلق کریم وبذل عمیم است والا هیچ کس
ترتیب لباس نفیس از ما قادر ترنیست حکایت چون مامون از مرو ببغداد آمد از احوال خلایق تفحص تتبع
می نمود بمرتبه که اگر دو شخص با یکدیگر سخنی میکفتند همان لحظه باو خبر میرسید که فلان وفلان چنین وچنین کفتند
یکی از تجار بغداد کوید در مسجد با جمعی نشسته بودم واز هر نوع سخنان میکذشت آسیابانی در آن میان بود کفت امروز
خلیفه فلان را ادب کرد وفلان را انعام داد وبعد از لحظه کسی از خدام خلیفه آمده آسیابان را نزد خلیفه برد مامون
از وی سوال نمود که تو امروز در مسجد چنین نکفتی طحان کفت بلی مامون بر زبان آورد که تو چکاره جواب داد که طحانم مامون
کفت مناسب تو آنست که از جو وکندم وسنگ آسیا جواب سخن کویی ترا با امور ملکی چه کار باید که بعد
در امری که بتو نسبت ندارد باشد شروع نکنی وسخنی نکویی که ملایم طور تو نباشد حکایت آورده اند که چون
مزاج مامون بر مالک بن سعد متغیر شد اموال او را عرضه تاراج کردانیده ضیاع وی را در حیز ضیاع آورد ومالک
پسری داشت عاقل ودوراندیش مرحوم بر جا نشست که او را بسبب طلب وجه معاش در مانده اکنند وچیزی که بران
قادر نباشد از وی خواهند لاجرم از بغداد راحله وزاد برون آمده متوجه بصره کشت وچون به بصره رسید با خود
کفت یار شام که بکار رود اسرار دل انجام وکسی را نمی شناسم که بمنزل او فرود آیم متحیر فرو مانده وهر لحظه در بازار تا رده

نمود درین اثنا بر در دکانی نشسته بهر طرف می نگریست ناگاه اعرابی نزد وی آمده گفت ای جوان مرد آثار
کرم از بشرهٔ تو مشاهده می نمایم هیچ توانی که خود را از آن گروه دانی که خداوند جل ذکره در شان ایشان مدح فرموده
که ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة رجاء بن مالک عرق دریای حیا شده با خود اندیشید کارد قیمتی که
همراه داشت بوی داد و گفت با نشتر که این کارد را ببر و از قیمت آن بجهت خود جامه بخر که جامهٔ تو چرکین است
رجا گفت عرض عزیز را از لوث عار تازه داشتن و پاکیزه ساختن نزد من بهتر از آنست که ظاهر بدن را بلباس
پاک آراستن و چون ساعتی بر آمد پسر مرد بار تجار رسیده حرزی در وحل افتاد و هیچ کس بمعاونت او اقبال نمی
نمود رجا از دکان فرود آمده بسر آمد نمود تا آن حرز را از وحل بیرون آورد اتفاقا دختر کلانتر بصره در
منظر نشسته بود و حرکات و سکنات رجا را مشاهده می نمود این دختر بغایت عاقله بود و رئیس را نسبت باو
محبتی مفرط بود و همیشه با وی میگفت که شوهر تو باختیار تست هر کرا پسندی ترا بوی دهیم و اکابر و معارف
هر چند او را خطبه نمودند دختر راضی نشد و چون نظرش بجانب رجا افتاد دل بستهٔ او شد و دایه را طلب
نموده گفت پدرم مرا اختیار ساخته که هر که را خواهم شوهر کنم اکنون من این جوان را که بران دکان نشسته است
اختیار نمودم دایه گفت اکثر اکابر ترا خطبه کردند و تو بدان رضا ندادی اکنون این پسر را برگزینی که جامهای
کهنه پوشیده و تنها در گوشهٔ نشسته این چه اختیار است دختر گفت نظر با مکارم اخلاق و محاسن اطوار است
نه بر مال فانی و جاه عاریتی دایه نزد رئیس رفته سخن دختر را عرض کرد رئیس گفت دختر من پیوسته این اختیار
نکرده است من این جوان را طلبیده از وی استفسار حالش نمایم اگر از خاندان بزرگ باشد بدین مصاهرت رضا
دهیم و شخصی را بطلب رجا فرستاده رجا نزد رئیس رفته تخت شایسته دید و بزانوی ادب نشست چون
رئیس آثار وفور فضایل از بشرهٔ او لایح دید با خود گفت کاشکی مرا نسب او معلوم شدی تا بر مصاهرت او
جازم گشتمی پس از وی پرسید که ای جوان از نام و نسب خود مرا خبر ده رجا جواب داد که بزرگان گفته اند که
در غربت اظهار نسب خود احتراز باید کرد چه حال از دو چیز بیرون نیست یا آنست که مرد بزیور دانش و فضل
آراسته است و درین صورت فرزند علم است و او را بذکر آبا و اجداد احتیاج نیست یا آنکه آلوده و همت
جهل و نادانی است و برین تقدیر همان بهتر که آبا و اجداد خود را بلوث عار نسب خویش ملوث نکرده اند
بیت هرگز بهیچ کس نکنی از دست افتخار ؎ خاک بزرگان که درین هست خورده ؎ هر زنده که فخر دین از
مرده بود ؎ آن مرده زنده بود آن زنده مرده ؎ رئیس چون الحاح بسیار کرده رجا نام و نسب خود را
بیان نمود و چون رئیس بصره مالک بن مره بشنید که او فرزند مالک بن سعد است بر خواست و او را در کنار
گرفت و تشریف فاخره در وی پوشانید و دختر را عقد کرده برجا داد و او را صاحب اختیار ملک و مال خویش ساخت

حکایت

حکایت آورده اند که چون محمد بن زید علوی بر طبرستان و جرجان استیلا یافت هر سال بوقت قسمت خراج
اموال خزانه را بر بنو هاشم و قریش قسمت میفرمود و آنچه زیادی آمد بر انصار و فقها و قرا و طبقات مردم
بنوبت قسمت می نمود سالی بنفس خود بآن تقسیم پرداخته اول نصیب بنو هاشم را داد از نمود آنگاه حصهٔ
بنو عبد مناف را جدا کرد بعد از آن سایر قریش را قسمت میکرد شخصی برخاست گفت ای سادات مرا نیز
ازین مال بهره دهید از وی پرسیدند که تو از کدام بطن قریش گوئی از اولاد یزید بن معاویه باشی گفت
آری گفتند ای احمق با چنین نسبی که تو داری آمده و از آل علی حصه طمع میکنی طایفه خواستند که او را بکشند
و دشنامها او را بازمانند محمد بن زید ایشان را مانع آمده فرمود از قتل امثال این جماعت کسی حبی علی خواسته
نشود و او را دیگر گناهی نیست که خداوند جل ذکره او را از اولاد یزید بن معاویه آفریده و من از پدرم شنیدم که از پدری
روایت کرد که او گفت در سالی که ابوجعفر منصور بمکه آمده حج گذارد شخصی یاقوت گرانمایه نزد وی برد و فروخت
برد منصور گفت گمان ندارم که مثل این جوهر هیچکس داشته باشد یکی از غمازان گفت محمد بن هشام بن
عبدالملک مروان یاقوتی ازین بهتر دارد منصور ربیع حاجب را طلبیده گفت فردا چون خلایق بمسجد الحرام در
آیند جمیع ابواب مسجد را مستحکم کن و یک باب را مفتوح گذار و هر که از آن در بیرون آید تفحص کن حال او و چون
محمد بن هشام را به بینی وی را نزد من حاضر ساز ربیع روز دیگر درهای مسجد الحرام را بربسته بتفحص مشغول گشت
و محمد بن هشام دریافت که غرض از آن کار او را فلا هست حیرت و دهشت بر وی استیلا یافته راه خلاصی
و مناص بر و مسدود ماند محمد بن زید علی بن الحسین در جوار او نشسته بود و او را نمی شناخت چون تحیر
و اضطراب او مشاهده نمود گفت ای شیخ ترا بغایت مضطرب می بینم حالت چیست اگر اندیشهٔ خود با من گوئی در خلاص تو
سعی کنم گفت محمد بن هشام بن عبدالملکم تو نیز نسب خود را بیان نمای چون محمد انتساب خود ذکر کرد محمد
بن هشام مضطرب تر شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید کرده بود محمد بن زید رضی الله عنه چون
آثار وهم و ترس در بشرهٔ او مشاهده نمود فرمود که امری که تو قاتل زید نیستی و بقتل تو و امثال تو خون او خواسته
نگردد و من ترا ازین ورطه خلاصی دهم محمد بن هشام گریان شد دست او را بوسه داد و محمد بن زید ردا در
گردن او کرده می کشید و گوشهٔ از ردای محمد بر سر او افتاده روی پوشیده ساخته بود چون نزد ربیع حاجب
رسید گفت ای ربیع این شخص مبلغی زر از من گرفته شتری بمن فروخت و باز شتر را برده و گریخته و اکنون او را
گرفته ام دو کس همراه کن تا حق مرا از او بستانند ربیع دو نفر همراه محمد بن زید ساخت و محمد بن زید پسر هشام را
از مسجد الحرام بیرون برده بگوشهٔ رسانیدند او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت حق تو حاضر است و آنگاه پسر هشام
محمد بن زید با ملازمان ربیع خطاب کرد که اکنون شما بسلامت بروید که او اعتراف نمود محمد بن هشام بدست د

باری او را بوسه داده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت نتیجه خاندان
نبوت است اکنون چون جوهر جان متناسب سو جمیل تو در صفت بدن باقی ماند این یاقوت از من قبول کن
محمد بن زید با وی گفت ما هرگز بجوانمردی و مروت مزد نگیریم آنگاه محمد بن زید با اقارب خود گفت شما را گواه کنید
همه هم که مرا هم این شخص حلوی بدو او و از آن مال بهره بدهید حکایت شخصی از امیر المؤمنین علی علیه السلام
التماس نمود که شمه از خلق کریم حضرت مصطفی بیان فرمایند امیر المؤمنین ع فرمود که نعمتهای خداوند را که در
دنیا بعباد خود عنایت فرموده احصا کن تا من بیان خلق رسول الله نمایم سایل گفت قوله تعالی ان تعدوا
نعمة الله لا تحصوها من چگونه حصر آن کنم امام المتقین ع فرمود خداوند جل ذکره دنیا و نعم آنرا قلیل شمرده
که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمدی را عظیم شمرده که انک لعلی خلق عظیم چون از تعداد قلیلی عاجزی
من چگونه احصاء عظیم نمایم اما بدانکه هریک از انبیا بخلقی کریم متصف بودند و مصطفی ص بجمیع آن اخلاق
متحلی بود حکایت از کسائی منقولست که در آن ایام که من ادیب امین و مامون بودم مادر مامون
بمن پیغام داد که مامون در حرم بی ادبی میکند و در تکرار سبق کاهلی میکند کسائی گوید روزی بودم تا یکی
از خدمتکاران مامون را بر پشت خود گرفت و من چند تازیانه محکم بر او زدم چنانکه بسیار بگریست و من
از آن زده اندیشناک شدم و در اثنای آنکه مامون میگریست خادمی درآمد گفت جعفر بن یحیی برمکی بدیدن
مامون آمده است مامون علی الفور چشم خود را پاک کرده در صدر نشست و اطراف خود را جمع ساخته وزیر را
اجازت دخول داد من از بیم آنکه مبادا از من شکایت کند بر خود میلرزیدم اما او از هر نوع قطعا سخن نگفت
و کلمات سنجیده بر زبان راند و چون وزیر رفت من بخدمتش رفتم معذرت پیش آوردم گفتم همی اندیشیدم که از من
شکایت کنی جواب داد که هرگز از پدر خود گله نکنم و آنچه از تو صادر شد تهذیب اخلاق من بود تا من الم
تازیانه ندانم بیچارگان را که ادب کنم حد اعتدال نگاه دارم و هم در مآثر مامون آورده اند که روزی
زبیده خاتون با هارون از روی معاتبت گفت پسر من محمد امین از مامون بزرگتر است و برادر اوست که
جانب او بر مامون مرجح داری و او را بیشتر از مامون منظور نظر عنایت گردانی اما تو بعکس این عمل
نمای رشید جواب داد که این هر دو پسر روشنای دو چشم منند و محبت من نسبت بهر دو مساویست و این را
سبب خاطر تو بر مامون مقدم میدارم و الا مامون بیشتر از او استعداد و استحقاق تربیت دارد
و اگر خواهی این معنی را بر تو ظاهر سازم آنگاه هارون خادمی را فرستاده گفت پیش امین رو و بی رخصت اهل
مجلس او را از خود او را بر وقعی که بینی بهمان وضع و همان لباس که پوشیده وی را نزد من حاضر گردان و ملاحظه
نمای که چه کاری میکند که نزد اوست خادم نزد امین آمد او را دید که با کنیزکان بعیش و عشرت مشغولست

و جامهار

و جامهای زربفت پوشیده است فرمان رشید رسانیده امین خواست که جامه بگرداند خادم گفت که حکم چنانست که
بهمین جامه بیای و امین مطاوعت نموده پیش پدر آمده خدمت کرد رشید او را مزید عنایت و شفقت نواخته
گفت ای محمد حاجتی که داری بخواه تا روا کنم امین گفت در فلان موضع باغیست در غایت نزاهت و قصری رفیع البنیان
در میان آن واقع است امیر المؤمنین آنرا بمن دهد رشید گفت آنرا بتو بخشیدم دیگر چه حاجت داری امین بر زبان
آورد که فلان اسب که در طویله امیر المؤمنین است آنرا بمن دهد هارون آنرا نیز بوی داده گفت دیگر چه میخواهی گفت کنیزکی
بجهت امیر المؤمنین بصد هزار دینار خریده اند آنرا نیز میخواهم هارون آنرا نیز باو داد و محمد بوثاق خود باز گردید رشید همان
خادم را فرستاد که نزد مامون رو و او را بهر حالتی که بینی وی را نزد من حاضر ساز و تفحص نمای که چه میکند و چه
میگوید و نزد او کیست خادم بخدمت رفته او را دید که سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته و جمعی از غلامان خواص
خود را جمع آورده و رحلی پیش خود نهاده کتابی بر بالای آن گذاشته مطالعه می نمود فرمان رشید بوی رسانیده مامون
بخدمت پدر شتافت رشید از وی سؤال کرد که چرا سلاح پوشیده و این خیل را بجهت چه جمع آورده نه حربی در پیش است
و نه عزیمت غزای در خاطر مامون زمین خدمت بوسیده گفت شک نیست که خصمان امیر المؤمنین بسیارند و همواره مترصد
فرصتی باشند و فتنه گران ایشان بتوانند یافت فرصت سبب چه همه کس بخواب و در استراحت اشتغال دارند و فرزندان امیر المؤمنین
از دیگران در خدمت او با احتیاط نمودن اولی و احق اند بنده بجهت همین مستعد و مهیا میباشم که اگر عیاذا بالله امری
حادث شود علی الفور بدفع او بپردازم پیش از آنکه فتنه قوی گردد و تدارک آن مشکل شود رشید هارون برافروخته
گفت طریق حزم اینست که تو سلوک میداری اکنون بگوی که آن چه کتاب بود که مطالعه میکردی گفت سیر ملوک پیش است
پیش نظر میدارم و واقعات ایشان را مطالعه مینمایم تا بسیرت ایشان اقتدا نمایم رشید گفت اگر حاجتی داری بخواه که روا است
مامون گفت سایه حشمت امیر المؤمنین بر سر بندگان مخلد باد و جمعی بسیار شده اند و از نگاه داشتن ایشان فایده متصور
نیست امیر المؤمنین فرمان دهد تا در مهمات ایشان نظر فرمایند هر کرا اقتضای باید کرد با جد باید داد الهی برایشان جاری
سازند و باقی را آزاد گردانند تا بدعای دولت روز افزون قیام نمایند رشید گفت فردا چنین کنند که تو میگویی چه حاجت
دیگر بخواه مامون بر زبان آورد که چنین می شنوم که طبقات حشم بی برگی و تنگدستی می کشند و وقت اطلاق
مواجب ایشان رسیده است و شک نیست که نظام ملک و انتظام دولت بوجود لشکر است امیر المؤمنین فرماید که تا فردا بر دار
مواجب ایشان بنویسند و الطایفه را خوشدل گردانند هارون گفت فردا تو در دیوان بنشین و این مهم کفایت کن دیگر
چه حاجت داری مامون گفت ای امیر المؤمنین رعایای این نواحی گران بار و عیال دارند و بحمد الله که خزانه عامره توفیر تمام
دارد اگر امیر المؤمنین خراج یکساله عراق را ببخشد رعایا بدعای دولت امیر مشغول گردند و ثواب دو جهانی حاصل گردد
هارون گفت این نیز مقبول است و مامون خدمت کرده بیرون آمد هارون با زبیده گفت اوضاع امین را ملاحظه نمودی

واطوار مامون را دیدند و حاجات ایشان را شنیدند و ملتمسات مامون را مشاهده کردند مامون به ایلچی کرده
بیک ایلچی چندین کس از معارف و مشاهیر شجاعان و ابطال عرب که بشجاعت او اذعان داشتند جمله
داغ عبودیت او بر جبین نهاده حلقه بندگی او بر گوش کشند و وجوه حشم چون بشنوند که برات مواجب
ایشان بمهر مامون صدور یافته دل و جان وقف ولای او سازند و رعیت چون اطلاع یابند که بواسطه ایشان فراغت
حاصل شده است بدعا او زبان گشایند **حکایت** آورده اند که جعفر بن سلیمان هاشمی که امیر بصره بود بغایت کریم
و نیکو اخلاق بود نوبتی عقدی مروارید که قیمت آن صد هزار دینار بود از سرکار او گم شد و جعفر جد و اجتهاد تمام
دران باب بجای آورده تفحص بسیار کرد تا دزد را پیدا کنند میسر نشد بعد از مدتی یکدانه آن مروارید را در دست شخصی گرفته
نزد وی بردند جعفر فرمود که از وی باقی را طلب کنند چون بجز شی اقراری نمود ملازمان جعفر او را در شکنجه و تعذیب کشیدند و بعد
از آنکه اعضای او از ضرب شکنجه مجروح شده بود اقرار کرد که باقی را من دارم او را با آن حالت نزد جعفر بردند چون
جعفر دزد را با آن حال دید بروی رحم نموده گفت این شخص نوبتی بخدمت من رسیده و عذر تقصیر کرده و من آن عقد را باو بخشیدم
و از خاطرم فراموش شده بود او را بگذارید تا برود **حکایت** در فرج بعد از شدت مسطور است که جوانی از معارف
دیار ربیعه با پسر عباس بن عمرو غنوی دوستی داشت قضا را روز دولت این جوان بشام نکبت مبدل شده از
راحت بمحنت و از ثروت بحاجت افتاد روزی پسر عباس باو گفت احوال ترا برای امیر عرضه دارم شاید
که در حق تو شفقت فرماید و بعمال خویش سفارش نامها نویسد که چون نزد ایشان بری در حق تو انعام نمایند
و عن الحال مثالی در باب رعایت من بعامل نوشته بامیر داد تا مهر کرد و بدست من داد و من امتثال آن نموده
و چون بیرون آمدم در بستانسرای عباس که از گلستان ارم نشان میداد میرفتم بادی وزیده دستار مرا در ربود
و من از پی دستار روان شدم در بین الثنا یکی از عقب من در آمده سیلی بر پس گردن من زد تا از عقب دستار نروم
که نگرم نیست دو سه سیلی مستحکم فرو کوفت چون نگاه کردم عباس بن عمرو بود حیران شدم و خدمت کردم گفت
بچه مهم رنجه شده گفتم از دیوان امیر بفلان عامل عنایت نامه ستدم تا مرا رعایت کند گفت دوات و قلم بیار تا سیلی
بر وی برات کنم و یقین است که او سیلی از تو نخواهد خورد بلکه آنرا ببهای تمام از تو خواهد خرید زنهار که باندک
چیز راضی نگردی دوات و قلم پیش بردم رقعه بآن عامل نوشت مضمون آنکه بموجب سه سیلی بر این مرد زده ام آن
سه سیلی بتو حواله کرده ام تا عوض هر یک بر تو زند آنگاه گفت مرا معذور دار که تصور کردم که تو فلان ندیم منی
گوید آن رقعه را گرفته نزد عامل رفتم اول عنایت نامه باو دادم التفاتی بدان نکرد و دران نظر نیفکند و بر کنار
آورد که جمعی از گدایان مهر و رحمت بزرگان میدهند و از ایشان مکتوبات التماس مینمایند و ایشان بجهت
دفع ابرام اینطایفه حرفی چند می نویسند آنرا چون بر گذاشتم و چند روز متعاقب مجلس او تردد آغاز کردم التفتی

نکرده و از بس که ابرام نمودم حاجب فرمود که مرا دیگر پیش او راه ندهند و من بخرج الیوم درمانده مضطر گشتم
در بین اثنا روزی بحسب بار عام داده من وقت جسته خود را بمجلس او انداختم و چون نظرش بر من افتاد
چین در جبین افکند **بیت** گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین و با حاجب
خود گفت نگفتم که دیگر این مرد را پیش من مگذارید گفتم امروز روز بار عام است و من حکمی درباره تو آورده ام
بطلب انعام نیامده ام و رقعه را بیرون آوردم و آنرا مطالعه کرده سر بزیر انداخته متفکر گشت و دبیر خود را
طلبیده سخنی در گوش او گفت دبیر نزد من آمده گفت این سیلیها را چند میفروشی گفتم بهزار مثقال طلا و او
از صد دینار گرفته تا پانصد دینار رسانیده بهزار رسانید من نیز راضی شدم و گفتم بدان شرط که زر در همین مجلس تسلیم
نماید و پنجاه دینار برسم علوفه بنویسید و نیز تو با آن ضم کنید هم در آن مجلس زر حاضر کرده بمن تسلیم نمودند و من بیرون
آمده روی ببغداد نهادم و بدو سه سیلی آن صاحب دولت از سیلی روزگار خلاصی گشتم و دیگر روی درویشی ندیدم **قطعه**
ز شاخ باد کرم آید کف ضیا بیرون گر از مهب کف او وزد نسیم شمال ترازوی که بدان بار بر نهند او
سپهر کوه آن زیبد و زمین مثقال **فصل ششم** از جزو پنجم در بیان فواید ثبات نیت و استقامت عزیمت امام
سکاکی از فضلای روزگار و علمای علم معانیست و علوم غریبه نیز میدانست گویند در اوایل حال آهنگری
مشغول بود روزی صندوقچه ساخته قفلی بر آن ترتیب داد و کلیدی مرتب گردانید و مجموع صندوقچه و قفل و کلید
بوزن یک قیراط آهن بود بپادشاه و امرا او تحفه کردند در بین الثنا فاضلی بمجلس سلطان آمد پادشاه
بجهت تعظیم او برخواست و در پیش وی بدو زانو بنشست سکاکی پرسید که این شخص چکاره است گفتند یکی از علماست
سکاکی با خود گفت پس چرا بتعلیم علوم مشغول نگردم تا مرا نیز چنین شایسته عزت دارند و از حضیض مذلت باوج
سعادت انتقال یابم تمامی و بمانلحظه از مجلس پادشاه بیرون آمده بمدرسه رفت و در آن وقت سی سال از عمر
وی گذشته بود مدرس باو خطاب نمود که شاید خاطر تو بتعلیم علم مساعدت ننماید اول ترا امتحان کنم و این
مسئله را که از مسائل اجتهاد شافعی است باو تعلیم نمود که قال الشیخ جلد الکلب لا یطهر بالدباغ و سکاکی هزار
نوبت این کلمات را تکرار کرده چون روز دیگر بجهت درس حاضر شد مدرس باو گفت که درس گذشته را بیان
نمای سکاکی بر زبان راند که قال الشیخ جلد الکلب لا یطهر بالدباغ مردم آغاز خنده کردند استاد او را منع کرده قال الکلب جلد الشیخ
کلمه دیگر او را تعلیم نمود و سکاکی ده سال رنج بسیار برده کاری نتوانست ساخت لاجرم دل تنگ شده رو بجانب
صحرا و کوه نهاد روزی در کوهها میگشت بموضعی رسید که قطرات آب از بلندی میچکید و بر سنگی می آمد و از کثرت قطرها که بر آن
سنگ میچکید سوراخی در دل حجر کرده بود سکاکی الحال آنرا ملاحظه نموده با خود گفت آخر دل تو از این سنگ سخت
تر نخواهد بود و همان لحظه مراجعت نموده بعزم ثابت و نیت راسخ به تحصیل اشتغال نمود لاجرم خداوند جل ذکره ابواب

علوم بردن او مفتوح ساخته سکاکی از اشتغال و اقران گوی مسابقت در ربود گویند مدت سی سال التحصیل
نمود حکایت آورده اند که وزیر جغتای خان بن چنگیز خان عمید حبشی نام از اوصاف امام سکاکی نزد
خان بیان کرده خان باحضار سکاکی امر کرد و چون سکاکی را با خان صورت ملاقات روی نمود باندک مدتی
جغتای خان چنان فریفته صحبت سکاکی گشت که مزیدی بران متصور نباشد و همواره در برابر او بدو زانو می نشست
نوبتی فوجی از کلنگ در فضای هوا طیران می نمودند نظر جغتای بر آن طیور افتاد تیر و کمان خواسته تا تیری بجانب
آنها انداز د امام سکاکی بر زبان آورد که پادشاه ازین کلنگان کدام یکی را میخواهد بهر کدام که اشاره فرماید بنده
آن را فرود آورم جغتای باولیی و دومی و آخری اشاره نمود سکاکی شکلی بر زمین کشیده آن سه کلنگ معلق
زنان بر بالای آن شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و این معنی موجب زیادتی اعتقاد جغتای شد و چون نوبت
سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را ابروی رشک آمده خواست که او را از نظر خان بیندازد و سکاکی این
معنی را دریافته با جغتای گفت از اوضاع کواکب چنان معلوم میشود که نکبتی متوجه وزیر است و او را در خدمت خان
نباید بود مبادا که بدولت بعد از دون سرایت کند و جغتای ازین اندیشه مند شده وزیر را معزول ساخت
و بعد از یکسال از عزل عمید اکثر امور ملکی مختل شد و شخصی که تمکنی بانتظام احوال سپاه و رعیت قیام نماید
و در کفایت مانند عمید باشد یافت نشد جغتای دانست که بسبب عزل عمید مفسده بسیار در امور ملک و مال
حادث شده روزی با سکاکی گفت مقرر است که نکبت آدمیان همیشه نمی ماند ظهور آن وبال از عمید گذشته است
سکاکی گفت آری طالع وزیر از حضیض وبال باوج اقبال انتقال نموده جغتای عمید را طلبیده نوبت دیگر در ارتق
خود دیا و قلمی نمود و عمید همواره منتظر فرصت می بود تا مزاج خان را بر سکاکی متغیر گرداند تا در زمانی اتفاق که
سکاکی تسخیر مریخ نموده لشکری بجغتای نمود از آتش که لباس و اسلحه ایشان نیز آتشی بود و چون نظر جغتای
بران لشکر افتاد متوهم شده عنان تمالک و تماسک از دست بداد و از خرگاه پای برهنه بیرون دوید عمید
درین وقت فرصت یافته عرض کرد که اگر سکاکی بدست آن سپاه چنین مملکت را فرو گیرد دور نباشد چه خان بمجرد دیدن
آن سپاه بدین مرتبه خوفناک گشت و این سخن در باطن جغتای تاثیر تمام کرده باخذ و قید سکاکی حکم کرد و سکاکی
محبوس گشته در آن حبس وفات یافت از وی مسموعست که گفت نوبتی در بغداد میان خلیفه و وزیر غبار نقار
ارتفاع یافت و من سوز آتشی را بستم چنانکه هیچ وجه افروخته نگشت و دود از نهاد خلایق بر خواسته غوغای عوام برآمد
و خلیفه مرا طلبیده التماس نمود که آتش را انطفای کنم طریق گشودن آتش منحصر است که وزیر بوسه بر کون سگ مرده
زند و الا بهیچ وجه آتش افروخته نخواهد شد و چون دانستند که بغیر این چاره نیست وزیر بوسه بر کون سگ مرده
زده آتش در زیر دیگ افتاد حکایت آورده اند که در ایام ماضی در شهر سمرقند پادشاهی بود بغایت عاقل و عادل

و نابت ال

٨٥

زنابت رای و صاحب تدبیر و او را وزیری بود در کمال کفایت و درایت زبده دوران و عمده ملوک جهان روزی
پادشاه حاجب را فرمود که برو وزیر را بگوی که بنشیند و در مهم فلان عامل نظری کند حاجب اهمال ورزید که وزیر را
بگوی که بنشیند و همین سخن بوزیر رسانید که پادشاه میفرماید که وزیر بنشیند وزیر متحیر گشته دوات از پیش برداشت
و بگوشه رفته بنشست و بعد از لحظه پادشاه باحضار وزیر فرمانداد امرا گفتند که وزیر نشسته است و دست
از مهم کوتاه کرده پرسید که بچه سبب نشسته گفتند که حاجب چنین فرمان رسانید پادشاه گفت من گفتم که وزیر بنشیند و مهم
فلان عامل را صورت دهد اما چون حاجب در بارگاه فرمان عزل بوزیر رسانید و او دست از مهم کشید اگر دیگر
بار او را بمیان کار آوریم سلاطین جهان ما را باستقامت مزاج و تزلزل رای منسوب دارند حکایت آورده اند
که روزی سلطان ابراهیم غزنوی در میدان غزنین میرفت حمالی را دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و بجهت عمارتی
می برد و رنج بسیار می دید چون سلطان آثار مشقت در بشره حمال مشاهده نمود فرمود که این سنگ را بگذار حمال
آن سنگ را در میان بگذاشت و هم در آن موضع بماند روزی طایفه از خواص عرض نمودند که آن سنگ در میان میدان
افتاده است و رسبان چون بانجا رسند بدو جسمی میکنند اگر پادشاه فرمان دهد آن حجر را از آن موضع بردارند سلطان
جواب داد که چون فرموده ام که بگذار اگر گویم که بردار مردم تخلیط بر تردد و عزم ما حمل نمایند و آن سنگ همچنان در میان
میدان غزنین بود و بجهت تعظیم سلطان ابراهیم هیچیک از اولاد او برفع آن حکم نکردند فصل نهم در فواید
مشورت با صاحبان فطنت سلیم و خداوندان طبیعت مستقیم آورده اند که چون زید بن امام موسی بن جعفر الصادق
در طبرستان خروج کرده حسن بن سهل لشکری بجانب او کشیده بعد از محاربات زید اسیر پنجه تقدیر شده حسن خواست
که او را بکشد لاجرم امرای سپاه را جمع آورده در ابقای و افنای او با ایشان مشورت نمود فتح بن جعفر بر خواسته
گفت ای امیر او را سیاست کن اگر ترا در آن باب وبالی باشد بگردن من حسن بن سهل سیاف طلبیده بران فعل
تشنیع جازم شد و بر بن الناجاج بن خثیمه بصری که از معارف بصره بود و باصل اعتقاد و زیور علم و فضیلت متحلی
بود بر خواسته گفت ایها الامیر چون با رای خود مشورت نمودی سخن هر کس را مشنو و هر کدام که در نظر تو صایب تر
نماید بدان عمل نمای حسن گفت رای تو درین باب چیست حجاج گفت امیر المومنین ترا به کشتن زید امر کرده است
حسن گفت نه پرسید که در وقتی که بامخالف می آمدی از وی پرسیدی که اگر زید را بگیرم بکشم حسن گفت نه حجاج بر وی ملامت
آورد که ای مرد پسر عم امیر المومنین است اگر بی اجازت وی بقتلش رسانی شاید که بر تو اعتراض کند که چرا بی اذن
من بر چنین فعلی اقدام نمودی آنگاه چه جواب گوئی مگر حال جعفر بن یحیی برمکی نشنیده امیر رشید حسن سوال نمود
که قصه جعفر بن یحیی چگونه بود حجاج گفت هرون الرشید عبدالله افطس علوی را بدست جعفر بن یحیی داد تا بمحافظت
او قیام نماید و جعفر بقتل او اقدام نمود و سر او را نزد هرون فرستاد و چون هرون بر برامکه متغیر گشت مسرور

خادم را فرستاد تا سر جعفر بن یحیی را بیاورد و بامسرور گفت اگر پرسد که جریمه وی چیست بگوی که می ترا القصاص
پسر عم خود اقطعی بکشم که تو بی امر من بقتل او مبادرت نمودی اکنون تو چگونه ایمن بودی و این وقت جرات
فراوانی نمود حسن این سخن شنیده در حق حجاج انعام فرمود و از منتهای رتبت دنیه او ضمنی برون آورده
در حق او مرحمتها کرد و او را نزد مامون فرستاد **حکایت** آورده اند که ابو جعفر منصور چون پسر خود مهدی را
ولی عهد ساخت مهدی بن منصور عیسی بن موسی را ترتیب نموده بمزید توجه خویش مخصوص گردانید و چون
منصور بر عم خود عبدالله بن علی دست یافت او را به عیسی سپرد و در وقتی که منصور متوجه مکه شده بود با عیسی گفت
دل مرا از مهم عبدالله فارغ گردان و در غیبت خود خواست که بقتل عبدالله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابو وده
مشورت کرد یونس گفت زینهار که برین حرکت جرات ننمای چه مراد خلیفه آن بوده که ترا القصاص عبدالله بکشد
صلاح تو در آنست که عبدالله را محافظت نمای تا هرگاه که او را از تو طلب کند تسلیم نمای و عیسی بمقتضای رای
یونس عبدالله را نگاه داشت و چون منصور از حج مراجعت نموده تصور کرد که عیسی بقتل عبدالله پرداخته
خواست که او را نیز از میان بردارد بنابرین خویشان را تحریک کرد که زبان شفاعت عبدالله گشودند آنگاه عیسی را
طلبیده گفت عشایر و اقارب من در باب عمم عبدالله شفاعت میکنند و من جریمه او را بایشان بخشیدم عیسی
گوید پس رفته آهسته گفتم ای امیرالمومنین اگر من عیسی ام اما عیسی بن مریم نیستم که قدرت احیای اموات داشته
باشم نه تو مرا بقتل عبدالله فرمودی منصور آواز بلند کرده گفت برخیز افترا مکن جان که من بقتل عم
خود فرمان داده باشم پس روی به بنی عباس آورده گفت عیسی بر قتل عبدالله اقدام نموده اکنون شما
میدانید اگر خواهید از و عفو فرمایید و اگر خواهید قصاص کنید ایشان در من آویخته گفتند قصاص میکنیم و مرا
بیرون کشیدند گفتم ای یاران عبدالله زنده است و من بکروهی باو رسانیده ام فی الحال ایشان را بمنزل
برده عبدالله را تسلیم کردم و ببرکت رای صواب یونس از ان بلیه جان خلاصی یافتم **بیت** مشورت رهبر
صواب آید / در همه کار مشورت باید / کار کسی که مشورت نکند / نادر باشد ار صواب آید **حکایت**
صاحب جامع الحکایات میگوید که منصور بن نوح وزیری داشت موسوم بعبدالله که از کفایت زمان گوی سبقت
می ربود اما در حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن نوح ابو علی محمد بن احمد بلعمی بود که مترجم تاریخ طبری است
بالجمله بنا بر قول جامع الحکایات بعد از فوت منصور بن نوح نوح بن منصور متصدی امر سلطنت شده خواست که
عبدالله را عزل کرده ابوالحسن عتبی را آن منصب تفویض نماید جمعی از امرا بعرض رسانیدند که رسم ملوک ماضی آن بوده است
که امرای صاحب اختیار در باب عزل و نصب وزرا مشورت می فرموده اند و امروز ابوالحسن سیمجور مقدم این دولت است
درین معنی از و طلب مشورت باید نمود نوح فرمود تا بابوالحسن مکتوبی نوشتند و در آن باب باو استشاره کردند

ابوالحسن

ابوالحسن در جواب نوشت که وزارت منصبی خطیر است و نظام ملک و فراغ سپاهی و رعیت منوط و مربوط بدو بر
صاحب وزیر است و عبدالله درین خاندان حقوق خدمت فراوان دارد ابوالحسن عتبی اگرچه مردی فاضل
و کامل است اما جوانست و بتجربه روزگار مهذب نگشته است اگر آن شغل هم بر عبدالله مقرر باشد اندیشه صواب
اقرب خواهد بود و چون جواب ابوالحسن سیمجور بامیر نوح رسید برای خویش استبداد نموده امر وزارت را
به ابوالحسن عتبی تفویض داشت و ابوالحسن در حل و عقد و قبض و بسط و رتق و فتق مهمات مراد خویش
در پیش گرفت و سبب آنچه گفته شد بود که ابوالحسن در باب او چه اشاره کرده بود بمثالب و مساوی ابوالحسن سیمجور
زبان می گشود و در تزویرات می پرداخت تا کار بجائی رسید که امیر نوح ابوالحسن سیمجور را از امارت خراسان عزل
نموده آن منصب را بحسام الدوله تاش داد و حسام الدوله غلام ابوالحسن عتبی و جعفر بن عیسی بود و جعفر او را
بر سبیل پیشکش بامیر منصور نوح داده بود و ابوالحسن عتبی نامه مشعر بر عزل سیمجور نوشته سخنان درشت درو
درج کرد و به احمد فارسی داده بخراسان فرستاد و چون احمد به نشابور رسید در روزی که ابوالحسن سیمجور
در دیوان مظالم نشسته جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند بر بلندی رفته آن نامه را بخواند سیمجور
از استماع آن کلمات متأثر شده گفت ما امروز در آن نیستیم که تحمل سفاهت عتبی کنیم و احکام بمطاوعت آل سامان نداریم
من اینجا امیرم و پسرم ابوعلی سپه سالار و این کارها اولی ترست که مردان کار و خزانه بسیار داریم و فرمود
که تا احمد فارسی را گرفته محبوس گردانیدند و نماز دیگر از ان حرکت پشیمان شده صاحب اخبار را طلبیده گفت قصه
امروز را نوشتی گفت صباح قاصد روانه شد گفت اکنون بنویس که ابوالحسن میگوید که من بنده این دولت
و پرورده این خاندانم و بساحل حیات رسیده ام و درین وقت خلاف از من نمی آید اما بایستی که ایشان
حرمت من رعایت نمایند و احمد را بفرمایند تا آن مکتوب را در خلوت بر من خواند تا موجب خجالت نمی گردد
صاحب برید این جمله نامه در قلم آورده سیمجور نیز عرضه داشتی قلمی نموده احمد فارسی را طلبیده گفت بایستی
که ادب مرا رعایت نمائی و در میان خلایق مرا خجل نسازی می گویم که ترا برسالت فرستاده اند تو از موسی
بهتر نیستی و من از فرعون بدتر نیستم که خداوند جل جلاله در حین ارسال موسی علیه السلام خطاب فرمود که با فرعون
نرم سخن گوی احمد گفت ای امیر مامورم معذور مرا درین باب معذور دار که مامور بودم و ابوالحسن او را
تشریف داده بنجارا فرستاد و معذرت سیمجور قبول یافته فرمان شد که بسیستان رود که آن ولایت را باقطاع
مقرر گردانیدیم و ابوالحسن از نشابور به نیم روز رفته چون این خبر بصاحب عباد رسید گفت در خراسان
زلزله شد که هیچکس آنرا فرو نتواند نشاند و الحق بعد از ان دولت سامانیان رو در انحطاط نهاده روز بروز در
تنزل بود و بالجمله دولت از ان خاندان انتقال یافت و اینهم سبب آن بود که امیر نوح رای صائب پیرکار دیده را

ورزی نهاد و آن التفات ننمود حکایت آورده اند که چون ابوجعفر منصور بنای بغداد نهاد قصد
کرد که عمارت کسری را خراب ساخته مصالح عمارت با آنجا نقل نماید درین باب با وزیر خود ابوایوب
فوریانی مشورت نمود وزیر گفت رای خلیفه عین صوابست و ابوجعفر خواست که با خالد برمکی درین امر مشورت
فرماید خالد را طلبیده از رای صایب او استصلاح نمود خالد گفت این عمارت معجز حضرت رسالت است
تا خلایق بدانند که قوت دین محمدی در آن مرتبه بوده که امت آنحضرت بر چنین بنا استیلا یافته
و دیگر چندان زر در کندن و نقل کردن مصالح آن صرف شود که بر مصالح جدید مصروف بودن در نکت ابوجعفر
این سخن را با ابوایوب وزیر گفت ابوایوب گفت او تعصب مجوسی می کند و بنابر مقتضای این منصور
باشاره وزیر شروع در تخریب عمارت کسری کرده چون ملاحظه نمود که آنچه صرف کندن و نقل کردن مصالح
شود زیاده بر آنست که بمصالح جدید مصروف میگردد خواست که ترک آن بار دیگر خالد را گفت به جهت آنکه
رای صایب تو بر من ظاهر شد ترک تخریب عمارت کسری کردم خالد گفت ای امیرالمومنین چون در تخریب آن
شروع کردی اگر مجموع خزاین تو در آن صرف شود ترک آن مکن چه مردم خواهند گفت که پادشاهی عمارتی ساخته
خلیفه آنرا ویران نتوانست کرد حکایت آورده اند که فضل بن سهل وزیر مامون اگرچه بزیور فضل
و کفایت آراسته بود لیکن یک عیب داشت که بنهایت مستبد و لجوج و عاقبت بسبب استبداد خود را بباد
داد از آنجمله روزی مامون بر بام کاخی رفته جمعی از خواص در خدمت او ایستاده بودند ناگاه گردی برخاست
و سواری بسیار پدید آمد مامون پرسید که لشکر چه سبب را رسیده اند گفتند که وزیر است که بدرگاه می آید و فضل
با ده هزار سوار بدرگاه می آید و با پنج هزار سوار باز میگردد مامون از آنجا که توهمات ارباب دولت باشد
از کثرت وزیر اندیشناک شد و صاحب خبران فضل که ایشان را در خدمت مامون باز داشته بود که هرچه بر زبان
مامون گذرد باو رسانند این قضیه را با فضل گفتند روز دیگر فضل با جوهره گفت که مشایخ و معارف مرو آمده اند
و از خدم و غلامان امیرالمومنین گله میکنند و میگویند که ایشان بر بام کاخ آمده در عورات ما نگاه میکنند خصوصا
جمعی که پیش خدمتند چه بهانه مردم را بدنام میسازند و امروز به لحام ایالت رعیت است خلیفه اینجا عدد را
ادبی فرماید تا رعیت متفرق نشوند و رعیت خراب نگردند پس سلاح داران را اشاره کرد که آن غلامان را
دست بسته بگیرند و بیرون برده هر یک را صد تازیانه بزنند آنگاه فرمود تا منادی کنند که هر که رعیت را برنجاند
سزای او این باشد دیگر روز فرمود تا آن کاخ را ویران کردند مامون آن غصه در دل گرفته او را برانداخت
چنانکه مذکور شد

فصل دهم از جزو پنجم در اختلاف طبایع آدمیان عمرو بن جاحظ در کتاب طبایع
الحیوان آورده که اگر شخصی خواهد که بر اختلاف طبایع ایشان وقوف یابد و بر عیار اخلاق ایشان اطلاع

پیدا کند

پیدا کند هیچ محکی عیار طبیعت آدمی را مانند شراب نیست بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود
هر که در وی غش باشد چه بعضی باشند که شراب باادب خورند و اصلاح کاتبا نامناسب از ایشان در وجود
نیاید و جز لطایف و ظرایف از ایشان نشنوند و بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال ایشان
پدید آید تا آنگاه که عقل از پای خویشتن داری بنشیند و بعضی چون شراب در ایشان اثر کند در دست زدن و پای
کوفتن آیند و بعضی چون مست شوند به یکبار سخن گویند و تا عربده نکنند بیارامند و برخی را چون اثر شراب بدماغ رسد
در گریه افتند و از فراق دوستان و یاران یاد آرند و قطرات حسرات بر رخسار بارند و زمره باشند که خنده
بر ایشان افتد و هر چیزی که می بینند و می شنوند بسیار می خندند و بعضی در حال مستی مردم را مراعات کنند و دلداری
واجب بینند و دست و پای ایشان بوسه دهند و این افعال و اقوال از اختلاف طبایع آدمیانست حکایت عمرو بن
جاحظ گوید روزی اولاد عبدالملک زیات مجلس ترتیب داده مرا بخدمت خود طلبیدند چون بوثاق ایشان حاضر
شدم مجلسی دیدم آراسته و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابها مروق و مطربان خوش آواز ساعتی در میان
ایشان نشستم در میان حریفان مردی عظیم الجثه نشسته بود و در اثنای سخن گفتن لکنتی در زبانش ظاهر
میشد چون دوری چند گذشته دماغ حریفان از آن شراب ارغوانی گرم گشت ساعة بساعة فصاحت و بلاغت
آن شخص می افزود و فضل و درایت وی می افزاید مکرر دیدم متعجب شدم چه او در حالت هشیاری بر تکلم قادر نبود
و بعد از آنکه چندین شراب خورد و جمیع حریفان مست شدند این فصاحت از کجا روی نمود پس از حال او
سؤال نمودم گفتند او عبدالله عمر است که کیفیت شراب هرگز او را مست نمیسازد بلکه از خوردن شراب بسیار شعور
وی زیاده میگردد و چون ده رطل شراب بخورد هیچکس در مباحثه و مناظره بر وی غالب نگردد و بعضی از حکما اختلاف
طبایع از اختلاف صور معلوم کرده اند از آنجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد بیدادگر و ستم پیشه و مکار و غدار
بود آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا بحضرت نوشیروان دادخواهی و بر زبان آورد که شخصی بر من ستم کرده
و در حق من تعدی بنهایت رسانده کسری گفت دروغ میگویی هیچکس بر کوتاه قامت ستم نتواند کرد و چون
تفحص کردند آن مرد متظلم بر آن شخص ظلم کرده بود و نوبتی کوتاه بالای نزد انوشیروان تظلم نمود پادشاه همان
سخن فرمود که هیچکس بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد چه ایشان بغایت معتنی و مزورند آن شخص گفت ای پادشاه
آنکس که بر من ستم کرده از من کوتاه ترست و این قسم از نوادر طبیعت آدمیست والنادر کالمعدوم حکایت
یکی از ندمای آل سامان گفت من از اختلاف طبایع آدمیان آن مشاهده کرده ام که عقل در آن حیران مانده از آن
جمله یکی آنست که تاشی حاجب بزرگ امیر اسمعیل بود و او را پدر امیر اسمعیل خریده بود و بزرگ کرده روزی این تاشی
ببازار صرافان گذار کرده مردی صراف غلام خود را آواز داد که ای تاشی حاجب فرمود تا آن مرد را حبس

گردند و مصادره نمود و گفت مراد تو استخفاف می بود و آن مرد در استخلاص خود بمن توسل طلبید پس در حضور
امیر عادل عرضه داشتم کرتوتی عبد العزیز بن مروان که والی مصر بود روزی بعطری میرفت بشنید که مردی پسر خود را
آواز میداد که یا عبد العزیز امیر را بران مرد نظر افتاده فرمود تا هزار درم باو دادند تا آن پسر را تربیت نماید
و آن خبر در مصر فاش شده اکثر مردم اولاد خود را از ذکور که در آن سال از ایشان تولد بود عبد العزیز نام نهادند
و صراف بیش ازین جریمه ندارد که حاجب او بتعذیب مبتلا کرده اینه و تفاوت بیش ازین نیست که عبد العزیز
اخشادیه عرب بود و حاجب بنده درم خریده است حکایت در کتب حکمای هند مسطورست که شخص جوهری
گران بها داشت آنرا در حقه نهاده نزد پادشاه می برد و هر لحظه دران نظر کرده در محافظت آن طریق حزم رعایت
میفرمود اتفاق چهار نفر رسیده بوی همراه گشتند روزی یکی از رفقا ازین فرصت یافته حقه را ببرد دید و
هر چند صاحب جوهر اضطراب کرد باز نداد بیت گر تفرج کنی و گر فریاد ... دزد زر باز پس نخواهد داد ... بیچاره
متحیر شده با ایشان بشهری آمد که دار الملک رای بود آنگاه نزد رای رفته صفت آن جوهر کرد و گفت جوهری
چنین بجهت پادشاه آورده بودم چهار نفر با من همراه شده آن گوهر قیمتی دزدیدند رای آن جماعت را
طلبید هر چند تهدید و وعید مسلوک داشت اقرار ننمودند تا حبس ایشان حکم کرد و بهیچ وجه معلوم نتوانست
نمود که آن خیانت از کدام یک صادر شده در کار ایشان متحیر گشته دختر رای عاقله زمانه بود با پدر گفت
اگر پادشاه میخواهد که صورت قضیه معلوم نماید ایشان را نزد من فرستد تا آن گوهر را از روی حکمت ظاهر سازم
رای قبول نمود تا آن چهار نفر را بخدمت دختر بردند دختر ایشان را بنوازشهای پنهان بپرورد گفت شما مردم جهان
دیده اید و بتجارب روزگار مهذب گردیده و سلوک را از صحبت امثال شما گزیر نیست باید که همواره مجلس
ما منور کنید و از احوال این دیرشکن در هر چه بنظر شما رسیده است و خالی از غرابتی نیست بیان فرمایید و ایشان
هر روز بخدمت دختر آمد شد می نمودند تا در صحبت دختر گستاخ شدند روزی دختر با ایشان گفت مدتی است
که مسئله بر من مشکل گشته و محل در خاطر من گره شده است و هیچکس آنرا نگشوده چون شما عاقل و کاملید در
کشف آن نظر کنید گفتند از هر چه سوال نماید هر یک بر وفق دانش و خرد خود جوابی گوییم ملکه بر زبان
آورد که در کتب متقدمین خوانده ام که در سراندیب پادشاهی بوده و دختری داشت که شکنج زلف خم در خمش
زنجیر سودا بر پای دلهای شهریاران نهاده بود و دام طره پرشکنش ابواب بلا بر روی تاجداران
گشاده بود بیت زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست ... راه هزار چاره گر از چار سو ببست ... روی
چگونه روی رو صد آفتابی ... موی چگونه موی هر حلقه پیچ و تابی ... و پادشاه این دختر العجایب دوست
داشتی روزی دختر با کنیزکان در باغچه خرام میکرد دید نظرش بر گلی افتاد که تازگی شکفته بود و دلش بدان

میل بود

میل نمود پسر باغبان آن گل را چیده نزد ملکه برد دختر از او پرسید که چه میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هر کس تحفه
نزد پادشاهان و پادشاه زادگان بردی بر رسم طلب نمودی بشرف انجاح و مهانی اقران یافتی چون دختر
بنا بر رسم معهود از او پرسید که چه طمع داری پسر باغبان بر زبان آورد که میخواهم که ملکه را وقتی که بشوهر دهند ۸
اول نزد من آید تا از گلستان وصالش میوه مراد چینم و از لاله رخسارش لحظه بیاسایم در پایه سرو نازش بنشینم
بیت خواهم بسلکی چنانکه تو دانی می ... بزمی که در آن بزم تو دانی و می ... من بر سر سبزت بخوابانم تو آن
نرگس مست را بخوابانی و منی ... آنگاه نزد شوهر خود روی ملکه بر الحجله عهد نمود و چون بعد از مدتی او را بشوهر دادند با شوهر
گفت که من خود را بتو تسلیم نکنم تا دام که بعهد خویش وفا نمایم و قضیه پسر باغبان را تقریر کرد بیچاره چون آن
قفل بسته را کلید ندانست ناچار او را رخصت داده دختر متوجه منزل باغبان گشت در اثنای راه پیری اسپاده دید
که متوجه اوست گفت ای پیر مرا با پسر باغبان عهدیست و اکنون بآنجا میروم مرا چندان امان ده تا باز گردم
آنگاه تو دانی پیر از سر راه دور شد و چون ملکه قدمی چند رفت دزدی را دید دزد خواست که جواهر و البسه نفیس
او را بستاند دختر تضرع نموده صورت معاهده خویش را با پسر باغبان باز گفت و التماس نمود که بعد از مراجعت
امتعه خود را بدو تسلیم نماید دزد نیز او را گذاشت و چون بسر وقت پسر باغبان رسید گفت ای پسر خیز که سعادت
ابدی سایه بر سرت افگند بیت سحرم دولت بیدار ببالین آمد ... گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد ... قدحی
درکش و سرخوش بتماشا بخرام ... تا به بینی که نگارت بچه آیین آمد ... باغبان برجسته دختر را چون بصورت هر
زیبا تر و شمایل چون خورشید انور بر بالین خویش دید بوسه بر پای او زده گفت سلامت باد که در آن وقت
که این کلمه از من صادر شد و این تمنا بر زبان جریان یافت جهل مرکب پرده ضعف در پیش دیده عقل می
کشیده بود و اکنون که آن پرده ارتفاع یافت دانستم که آن آرزو حد ما شد بنده نباشد شاه باز بلند پرواز را
با پشه ضعیف چه مناسبت و آفتاب عالم تاب را با ذره حقیر چه نسبت مصرع مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم
ملکه گفت من بعهد خود وفا کردم و نزد تو آمدم باقی تو دانی پسر باغبان بار دیگر زبان بمعذرت گشوده ملکه را
دعا کرد و ملکه بازگشته چون بدزد رسید صورت حال بیان نمود دزد گفت چون پسر باغبان جوانمردی چنین کرد مرا
بهتر که من نیز مروت پیشه سازم و دست تجاوز بزیور این دختر نیازم و گرگ نیز چون از حال پسر باغبان
و دزد خبردار شد او هم کرم پیشه کرده از سر خوردن دختر درگذشت و اکنون میخواهم که بر من ظاهر کنید که کدام
یک ازین چهار نفر کریم تر بود یکی از آن چهار نفر بر زبان راند که شوهر دختر کریم تر بوده که بچنین کاری تن در داده
و جماعت همداستان گشته دیگری گفت پسر باغبان کریم تر بوده که با وجود دلربایی چنین که بمراد رسیده بود و چنان
شاهد بود در بر او آنکه از لذت نفس گذشت سوم گفت دزد کریم تر بوده که از سر اینهمه زر و مال

گذرانید چهارم گفت آن پسر صاحب سخاوت بوده که رزق طعمه خود را گذرانیده و این صورت از نسبی بدیع نزدیک است
دختر چون این سخنان از ایشان استماع نمود نزد پدر رفته عرض کرد که این چهار نفر مختلف الطبایع اند آنکه
پسر باغبان را ترجیح نمود مردی شهوت پرست است و از متابعت هواجس نفسانی و وساوس شیطانی گرفتار است
او را از حرم خود دور دار و آنکه پیر را بر دیگران مرجح داشت مردی شکم بنده و بسیار خوار است او را نانی میده
و کار میفرمای و آنکه شوهر دختر را بهتر از دیگران تصور نمود مردی بی حمیت است و از غیرت بهره ندارد و از
قبل بهایم جزئیست اما آنکه دزد را ترجیح نهاد گوهر را او برده است و ملک گوهر را از آن مرد بضرب شکنجه گرفته
بر صاحبش رسانید و دختر را الهی آفرین کرد جزو ششم از اجزای عشره و این جزو هم بر ده فصل مشتمل است
فصل اول در مذمت ارباب حقد و حسد فصل دوم در بدگویی پیش غرض دار که منتهی بهلاک
دیگرانست فصل سیم در مذمت طمع که دالست بر خست طبیعت و رذالت طینت فصل چهارم در ذکر دزدان
و عیاران و افعال و اعمال ایشان فصل پنجم در لطایف حکایات گدایان مبرم فصل ششم در نکوهش
کذب و دروغ که چراغیست بی فروغ فصل هفتم در بیان احوال پادشاهان ظالم و مذمت ظلم این فصل
از جزو سیم است فصل هشتم در مذمت بخل و امساک و بیان بعضی از احوال بخیلان بی ادراک فصل نهم
در مذمت خلف وعده و نقض عهد و میثاق فصل دهم در مذمت جهل و نادانی فصل اول
در مذمت ارباب حقد و حسد فی جیدها حبل من مسد در خبر است که حضرت سید کاینات صلعم فرمود نعم الله را
اعداء بسیار باشند گفتند یا رسول الله اعادی ایشان در حضرت او بدکار جلت نعماؤه کدام قوم باشند فرمود
که اهل حسد و حکما حسد را باتشی نسبت کرده اند که هرچه باو دهی بخورد و عاقبت نیست گردد بیت حسد
هر جا که آتشی بر فروزد مصرع هم از اول حسود را بسوزد مصرع آورده که نوبتی حضرت رسالت صلعم در مسجد
نشسته بود و جمعی از مهاجر و انصار در خدمت آنسرور بودند فرمود یطلع علیکم من هذه الفج رجل
من اهل الجنة اصحاب منتظر بودند که آن شخص که اول بمسجد داخل خواهد شد که خواهد بود ناگاه جوانی
از انصار در آمده در میان یاران بنشست از عبد الله بن عمرو عاص مرویست که چون آن جوان
متوجه منزل شد من از عقب او شتافتم و با وی گفتم از پدر آزرده خاطر شده ام و اراده دارم
که روزی چند در منزل تو باشم گفت بیت رواق منظر چشم من آشیانه تست مصرع کرم نما و فرود آی
که خانه خانه تست مصرع و من سه شبانه روز در منزل او بماندم عبادتی زیاده از و مشاهده ننمودم و
بیرون از طاعت دیگر بنظر در نیاوردم روز چهارم با او گفتم که میان من و پدر آزاری نبوده است
و سبب این زحمت بخدمت تو آن بود که روزی سید عالم در حق تو چنین فرمود و من میخواستم

که افعال

که افعال و اقوال تو مشاهده کنم و از اوراد و اذکار تو استکشاف نمایم چون مشاهده کردم زیاده اجتهادی ندیدم
که تو مقاسات نموده بیان نمای که آن کدام خصلت است که بدان سبب مستوجب این فضیلت شده جوان
گفت در جریده اعمال خود می نگرم جز قصور و نقصان نمی بینم اما کینه هیچ مسلمانی در دل نگرفتم و بر هیچکس حسد نبرده ام ۸۹
حکایت روزی حسودی ابو منصور عزیز را که وزیر آل سامان بوده گفت ای خواجه چندین درد سر چرا تحمل میکنی
وزیر جواب داد که درد سر به از درد دل حسود حکایت آورده اند که یکی از اصحاب رسول الله همواره این آیه میخواند
که ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها یکی از زنان یهود را بروی حسد آمده حسد در نهاد او افروخته
شد گفت من این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری حلوا ساخت و زهر در آن تعبیه کرده بود بدان مرد داد
آن مسلمان حلوای یهودیه را گرفته بصحرا رفت ناگاه دو جوان دید که می آمدند گرد بر چهره ایشان نشسته بود با خود
گفت که این جوانان از سفر می آیند آن حلوا را بیرون آورده پیش آن دو نفر نهاد و ایشان آن حلوا را خورده
همان لحظه سفر آخرت پیش گرفتند و آن خبر در مدینه افتاده آن شخص را گرفتند و نزد رسول الله بردند آنسرور
پرسید که آن نان حلوا را از کجا آورده بودی گفت فلان عورت یهودی بمن داد پس آن زن را طلب نمودند چون
آن عورت بمسجد آمده نظرش بر آن جوان افتاد پسران خود را دید که بسفر آخرت رفته بودند یهودیه در پای رسول الله
افتاده گفت صدق نبوت تو بر من ظاهر شد و آن بدی که اندیشیده بودم بمن رجعت نمود حکایت
آورده اند که حسودی همسایه منعم دولت و این همسایه او جاه و ثروت با علم و فضیلت جمع کرده بود و همواره
مرد حسود از نعم الهی که بر ایشان همسایه اوست ظهور در نهت مانند افعی بر خود می پیچید و بسان شاخ بید
از تند بادی لرزید مصرع توانم آنکه نیازارم اندرون کسی مصرع حسود را چکنم کو ز خود برنج است مصرع و همواره
در حق او قصدها می اندیشید و تدبیرها میکرد اما تیر تزویر او بر جوشن صلابت همسایه کارگر نمی آمد بجهت
ایذای همسایه فکری کرده غلامی خرید و غلام تربیت نموده چون بسن بلوغ رسید صاحب قوت گشت بسیار
با غلام گفت مدتی در پرورش تو انواع جمیل ظاهر ساختم و هیچ فرا از تو تقصیر نکردم اکنون با تو کاری دارم غلام
گفت آنچه فرمای بجان منت دارم و فرمان بردارم خواجه حسود گفت میخواهم که مرا بر بام خانه همسایه بکشی تا صاحب او را
بقصاص بگیرند و جان و مال او در معرض تلف افتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطاست بکشت دشمنان در ایام
حیات مطلوبست و چون ترا از قتل او تمتع لذت نرسد و اکابر گفته اند بیت یکی را بپرست آب از پی بدسگال مصرع
به از عمر هفتاد و هشتاد سال مصرع و هر چند غلام ازین مقوله سخنان گفت خواجه قبول ننمود و بر آن باطل خویش اصرار
نموده صد دینار بغلام داده او را از مال خویش آزاد گردانید و غلام بقتل خواجه قیام نموده او را در بام خانه
همسایه کشته بگذاشت و خود بجانب اصفهان گریخت و روز دیگر اعوان سلطان او را بر بام خانه همسایه کشته یافتند آن مرد صالح را

مجوس کرداند چون خورسند که او را قصاص کنند ائمه قضاة فتوی بدادند و گفتند چیزی ثابت نشد که
وانمردک میان خوف و رجا محبوس بماند تا جمعی از مسافر بغداد باصفهان رفته صورت حال را از غلام
تحقیق نموده به بغداد آمدند و نزد خلیفه گواهی دادند آن مرد صالح را از بند اطلاق نمودند **فصل دوم** در مذمت
و نکوهش حرص و آز که مفضیست بهلاک و نیاز آورده اند که چون اسکندر بمملکت چین لشکر کشید و ظاهر
دار الملک چین لشکرگاه ساخت روزی فغفور حاجب بخدمت اسکندر آمده بایستاد اسکندر گفت چه پیغام داری
گفت فغفور فرموده که در خلوت سخنی بعرض رسانم چنانچه بغیر از من و پادشاه دیگری آن را از او نشنود اسکندر فرمود
تا مجلس را خالی کردند و باو گفت پیغام فغفور چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده سؤال نمود که بچه اعتماد این
جرأت نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی عاقل و فاضل میدانم و هرگز میان من و تو عداوتی نبوده است
و من در حق تو هرگز قصدی نه اندیشیده ام و اگر تو مرا بکشی از سپاه من یکنفر بیش کم کرده باشی و خود بجهت
آن آمده ام تا هر چه از من خواهی از زبان بقبول آن بکوشم اسکندر گفت سه ساله خراج ولایات چین را از تو میخواهم فغفور
سر فرو جنبانید چون اسکندر سرعت اجابت او را ملاحظه نمود گفت بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد
فغفور گفت چنانکه هر دشمنی که برمن حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر بخراج دو ساله قناعت کنم فغفور گفت
کراندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر بر زبان آورد که اگر خراج یکساله بیش طمع نکنم گفت بدین قدر خللی در ملک
حادث نگردد و اگر چه بادای آن مال خزانه تهی گردد اما بکلی مستاصل نگردم اسکندر گفت بخراج ششماهه ولایت
از تو راضی شدم فغفور درخواست نمود که فردا پادشاه بنده خانه را مشرف سازد و بنور حضور خویش شهر را
منور گرداند تا بیکدیگر اکثر نشینیم و مال المقرر تسلیم نمایم و روز دیگر اسکندر بجانب شهر حرکت کرده فغفور را
دید که با سپاهی بی عدد صف کشیده و چندان عدت و آلت و عدد بنظر اسکندر در آمد که از کثرت آن سپاه متحیر شد
لشکر خویش را در جنب ایشان اندکی دید و چینیان لشکر اسکندر را حلقه وار در میان گرفتند اسکندر خایف
شده مستعد حرب شد با فغفور خطاب کرد که غدر کردی فغفور گفت پادشاهان غدار نباشند اسکندر گفت پس
این لشکر در حضرت چیست فغفور خطاب کرد که خواستم تا بر تو ظاهر شود که من بواسطه ضعف و قلت اعوان و انصار
اطاعت تو ننموده ام بلکه چون میدانستم که تو پادشاه دولت یاری و موید تایید آفریدگاری و هر که با دولتمند
مجادله نماید شکست یابد **بیت** هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد اسکندر گفت تو سزاوار
نیکوی و جهانی و پس آنچه از تو میخواستم از سر آن در گذشتم فغفور گفت تو در این جهان زیان نکنی و اسکندر را بقصر
خویش فرود آورده مجموع عساکر او را ضیافت نمود و خوانی مرصع در زیر سراپرده که از اطلس سرخ دوخته
بودند نهاده طبقهای زرین بر آن خوان چیده و مجموع الظروف را بجواهر آبدار آراسته بودند اسکندر را بر سر آن

خوان

خوان نشاندند فغفور او را صلا زده گفت ای پادشاه ازین جواهر تناول فرمای اسکندر گفت این جماد چند است
و غذای روح را نشاید فغفور بر زبان آورد که پس غذای ملک چیست چه چیز است اسکندر گفت نان فغفور گفت
ای ملک در روم این نان بدست نمی آمد که بجهت آن احتمال این همه مشقت کرده بولایت چین آمدی اسکندر گفت
اگر مرا درین سفر هیچ فایده نرسد موعظه تو کافی است علی الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه روم شد **حکایت**
آورده اند که یکی از حکمای معتبر در غاری مقام کرده غذا از گیاه مهیا می ساخت و لباس خود از حلیس می ساخت
در آن اثنا پادشاه آن ملک را علم حال او دست داده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاد وزیر بخدمت حکمت پناهی
آمده او را استدعا نمود حکیم جواب داد که من پروای اختلاط خلایق ندارم لاجرم در کنج عزلت نشسته ام و دامن
از صحبت پادشاه و گدا درچیده ام وزیر هر چند مبالغه نمود مقبول نیفتاد از روی خشم گفت اگر خدمت ملوک
اختیار می نمودی ترا گیاه روزی نمی شد حکیم بخندید و گفت اگر تو گیاه می توانستی خورد بخدمت ملوک گرفتار نگشتی
بیت بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر **حکایت** یکی از ارباب نعمت ثروت و فات یافته
از وی دختری مانده که صلاحیت و عفت را با حسن صورت جمع داشت و هر چند عطار بصره او را خطبه می نمودند
بمناکحت هیچکس تن در نمیداد و روزی با خود اندیشید که خداوند جل ذکره نعمت بی پایان بمن ارزانی داشته
و در طبیعت من میل شهوت نیست بهتر آنکه زن مالک دینار شوم تا در ظل صلاحیت او آسوده مانم و این سخن را
با مالک دینار در میان آورده مالک گفت ای خواهر تو میدانی که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله دنیاست
و هر کرا سه طلاق داده باشند باز در رجوع نتوان کرد **فصل سیم** در مذمت طمع و بلیه چند که لازم آن صفت
مذموم است روایت کرده اند که چون مثال اجلال داود بتوقیع رفیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض
موشح گشت و جمیع اکابر و اصاغر بنی اسرائیل سر بر خط فرمانش نهادند در ایام خلافت عادت او چنان بود
که بهر کس که میرسید از وی سؤال می نمود که سیرت داود با شما چگونه است و از کلبی مملکت او نصیب کامل است یا خار
در زمام انعام او خط تمام است یا خار و خلایق زبان بشکر او میگشودند و اظهار عدالت و تقوی و ورع
و مروت او میکردند تا شبی جبرئیل عم بر مثال مردی زاهد بر در صومعه داود ایستاده بود که داود از صومعه بیرون
آمد و چون نظرش بر جبرئیل افتاد بتصور آنکه انسانی است همان سؤالات از وی نمود جبرئیل جواب داد که داود هم
پیغمبر است و هم پادشاه و اوصاف حمیده او از حد احصا بیرون است اما یک خصلت دارد که اگر نبودی هیچکس با او
برابری نتوانستی نمود داود دعا فرمود که آن خصلت کدام است روح الامین بر زبان راند که او معاش خود
از بیت المال میگیرد اگر از کسب دست خود میبود آری بهتر بودی داود بمحراب عبادت شتافته با آب چشم چون
دل وضو ساخت و از حضرت عزت التماس نمود که الهی اندیشه پیشه دارم تا از آن باب قوت من مهیا گردد

خداوند اصفهانی تعلیم داده و اسب بی منت زره سازی با و تعلیم فرمود قوله تعالی وعلمناه صنعة لبوس لکم
و چون انبیا از کسب دست خود قوت خویش مهیا می ساختند باید که عقلا اقتدا بایشان نموده از طمع حذر
کنند بیت زین پس آبروی نبرم برای نان ٭ آتش دهم بروح طمع جابر نان ٭ خون جگر خورم نخورم نان
ناکسان ٭ در خون جان شوم نشوم آشنای نان ٭ زینت زچشم آهوی در کوی رهبرش ٭ تا نشنوم زنگ
دو نان حلال زنان ٭ چون گشتاسب از پدر خشم آلود بطرف روم رفت مختصری که همراه داشت با تمام رسید
بیچاره مانده از همت خویش رخصت نیافت که دست سوال پیش مردم دارد چون در ایام طفولیت بعبور
خانه پدر میرفت و نزد شمشیرگر و غیرهم از ارباب صنعت می نشست و در کار ایشان ملاحظه می نمود
بواسطه حدت ذهنی از آن حرفه نصیبی یافته بود در وقت بی چیزی بآهنگری رفته بمزدوری مشغول شد و فتر
که دختر قیصر ترنج بجانب او انداخته عروس دولت را با او هم آغوشی گردانید چون گشتاسب بایران رسیده
بر تخت سلطنت متمکن گشت حکم کرد تا جمیع اکابر و معارف اولاد خود را حرفه می آموختند و این رسم در میان عجم
مستمر شد چنانچه هیچ بزرگ زاده نبود که حرفه ندانستی بیت گر بغربت رود از شهر خویش ٭ سختی و محنت
نبرد پینه دوز ٭ ور بغریبی رود از مملکت ٭ گرسنه خسبد ملک نیم روز ٭ وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که برود قدر و قیمتش دانند ٭ بزرگ زادهٔ نادان بشهر واماند ٭ که در دیار غریبش بهیچ نستانند ٭
یکی از حکمای عرب پسر خود را وصیت کرده گفت یا بنی ایاک والطمع فانه یبغضک الی الناس ای پسر از طمع
احتراز کن که طمع ترا از چشم خلایق بیندازد ای پسر زیرا که مال محبوب اکثر مردم است و هر که دیدهٔ طمع بر حقوق
مطلوب مردم نهد با او دشمنی شوند از سید عالم منقولست که فرمود اللهم انی اعوذ بک من الطمع و من
طمع غیر مطمع یعنی خدایا پناه میگیرم بتو از طمعی که زنگ غفلت بر آینه دل نشیند و از طمعی که بجای خود نباشد
یعنی طمع کردن کسی از شیطان چه طمع از کمال جاهلان قبیح نباشد نوبتی دیگر از خواص امیر خراسان شعری آورده
بامیر عرض کرد که شعر فلان است و بمن داده است تا بشرف استماع امیر رسانم امیر آن شعر را طلبید تا مطالعه نماید
آن شخص گفت آن بزرگ که صاحب این شعر است طمع ندارد امیر آن شعر را پیش وی انداخته گفت مگر مرا قابل
طمع ندانسته است و من این اکاذیب را بجهت آن مطالعه می نمایم تا انعامی دهم و چون او از طمع نیست از شنیدن
دروغ ضد مراد فایده رسد حکایت از ربیع حاجب منقولست که پسر منصور با من گفت امیر حریف خوب
بهم رسانید که مرا از کرده دیده منی بمسکر دید بیت این هر دو کرد بالین مسکین دیده را ٭ سبحان است نا بکار
نیاید مراد خود بعد ٭ ربیع گوید گفتم پسر عبدک مرد خوبیست سخن لطیف طبع است و بر احوال متقدمان وقوف
تمام دارد و اگر فرمان باشد او را حاضر سازم منصور گفت راست میگویی اما طمع و مبرم است او را کو کند

الطمع مو

و حکم ایلکانان او در شهر ... در زمان سلطان ابوسعید خان مرتبه او بلند شد و او را امیر چوپان ترتیب کرد و بعد
از سلطان ابوسعید خان چون آرپا خان بسلطنت نشست بخیال غلطی که او میخواهد دیگری را از اولاد چنگیز خان
بسلطنت نشاند امیر محمود شاه را بقتل آورد از پسران او امیر مسعود شاه بروم رفت و امیر شیخ ابواسحق
با امیر علی پادشاه که خال سلطان ابوسعید بود پیوست و چون آرپا خان بقتل آمد بفارس رفت و بدارالملک شیراز
قیام نمود و در شهور سنه اربعین و سبعمائه که امیر شیخ حسن کوچک بحکومت نشست ایالت فارس با امیر پیر حسین چوپانی تفویض
نمود و او بفارس آمده و اولاد امیر محمود شاه را که صاحب اختیار یافت وزارت خود را با امیر سلطان که یکی
از پسران امیر محمود شاه بود مرجوع کرد و بعد از چند وقت بملاحظه آنکه خود اختیاری ندارد امیر سلطان را بقتل
آورد و بدین سبب شیرازیان غوغا کردند و نزدیک بود که امیر پیر حسین در میانه کشته شود بهزار حیله فرار کرد و خود را با امیر
شیخ حسن کوچک رسانید و لشکری برداشت و متوجه فارس شد و کرمان را با امیر مبارز الدین مظفر داد و اصفهان با امیر
شیخ ابواسحق اینجو تفویض کرد بنا بر آنکه خدمت او بسیار کرده بود و بعد از آن ملک اشرف بعراق آمد و شیخ ابواسحق
بواسطه رنجشی که از امیر پیر حسین داشت حکومت فارس را در نظر او جلوه داد و باتفاق متوجه شیراز شد امیر پیر حسین
بی آنکه جنگی واقع شود فرار نمود و امیر شیخ ابواسحق رخصت یافته قبل از آنکه ملک اشرف بشیراز آید بشیراز در آمد
و شهر را محکم کرد و ملک اشرف ظالم را بیرون شیراز گذاشت و در این اثنا خبر رسید که امیر شیخ حسن کوچک بدست
زوجه خویش در تبریز بقتل آمد و ملک اشرف بآذربایجان معاودت کرد و امیر شیخ ابواسحق در شیراز بحکومت نشست
بعد از این برادرش مسعود شاه در خدمت امیر یاغی باستی پسر امیر چوپان که از جانب امیر حسن بزرگ بحکومت فارس
آمده بود و بشیراز آمد امیر شیخ ابواسحق بشیراز آمده با او متفق شده امیر یاغی باستی امیر مسعود شاه را بقتل آورد
و امیر شیخ ابواسحق بسلطنت نشست و سکه و خطبه بنام خود تعیین نمود و این صورت در سنه اربع و اربعین و سبعمائه
روی نمود و امیر شیخ ابواسحق مدت چهارده سال پادشاهی کرد و بعد از آن در روز جمعه بیست و یکم جمادی الاول سنه
ثمان و خمسین و سبعمائه در میدان شیراز بفرمان امیر مبارز الدین محمد بقتل رسید و شرح این واقعه بر سبیل اجمال در
بیان احوال مبارز الدین مظفر خواهد آمد خواجه حافظ در تاریخ این واقعه گفته شعر بروز کاف الف در
جمادی الاول ٭ بیان ذال دکر حاء و نون علی الاطلاق ٭ سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال ٭ جمال دنیی و دین
شاه شیخ ابواسحق ٭ میان عرصه میدان چو دید تیغ عدو ٭ نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق ٭ امیر شیخ ابواسحق را
در پهلوی میدان سعادت که خود ساخته بود دفن کردند مدت حکومت ایشان قبل از سلطنت ده سال و در ایام سلطنت
چهارده سال بود ذکر مظفریان و ایشان هفت تن اند مدت ملک ایشان پنجاه و دو سال جد اعلای ایشان امیر غیاث
الدین حاجی است و از آنجا و ند خواف خراسان بود در زمانی که لشکر اسلام بتسخیر ولایت خراسان آمده بودند اجداد

خ

او از دیار عرب بدانجا آمدند در آن وقت که لشکر تاتار بولایت خراسان آمدند او بطرف یزد آمد مردی قوی هیکل
بالا بلند بود و در یزد هر چند مبارزه جستند که بپای او درست آمد نیافتند عاقبت قالبی علحده ترشیدند و شمشیر
او سنگ یزد در سرمنی بهم بود و او سه پسر داشت ابوبکر و محمد و منصور از ابوبکر و محمد نسل نماند و منصور را سه پسر
بود امیر محمد و امیر علی و امیر مظفر امیر علی فرزند نداشت و امیر محمد یک پسر داشت امیر بدرالدین ابوبکر نام که بدر
شاه سلطان است و احوال شاه سلطان خواهد آمد و امیر مظفر هر چند از برادران کمتر بود اما آثار دولت از جبین
او لایح بود و بغایت پاکدامنی و نیک اعتقاد اتابک یوسف شاه بن علاء الدوله او را تربیت فرمود و در سرحد میبد
بدو داد و او مدتی در آن حدود دست برد ها نمود و قطاع الطریق را که در آن حوالی دست یافته بودند بر انداخت بعد از آن
بخدمت ارغون خان پیوست و شکل و شمایل پسندیده ارغون خان آمد و او را به یساولی نعیین فرمود و بعد از وفات ارغون
خان کیخاتو ~~خان~~ خان در تربیت او بیفزود و بعد از کیخاتو خان امیر مظفر در ربیع الاول سنه اربع و تسعین و ستمائه باردوی
غازان خان آمد و امارت هزاره و طبل و علم بدو تفویض فرمود و مرتبه جاه او بلند و رفیع گشت و در اواسط جمادی
الآخر سنه سبعمائه امیر مبارز الدین محمد در میبدان متولد شد و از آن غازان خان در زمان الجایتو سلطان مرتبه
او زیاده گشت و در سیزدهم ذی قعده سنه ثلاث عشر و سبعمائه در شبانکاره وفات یافت و او را بمیبد نقل کردند و در
مدرسه که خود بنا کرده بود مدفون شد امیر مظفر را یک پسر بود و امیر مبارز الدین محمد که یک دختر او را ابرادر زاده
خود امیر بدرالدین ابوبکر داده بود شاه سلطان از او متولد شد **امیر مبارز الدین محمد** بن مظفر سیزده ساله بود
که پدرش وفات یافت مردی دیندار و شجاع بود و در تقویت دین اسلام و تعظیم شرع و تربیت علما و رعایت
رعایا جدی بلیغ داشت در شوال سنه ثمان عشر و سبعمائه سلطان ابوسعید بسعی خواجه غیاث الدین وزیر او را
تربیت کرد و حکومت خطه یزد بدو داد و او در مدت چهار سال بیست و یک کشش جنگ با نکودریان کرده شان را
مستاصل گردانید و شوکت و عظمت تمام یافت و در سنه خمس و عشرین و سبعمائه او را آتش بری شد شاه شرف الدین
مظفر نام کرد و در سنه تسع و عشرین و سبعمائه دختر سلطان قطب الدین شاه جهان بن سیورغتمش سلطان را در نکاح
آورد شاه شجاع و شاه سلطان از او متولد شدند بعد از سلطان ابوسعید چون دولت مغول ضعیف شد و در
ایران از هر طرف مردم در ملک طمع کردند امیر مبارز الدین بنیاد اساس سلطنت نهاد و روز بروز او در ترقی دولت
بود و در محرم سنه اثنی و اربعین و سبعمائه کرمان را مسخر کرد بعد از آن میان او و میان امیر شیخ ابواسحق اینجو که در فارس
سلطنت نشسته بود مکرر محاربات واقع شد شیخ ابواسحق از او بکریخت و شیراز بتصرف امیر محمد در آمد و در آخر
شیخ ابواسحق در اصفهان بمدت شاه سلطان گرفتار شد و او را بشیراز بردند و در روز جمعه بیست و یکم جمادی
الاولی سنه ثمان و خمسین و سبعمائه در میدان سعادت شیراز بکشتند و ملک فارس او را صافی شد و در اثنای محاربات
این

پسر ایل

به رشتی نیز ارسانی مسخر کرد و در استقبال ارغانی و جرمانی که طایفه از مغول‌اند که بالتماس سلطان جلال الدین
سیورغتمش ارغون خان ایشان را بجهت محافظت سرحد کرمان فرستاده بود و فساد ایشان تا زمان امیر
تیمور گورکان در کرمان قریب بصد سال امتداد یافت سعی نمود تا ایشان را مقهور ساخت و فتح قلعه شبانکاره
فرمود و قلعه سربند نیز بگرفت و اصفهان نیز مسخر کرد و آخر دولت با دوازده هزار مرد قصد تسخیر آذربایجان
کرد و با اخی جق در موضع میانه جنگ کرد و غالب آمد و در آنجا روز جمعه خود خطبه خواند و امامت کرد و از آنجا
بعد از دو ماه مظفر و منصور مراجعت فرمود چنانچه گذشت شاه شرف الدین مظفر که بحلیت شجاعت و در بهتر یزد رفته
متصف بود در جمادی الآخر سنه اربع و خمسین و سبعمائه در ظاهر شیراز وفات یافت و بیست و شش سال
چهار ماه زندگانی کرده بود نعش او را بمیبد نقل کردند و در مدرسه مظفریه مدفون گشت و از او چهار پسر ماند شاه
یحیی و شاه منصور و [illegible] احوال ایشان مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی شاه حسین و شاه علی بعد از این خواهد آمد
امیر مبارز الدین محمد در امر معروف و نهی منکر و رفع رسوم فسق و فجور بمثابه جد و اجتهاد مینمود که فرزندان او
و ظرفای شیراز از وی بمحتسب تعبیر میکردند چنانچه خواجه حافظ این غزل در آن وقت فرموده **شعر**
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند **بیت** پنهان خورید باده که تعزیر میکنند **بیت** تا با خبر غزل شاه شجاع این رباعی فرموده است
نظم در مجلس دهر ساز مستی پست است **بیت** نی چنگ بجا و نه دف بر دست است **بیت** رندان همه ترک می
پرستی کردند **بیت** جز محتسب شهر که بی می مست است **بیت** اما در سیاست مفرط بود و بدست خود چون بسیار میکردند
قریب هزار کس را کشته بود و از هر کس اندک رنجشی میفرمود از فرزندان و خویش و بیگانه دشنام بسیار میداد و تهدید بکشتن
میکرد یا میل در چشم کشیدن میکرد و از آنجهت مردم از او متنفر بودند چون چهل و دو سال حکومت کرد از آنجمله بیست و
دو سال در یزد و سیزده سال در کرمان و پنج سال در مملکت فارس و عراق بعد از آن در تاریخ سنه ستین و سبعمائه امیر
مبارز الدین محمد از آذربایجان بعراق معاودت فرموده بود در اصفهان پسرانش شاه شجاع و شاه محمود [illegible]
و خواهرزاده اش شاه سلطان که داماد او بود بنا بر خوفی که از او داشتند اتفاق کردند و در صباحی او که در
در خانه تنها نشسته بود و قرآن میخواند بر سر او رفتند و او را گرفتند و در کنبدی او را محبوس کردند و او
تا شب در آنجا بیرار او دشنام میداد بعد از غروب آفتاب مجموع ملازمان شاه شجاع و شاه محمود و شاه سلطان جبه
پوشیده با شمشیرهای کشیده تا پای قلعه تبرک بایستادند و در تاریکی شب امیر محمد را بآن قلعه بردند و در جمعه
نوزدهم رمضان او را میل کشیدند و مباشر این امر شاه سلطان بود و یکی از فضلای فارس درین واقعه گوید
رباعی یکچند شکوه حشمت بیگی کشید **بیت** یکچند سپهبد تاتیل کشید **بیت** پیمانه دولتش چو شد مالامال **بیت**
هم روشنی چشم خود او میل کشید **بیت** و خواجه حافظ این قطعه گفته **بیت** دل منه بر دنیا و اسباب او **بیت** زانکه

ازدی کسی وفاداری ندید ه الی آخره بعد ازین او را بقلعه سفید فارس فرستادند و بعد از مدتی بقلعه بم نقل

نقل کردند و در اواخر شهر ربیع الآخر سنه خمس و ستین و سبعمائه الجاوفات یافت مدت عمرش شصت و پنج سال سقتین ه

کمال کار جهان نقص دار از آنکه جهان شعر به نرگسی افسر زد او چشم نابینا جلال الدین شاه شجاع چون پدرش

مکحول و محبوس گشت او بجای پدر پادشاه شد برادر خود سلطان احمد را بحکومت کرمان فرستاد و ابرقوه

و اصفهان ببرادر دیگر شاه محمود داد و برادرزاده خود شاه یحیی را با و مخالفت کردند اما شاه شجاع بعد از ما هم

آمد و از اطراف ملوک و حکام عراق ازین ساده دقم و کاشان و جرد باد قان و غیر ذلک بخدمتش رسیدند شاه شجاع

از اصفهان با دوازده هزار کس متوجه تبریز شدند و در موضع خوم خوران سلطان حسین پسر سلطان ویس که پادشاه

آذربایجان بود با سی هزار سوار بشاه شجاع رسید و میان ایشان جنگ واقع شد و شاه منصور که برادرزاده

شاه شجاع بود دولت راست لشکر بدو سپرده بود بر سپاه دشمنان حملهای مردانه کرده غالب آمد و شاه

شجاع به تبریز رفت و بر تخت نشست و دران زمستان در تبریز بعیش و عشرت اشتغال نمود خواجه سلمان ساوجی

در تبریز بخدمتش رسید در مدح شاه شجاع قصیده گفته که مطلعش اینست **نظم** سخن بوصف رخش چون

ز خاطرم سرزد ره ز مطلع سخنم آفتاب سر برزد ره شاه شجاع بنهایت معتقد او شده و وجود سلمان را از آنچه

شنیده بودیم یافتیم شاه شجاع در زمستان بفارس مراجعت کرد و بیست و شش سال در پادشاهی بماند و در

شب یکشنبه بیست دوم شعبان سنه ست و ثمانین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی انتقال نمود حیف از شاه شجاع

تاریخ وفات اوست مدت عمرش پنجاه و سه سال و دو ماه بود شاه شجاع بلطف طبع و حسن خلق و وفور فضل و نور

ادب و حلیه تواضع و کمال مکرمت و فرط جود و شیمه شجاعت متصف و در نه سالگی حفظ کلام الله مجید کرده بود

بعد از ان بکسب دیگر فضایل و کمالات کوشید و بر قاضی عضد که مؤلف حاجب کتاب مواقف است تلمذ

کرده و در علم و دانش بمرتبه رسیده بود که علمای کبار چون بمجلس میمونش راه می یافتند خاطر عاطرش

[ازلطایف] مستفید و بهره مند میگشتند قوت حافظه اش بمثابه بود که هفت هشت بیت عربی بیک شنیدن یاد میگرفت

و اشعار عربی و فارسی خوب بسیار دارد و این رباعی از آنجمله است **رباعی** جان در طلب وصل تو شیدای شد ره

دل در خم گیسوی تو سودای شد ره اندر طلب وصال تو گرد جهان ره بیچاره دلم بگشت و هرجای شد ره و این

رباعی مشهور نیز ازوست افعال بدم ز خلق پنهان میکنی ره دشوار جهان بر دلم آسان میکنی ره امروز خوشم

بدار و فردا با من ره آنچه کرم تو می سزد آن می کنی ره ولادت شاه شجاع در صبح چهارشنبه بیست دوم

جمادی الثانی سنه ثلث و ثلثین و سبعمائه بود **قطب الدین شاه محمود** بن مبارزالدین محمد بعد از آنکه پدرش

محبوس گشت حاکم اصفهان شد و با شاه شجاع مخالفت ورزید و سلطنت باسم خود کرد شاه شجاع

جز موت پدر شمس در قلعه خیسار بدو رسید ملک در مسجد جامع هرات عزای پدر در داشت و ختمات کرد و برسم سلاطین

آتش داد بعد از پدر قریب بدو سال در اثنای فتنه امیر دانشمند بهادر در سنه ست و سبعمائه در قلعه اشکلجه و ملک فخرالدین

و قلعه اختیارالدین متصل بدیوار شهر هرات او ساخته است و بازار ملک در هرات مشهور بدست **ملک غیاث الدین**

بن شمس الدین کهین بعد از برادر بحکم الجایتو سلطان در شهور سنه ست و سبعمائه حکومت هرات بدو تعلق گرفت

و کماشتگان خود با سفزار و فراه و غور و غرجستان تا حد آمویه رسید و فرستاد و خطه هرات را معمور و آبادان کرد ایند و در

ترویج شریعت غرا کوشید و بقاع خیر ساخت و بجهت علما و فضلا ادرارات تعیین کرد و اوقات شریف مصروف

عبادت و طاعت کرداند و چون چهارده سال از مدت حکومت او بگذشت در سنه احدی و عشرین و سبعمائه پسر

خود ملک شمس الدین را بنیابت خود بگذاشت و خود با دولت مرد سپاهی اوی بحج بیت الله نهاد و بزیارت حرمین

شریفین زادهما الله تکریما و تعظیما و تشریفا مشرف گشت و در وقت مراجعت از سلطان ابوسعید خان گریخته در محرم

سنه ثمان و عشرین و سبعمائه پناه بدو برد و بهرات آمد ملک غیاث الدین با امیر چوپان همان کرد که برادرش ملک فخرالدین

با امیر نوروز کرده بود و امیر چوپان را بپسر جلوخان بحکم ابوسعید خان بکشت و دست او را بریده نزد سلطان ابوسعید

فرستاد ملک غیاث الدین در سنه تسع و عشرین و سبعمائه وفات کرد و از وی چهار پسر ماند ملک شمس الدین ملک حافظ ملک حسین

ملک باقر و احوال همه خواهد آمد انشاالله تعالی **ملک شمس الدین** بن ملک غیاث الدین بحکومت ولایت عهد قایم مقام

پدر شد بنهایت خوش محاوره و مردانه و دلیر و فرزانه بود اما روزگارش امتدادی نداشت در شرب خمر شورشی تمام

داشت مدت حکومتش [دو ماه] بود و در بیست ده روز هشیار نبود لفظ خلد ملکه تاریخ جلوس او بود و وفاتش در سنه ثلثین

و سبعمائه بود **ملک حافظ** بن ملک غیاث الدین بعد از برادر در هرات بر سریر حکومت نشست جوانی بود خوب

منظر و خط نیکو می نوشت اما او را در اوامر و نواهی اختیاری نبود و غوریان بر او تحکمات میکردند تا در شهور سنه اثنی

و ثلثین و سبعمائه او را در حصار اختیارالدین بقتل آوردند **ملک معزالدین حسین** بن غیاث الدین بعد

از قتل برادر بحکومت هرات تعیین گشت بحسن تدبیر از جمیع ملوک آل کرت ممتاز بود و غوریان را که از خطه اطاعت

بیرون رفته بودند مطیع ساخت و در ترویج شریعت غرا و ترتیب علما و فضلا جد تمام و سعی مالا کلام میداشت

جناب سلطان المحققین و برهان المدققین مولانا سعدالدین تفتازانی علیه الرحمه کتاب مطول بنام او نوشته

چون بعد از سلطان ابوسعید خان بر تخت ایران ذو شوکت استقلال نیافت ملک حسین را قوت و مکنت تمام حسین را

حاصل شد اسباب سلطنت مهیا ساخته خطبه بنام خود خواند و سکه زد و رفعت او زیاده گشت و اشراف و [عیان]

اطراف در دارالامان هرات در ظل عنایت او آمدند و در بیست دهم صفر سنه ثلث و اربعین و سبعمائه امیر وجیه الدین

مسعود سربدار باتفاق شیخ حسن جوری با لشکر آراسته سی هزار کس از سبزوار بقصد ملک حسین آمده با اتفاق

جنگ کرده مظفر شد و بسیاری از لشکر از پای درآورد و غنیمت بسیار گرفت و شیخ حسن جوری درین جنگ
کشته شد و شرح این واقعه در احوال خواجه وجیه الدین مسعود خواهد آمد ان شاء الله تعالی یکی از فضلا درین
واقعه گوید **شعر** گو خرد کرت سربداران نزدی **بیت** در تیغ یلی گردن شیران نزدی **بیت** از بیم سنان
سربداران آخر **بیت** یک ترک کرخیمه با یران نزدی **بیت** بعد ازین امرای ارلات و اپردی از جانب امیر خود
و شیرغان با لشکر بسیار بجانب ملک حسین بباد غیس آمدند و در محاربه با ملک مغلوب گشتند ملک فرمود تا از
سرهای کشتگان دو منار در خیابان از هر دو طرف کوچه باغ ساختند چون این خبر بامیر قزغن که والی جمیع ما وراء النهر
بود رسید با سی هزار سوار بجانب هرات حرکت کرد ملک بشهر متحصن شد و امیر قزغن مدتی ملک را در حصار
گرفت و میان ایشان محاربات واقع شده باصلاح اکابر و اشراف شهر فتنه بصلح انجامید بشرط آنکه ملک
سال آینده بخدمت امیر قزغن بما وراء النهر رود و امیر قزغن معاودت نموده این وقایع در شهور سنه
اثنی و خمسین و سبعمائه که صورت حرفی آن ذنب باشد اتفاق افتاد بعد ازین کار ملک حسین روی در تراجع
نهاد و غوریان برادرش ملک باقر را بجای او نصب کردند و او بقلعه الکلجه که اجداد او در جنوبی هرات ساخته
بودند و در آن وقت معمور بود تحصن نموده در سنه ثلث و خمسین و سبعمائه بجانب ما وراء النهر در شکارگاه بدرگاه
امیر قزغن مشرف شد امیر قزغن او را در آغوش گرفته اعزاز و اکرام بسیار نموده گفت دشمنی تو مردانه بوده است
اما امرای الوس جغتای با ملک بودند بر قصد قتل او اتفاق کردند و امیر قزغن ملک را از اندیشه امرا خبر داده
او را بطرف خراسان گسیل کرد ملک بعد از قطع منازل بسعادت بهرات آمد ملک باقر را گرفته محبوس
کرد و باز بر سر مملکت و سلطنت رفت و سیزده سال دیگر پادشاهی کرد و در نهم ماه ذی قعده سنه احدی و سبعین
و سبعمائه در گذشت در تاریخ او گفته اند **شعر** تاریخ وفات شاه اسلام پناه **بیت** سلطان جهان معز الدین ظل الله **بیت**
چون بهر ضوانی رفت ثالث ذی القعده **بیت** معلوم شود ز طیب الله ثراه **بیت** مدت حکومت ملک حسین سی و چهار سال بود
ملک غیاث الدین بن ملک معز الدین بعد از فوت پدر بر سریر حکومت نشست میان او و خواجه علی موید
سربدار منازعت واقع شد و منشأ بوده از سربداران بیرون آورد بعد ازین پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان
که بعد از فوت امیر قزغن بدوازده سالگی والی ما وراء النهر شده بود ملک غیاث الدین را بما وراء النهر
بقورلتای طلب کرد ملک غیاث الدین اطاعت نکرد امیر تیمور از ما وراء النهر بقصد تسخیر خراسان بجد و بهرات
نزول فرمود و در محرم سنه ثلث و ثمانین و سبعمائه هرات را بعد از قتال و جدال گرفت و ملک غیاث الدین را
بفرمان امیر تیمور با پسرش و برادرش ملک محمد بقتل رسانیدند و دولت ملوک کرت بپایان رسید و ملک ایشان بامیر تیمور
انتقال یافت **ذکر ملوک سربداران** دوازده تن اند مدت حکومت ایشان سی و پنج سال اول ایشان خواجه عبدالرزاق

و او پسر خواجه فضل الله است و باشتین دیهی است از دیههای بیهق خواجه فضل الله مردی محتشم و خواجه بزرگ
بود و املاک و اسباب بسیار داشت پسرش خواجه عبدالرزاق مردی مردانه و شجاع فرزانه بود و صورت نیکو داشت
و در زمان سلطان ابوسعید خان ملازم درگاه پادشاه بود او را جهت ضبط اموال بکرمان فرستادند وجوه تحصیل
یافت خواجه عبدالرزاق بعیش و عشرت مشغول شد و باندک فرصتی وجوه را تلف کرد بعد از آن مضطرب و متردد
روی بوطن نهاد تا املاک پدر را فروخته تنخواه مال دیوان نماید در راه خبر فوت سلطان ابوسعید بدو رسید
خرم و شادمان شد و بده باشتین درآمد اقربا را دریافت و از بای او گله کردند که خواهرزاده خواجه علاء الدین
وزیر درین ده جور و بیداد میکند و از ما شراب و شاهد میطلبد و خواجه عبدالرزاق گفت دیناهم برآمده در چنین
وقتی بروستای بچه را چرا قبول باید کرد و در شب پسر خواهرزاده خواجه علاء الدین محمد رفتند و او را بقتل آوردند
و در روز دیگر علی الصباح در بیرون ده باشتین داری زدند و دستارها بران آویختند و خود را سربدار نام کردند
و هفتصد کس با خواجه عبدالرزاق بیعت کردند چون خبر بخواجه علاء الدین محمد رسید جمعی را بدفع ایشان فرستاد خواجه عبدالرزاق
با ایشان حرب کرد و غالب آمد و باتفاق برادرش خواجه وجیه الدین مسعود از عقب لشکر شکسته بر سر خواجه علاء الدین
محمد رفتند و خواجه آگاه شده با سیصد مرد بجانب استراباد رفت سربداران از عقب او روان شدند و در قریه
دلاباد از حدود کوهسار کبود جامه خواجه را گرفتند و شهادت رسانیدند و این واقعه در سنه سبع و ثلثین و سبعمائه بود
بعد از آن اموال و اسباب خواجه را غارت کردند و شهر را فتح نمودند و خواجه عبدالرزاق خطبه بنام خود خواند و سکه بنام زد
و چون مدت یکسال و دو ماه حکومت کرد در شهر ذی حجه سنه ثمان و ثلثین و سبعمائه بر دست برادرش وجیه الدین
مسعود کشته شد **خواجه وجیه الدین مسعود** بن فضل الله باشتینی بعد از برادر بحکومت نشست مردی نیکو
اخلاق و شجاع و صاحب دولت بود مرتبه او بذروه اعلا یافت ملک او از جام تا دامغان و از خبوشان
تا ترشیز بود و صاحبقران سربداران است هفتصد غلام ترک داشت و دوازده هزار سوار را علوفه میداد و باده
دوازده هزار دیگر و هفتاد هزار لشکر جانی قربانی را به دفعه شکست و بر لب آب اندک با طغا تیمور خان
که در استراباد بسلطنت نشسته بود مصاف داد بر او غالب شد او مرید شیخ حسن جوری است و او مرید شیخ
خلیفه مازندرانیست که در سبزوار مقتول و مدفون شده و خواجه وجیه الدین مسعود در سیزدهم صفر سنه ثلث
و اربعین و سبعمائه باتفاق شیخ حسن جوری بجنگ ملک معز الدین حسین کرت رفت و شکست خورد و بعضی از لشکر سربدار
شمشیری بر پهلوی شیخ حسن نهاد که از آن طرف بیرون رفت نسبت قتلش بخواجه وجیه الدین مسعود کردند بعد
ازین ولایت رویدکوه و رستمدار و لشکر سیاه برش او را با بسیاری از لشکر بکشتند مدت حکومت او شش
سال و چهار ماه جماعتی دیگر از سربداران بعد از او حکومت کردند اکثر نواب و نوکران او بودند **آقا محمد تیمور**

آقا محمد تیمور بعد از خواجه وجیه الدین مسعود دو سال و دو ماه حکومت کرد و در سنه سبع و اربعین و سبعمایه
بدولت خواجه علی شمس الدین سربدار گشته شد کلو اسفندیار بعد از آقا محمد تیمور بحکومت نشست مردی رذل و دون
همت بود چون یکسال و یکماه حکومت کرد لشکر سربدار باستصواب خواجه علی شمس الدین برو خروج کردند
و در چهاردهم جمادی الاولی سنه تسع و اربعین و سبعمایه او را بقتل آوردند خواجه شمس الدین بن فضل الله
برادر [illegible] خواجه وجیه الدین مسعود است بعد از کلو اسفندیار مردم سربدار خواستند که لطف الله بن خواجه مسعود را
که او را امیرزاده میگفتند بحکومت نصب کنند خواجه علی شمس الدین مصلحت ندید که او طفل است و راه و رسم سلطنت
نداند خواجه شمس الدین بنیابت او بکار حکومت نصب کردند و او هفت ماه حکومت بعاریت کرد و بعد از آن خود را
خلع کرد و گفت من بدین شایسته نیستم و چهار خروار ابریشم از خزانه برگرفت و از غوغای سلطنت جان بسلامت
بیرون برد و مملکت را بخواجه علی شمس الدین سپرد و کان ذلک فی ذی الحجه سنه تسع و اربعین و سبعمایه خواجه علی شمس الدین
شخصی دانا و مردانه بود کار سربداران را بروج دولت [illegible] و با طغا تیمورخان صلح کرد و بر آنجمله ولایات که بتصرف خواجه
مسعود بود بتصرف او [illegible] مرسوم داد و رعیت را مرفه الحال ساخت و [illegible] کانی کرد کما
محترفه سبزوار شریک بود [illegible] مردم را بر آن [illegible] و در مجلس خود [illegible] شمردی و در تمشیت مهمات
مردم و مملکت عدیل و نظیر نداشت و ابواب فساد در سبزوار مسدود ساخت و در زمان او هیچ کس را
یارای آن نبود که نام بنگ و شراب بر زبان گذراند بالفعل فاحشه را در بچاه انداخت و سیاست او بمرتبه بود
که هر کس از ارباب لشکری را که طلب کردی وصیت نامه نوشتندی آنگاه نزد او رفتندی و گناه کار [illegible] را در زمان
هزار کس شناختی مردی [illegible] و بدزبان بود اکابر از او نفور شدند حیدر قصاب در قلعه سبزوار او را در سنه
شهور ثلث و خمسین و سبعمایه بقتل رسانید مدت حکومتش چهارده سال و نه ماه بود مدت عمرش پنجاه سال
امیر خواجه یحیی بن جدر کرابی کراب از دیههای بیهق است خواجه یحیی از مقربان خواجه مسعود است
مردی بزرگزاده است نمازگذار و از اهل تلاوت کلام الله بود اما قتال و بی باک بود و گاه گاه خشکی
دماغ و جنون عارض او میشد بعد از خواجه شمس الدین بر مسند حکومت قرار یافت و سپهسالاری بحیدر
قصاب داد و در ولایت سربدار سبزوار و طوس [illegible] مردم جانی قربانی بیرون آورد و از اول سلطنت
با طغا تیمورخان صلح کرد و در [illegible] الحال در سلطان دوین استرآباد در اردوی بزرگ طغا تیمورخان را شهید ساخت و در شهور
سنه تسع و خمسین [illegible] و سبعمایه بر دست مقربان خود [illegible] برادر زن او علاء الدوله بقتل رسید مدت حکومتش چهار
سال و شش ماه خواجه ظهیر کرابی برادر خواجه یحیی پهلوان حیدر قصاب و اکابر سربداران بر مسند حکومت نشاندند
مردی [illegible] مشرب کم آزار بود و بلعب نرد و شطرنج مولع در زمان او سربداران تنزل یافتند مدت یکسال
حکومت

حکومت کرد بعد از آن خود را از حکومت عزل کرد و اموال و اسباب خود را از قلعه سبزوار بقلعه کراب
نقل نمود و این صورت در سیزدهم رجب سنه ستین و خمسین و سبعمایه بود پهلوان حیدر قصاب از وجهتی است
در روزگار علی شمس الدین تربیت یافت مرد پهلوان و اهل مروت بود و [illegible] عام در [illegible] بعد از عزل خواجه
ظهیر بحکومت نشست مدت یکسال و یکماه حکومت کرد نصرالله باشتینی در اسفراین باو یاغی شد حیدر لشکر
بر قلعه اسفراین آورد و یکماه حصار داد و بندگان کرد سربداران قصد کردند و در طهارتخانه او را زخم زده
شهید کردند و نقاره بنام امیرزاده خواجه لطف الله بن خواجه مسعود که در حصار اسفراین بود زدند و سر حیدر
قصاب را بسبزوار فرستادند و این صورت در ربیع الاول سنه احدی و ستین و سبعمایه بود خواجه لطف الله بن خواجه
مسعود و بعد از قتل حیدر قصاب بسعی پهلوان حسن دامغانی و خواجه نصرالله باشتینی که از امرای سر
بداران بودند بر تخت نشست و ارباب و اهالی سبزوار بدین کار شادیها نمودند چون مدت حکومت
او بیکسال و سه ماه رسید میان او و پهلوان حسن دامغانی بر سر کشتی گیران سبزوار تعصب دست داد و لطف الله
پهلوان حسن را [illegible] دشنام داد پهلوان حسن کینه در دل گرفت و او را دستگیر کرده نقاره بنام خود زد و امیر
زاده لطف الله را بند کرده بسنجلاوان فرستاد و در آخر رجب سنه اثنی و ستین و سبعمایه او را بقتل رسانیدند
پهلوان حسن دامغانی بعد از خواجه لطف الله بحکومت نشست در اوایل دولت او درویش عزیز نامی
از مریدان شیخ حسن جوری در مشهد مقدس خروج کرد و قلعه طوس بگرفت پهلوان حسن متوجه طوس شد و چند
خروار ابریشم بدو داده او را از خراسان عذرخواسته بجانب عراق فرستاد و در آخر عهد با شش هزار جنگی امیر
ولی که بعد از طغا تیمورخان در استرآباد تمکن یافته بود رفت و منهزم شد و در غیبت او خواجه علی مؤید بجانب
او بر خروج کرد و با دو هزار سوار سبزوار آمد و جمعی که با پهلوان حسن همراه بودند اهل و عیال ایشان در سبزوار
بود از خوف خواجه علی مؤید و ملاحظه اهل و عیال سر پهلوان حسن را بریده نزد خواجه علی مؤید فرستادند مدت
حکومت پهلوان حسن چهارده سال و چهار ماه بود خواجه علی مؤید بعد از قتل پهلوان حسن حکومت بدو قرار
گرفت و او درویش عزیز را از عراق طلب کرده نزد خود آورده بود و کارهای بمشورت او می کرد و در آخر از و متوهم
شده تغیر اعتقاد و ارادات کرد درویش [illegible] متوجه عراق شد و خواجه علی دو هزار کس از عقب فرستاد
تا درویش عزیز را با هشتاد کس از مریدان بر سر چاهی که منزل ساخته بودند بقتل رسانیدند و نمودند تا مقبره شیخ
خلیفه و شیخ حسن جوری خراب ساختند مزبله اهل بازار ساختند و حکم کرد تا مردم بدان هر دو شیخ لعنت کردند
خواجه علی مؤید از شیعه اهل بیت بود و از منکرات اجتناب میکرد و در تعظیم علما باقصی الغایه میکوشید و هر بامداد
و شام بانتظار ظهور حضرت صاحب الزمان میکشید کرم او در نهایت بود و پیوسته در زیر قبا جوشن می پوشید

میان او و امرای جانی قربانی محاربات رفت و چون پادشاه صاحب قران امیر تیمور گورکان در سنه اثنین و ثمانین
و سبعمائه بخراسان آمد خواجه علی موید بخدمتش پیوست و ملازم شد ممالکی که در تصرف او بود بدو تشفقت فرمود
و خواجه علی در سفرها ملازم او می بود تا در سنه ثمان و ثمانین و سبعمائه یکمنقطع تاریخ وفات نجم الدین خواجه
علیست **گفتار در ذکر امیر تیمور بیان** اول ایشان پادشاه صاحبقران امیر قطب الدین تیمور گورکان است
و او پادشاهی عظیم الشان و خسروی صاحبقران اقبال رفیع مکان بوده اکابر مورخان در کشورگشای و
جهانگیری و صولت و شجاعت و دلیری نظیر اسکندر ذوالقرنین و چنگیز خان گفته اند و در بیان حالات و وقایع
او مجلدات پرداخته اند ظفرنامه که تاریخ ظفرنامه تیموری مشهورست از مصنفات جناب افصح المورخین مولانا
شرف الدین علی یزدی از آنجمله است **امیر تیمور** امیر تیمور بن طراغای بن امیر برکل بن النگر بهادر بن انجل نویان
بن قراچار نویان بن سوغو چیجن بن ایردمچی برلاس بن قاچولی بهادر بن تومنه خان بن بایسنقر خان بن قایدو خان
بن دوتومنین خان بن بوقاقاآن بن بوزنجر قاآن است و نسب او و نسب چنگیز خان در تومنه خان که جد چهارم چنگیز خان
و جد نهم اوست بهم میرسد و آبا و اجداد امیر تیمور نزد خانان چنگیزیه همیشه صاحب حشمت و حکومت بوده اند
و امیر قراچار نویان که جد پنجم اوست در زمان سلطنت جغتای خان بن چنگیز خان منصب امیر الامرای و ضبط
ولنق لشکر و رعیت بدو مفوض بوده و وفات او در سنه اثنی خمسین و سبعمائه وقوع یافته و هشتاد و نه سال عمر یافته
امیر تیمور در شب بیست و پنجم شعبان سنه ست و ثلثین و سبعمائه در ظاهر خطهٔ کش از بلاد ماوراء النهر بوجود آمد
در آنوقت قزان سلطان خان از نسل جغتای خان پادشاه ماوراء النهر بود و بسبب ظلم و ستمی که امیر قزغن که
یکی از امرای عاقل پسندیده افعال بود برو خروج کرده در سنه سبع و اربعین و سبعمائه او را از میان بردشت و دولت
خانان چنگیز خان ضعیف شد و مغلوب امرای گشتند و بعزل و نصب ایشان معزول و منصوب گشتند و امیر
قزغن دانشمندچه اغلان را بخانی نصب فرمود و بعد از دو سال او را شونغار کرده بیان قلی اوغلان را
از نسل جغتای خان نصب کرد و مملکت ماوراء النهر بمعدلت امیر قزغن معمور و آبادان گشت و چون
دوازده سال و کسری حکومت کرده در سنه خمس تسع و خمسین و سبعمائه در شکارگاه بقصد یکی از نزدیکان
خود بشرف شهادت رسید بعد از آن پسرش میر عبدالله یکسال حاکم بود بیان قلی خان را بسبب غرضی فاسدی
که با حرم او داشت بقتل آورد و شاه تیمور اغلان را بپادشاهی تعین کرد امرای ماوراء النهر با و خلاف کردند و
در شهور سنه ستین و سبعمائه او را از میان بردشتند و بعد از این در مملکت ماوراء النهر هرج و مرج شد
و هر امیری بسر خود حکمی میکرد و یکدیگر را در حساب نمیگرفتند و با هم پیوسته در محاربه و مقاتله بودند و مردم
در عرصهٔ تلف شد تغلق تیمور خان که از نسل جغتای خان که باستقلال پادشاه جته بود لشکر برآراست و در ربیع

الثانی

الثانی سنه احدی و ستین و سبعمائه بعظمت و شوکت تمام روی بماوراء النهر نهاد و اکثر امرای آنجا بخدمتش پیوستند
پدر امیر تیمور درین سال وفات کرده بود و او دختر امیر مسلا بن امیر قزغن را هم درین سال در نکاح درآورده و سن
او به بیست و پنج سال رسیده بود درین وقت بخدمت تغلق تیمور خان رفت و چون آثار رشد و دولت از جبین او ظاهر بود
او را در دیوان تغلق تیمور خان اعزاز و اکرام کردند و ایالت ولایت کش و توابع که تعلق باقوام او میداشت برو تفویض
کردند ابتدای نشو و نمای امیر تیمور این وقت بعد ازین چون لشکر تغلق تیمور خان بجته مراجعت کردند و امیر حسین بن امیر ملکه
برادرزن امیر تیمور بوده و نبیرهٔ امیر قزغن بحکومت ماوراء النهر رسید امیر تیمور بحکم خویشی در زمان او ترقی کرده میر
بزرگ شد و امیر تیمور در دولت و بخت مدتها با هم می بودند تا آنکه میان او و امیر حسین مخالفت شد امرای ماوراء النهر
جانب امیر تیمور گرفته امیر حسین را در شهر بلخ بقتل رسانیدند و در روز چهارشنبه دوازدهم سنه سبعین و سبعمائه
امیر تیمور حاکم جمیع بلاد ماوراء النهر پادشاه نشان شد و سیورغتمش خان را از نسل جغتای خان بخانی نصب فرموده بدستور امیر قزغن
بعد ازین پیوسته دولت و اقبال او در تزاید بود و بهر دیار که توجه فرمود مسخر کرده و هر مصاف که با دشمنان داشت غالب
آمد و هر که با او مخالفت کرد برافتاد و در هیچ معرکه شکست نخورد تا مدت سی و شش سال که در زمان سلطنت بود تمام مملکت
ماوراء النهر و ترکستان و خوارزم و خراسان و سیستان و هندوستان و عراقین و فارس و کرمان و مازندران و آذربایجان و دیاربکر
و خوزستان تسخیر فرمود و بسیاری از قلاع و حصون بکشاد پادشاهان این ممالک را برانداخت و حکومت و سلطنت این کشورها را
به پسران و پسرزادگان عالیمقدار و امرای ذوی الاقتدار تفویض فرمود و در روز دوشنبه دوم ذی قعده سنه تسع و ثمانین
و سبعمائه در اصفهان بسبب خلافی که کردند بعضی از لشکریان را بقتل آوردند و قتل عام فرمود چنانچه هفتاد هزار کس از
مقتولان بشماره آمدند و چون توقتمش خان پادشاه دشت قبچاق که از تربیت یافتگان او بود کفران نعمت نموده
با او مخالفت ورزید امیر دو نوبت بقصد او لشکر بدشت قبچاق که طول آن هزار فرسنگ و عرض ششصد فرسنگست برد و در
هر دو نوبت با توقتمش خان جنگ کرد و مظفر شد و چند نوبت بگرجستان و ولایت آنجا رفت و با کفار آنجا غزا کرده
و جزیه بدیشان تعین فرمود و اسیر بسیار بدست لشکر افتاد و چون در شهور سنه تسعین و سبعمائه سیورغتمش خان وفات یافت
پسرش سلطان محمود خان را بر جای او بخانی نصب کرد و در نوبت آخر سنه اثنی و ثمانمائه که با ایران آمد قشلاق در قراباغ
گرفت و در ثلاث و ثمانمائه بشام کرد و در حد و حلب امرای شام با او مقابله کردند مغلوب و مقهور شدند و سرداران
ایشان بدست افتادند و مقید شدند و شهر حلب مفتوح شد امیر تیمور از آنجا لشکر بدیار دمشق کشید امرای شام را که مقید
ساخته بود بقتل رسانیدند و پادشاه مصر سلطان فرج بجانب مصر گریخت امیر تیمور بدمشق آمد و اکثر ولایات شام بتاراج
آمد و اموال و غنیمت بدست لشکر افتاد که از ضبط آن عاجز آمدند و در همین سال که فتح شام کرده بود در بغداد بسبب
مخالفتی که از مردم آنجا بظهور رسیده بود قتل عام فرمود و قشلاق در قراباغ گرفت و در سال دیگر بروم کرد

در روز نوزدهم ذی حجه سنه اربع وثمانمائه در حدود انکوریه با سلطان ایلدرم بایزید پادشاه روم جنگ عظیم
کرده غالب آمد وایلدرم بایزید گرفتار شد ولشکر جغتای بر تمام بلاد روم مستولی شدند وامیر تیمور قریب یکسال
ونیم در روم توقف نمود ودر آن اوقات سلطان محمود خان وایلدرم بایزید در اردوی امیر تیمور وفات کردند
وفات ایلدرم بایزید در سیزدهم شعبان سنه خمس وثمانمائه بوده بعد از آن در اواسط همین سال باذربایجان
معاودت فرموده قریب یکسال ونیم در اذربایجان وعراق توقف نمود وسلاطین اطراف از گیلان
ورشت ودیگر محال بخدمتش آمدند وبعضی پیشکشی فرستادند واطاعت کردند وپادشاه مصر زر بسیار بنام او
سکه کرده بخدمتش فرستاد ودر حرمین شریفین زادهما الله شرفا وتکریما خطبه بنام او خواندند بعد از آن در پانزدهم
ذی قعده سنه ست وثمانمائه بفیروزکوه رفت ودر یکروز فتح آن قلعه کرد واز فیروزکوه بجانب اسکندر
شیخی که در آن ولایت یاغی شده بود بالشکرها بولایت رستمدار در آمد ودر حدود قلعه [illegible] از ولایت نواحی
[illegible] نزول نمود واسکندر شیخی را برانداخت واز آنجا بولایت لاریجان وفیروزکوه معاودت کرده بجانب
خراسان مراجعت فرمود ودر غره محرم سنه سبع وثمانمائه از نیشابور متوجه ماوراء النهر شد ودر مرغزار کان
گل از حدود سمرقند طوی بزرگ که مثل آن نشان نداده اند فرمود ونبیره ها را بایکدیگر تزویج کرد واز آنجا بعزم
تسخیر ممالک ختای باترار رفت وزمستان آنجا بود ودر زمستان در شب هفدهم شعبان المعظم
وفات یافت یکی از فضلا گفته شعر سلطان تمور آنکه بهچو او شاه نبود در هفتصد وسی وشش آمد
بوجود در هفتصد وهفتاد ویکی کرد خروج در هشتصد وهفت کرد عالم بدرود ودیگری در وفات او گفته
سلطان تمر آنکه چرخ را دل خون کرد وز خون عدو روی زمین گلگون کرد در هفده شعبان سوی علیین یافت
فی الحال ز رضوان سر وپا بیرون کرد نعش اورا از اترار بسمرقند نقل کردند ودر گنبدی که جهت خوابگاه خود
ساخته بود وبعد از فتح روم در هجدهم شعبان سنه خمس وثمانمائه در سوری حصار روم وفات یافت دوم
پیر محمد بعد از فوت برادرش ولایت عهد بدو تفویض شد وامیر تیمور در مرض الموت امرای را که در خدمتش
بودند باطاعت وسلطنت او وصیت کرد وحاکم غزنه وحدود هند بود تا چهاردهم رمضان سنه تسع وثمان
مائه بر دست پیر علی پارسی که یکی از امرای او بود کشته شد دوم معز الدین عمر شیخ که حکومت فارس ورشت هم در زمان
پدر ربیع الاول سنه ست وتسعین وسبعمائه در پای قلعه خرماتو تیری بدو رسید وبدان درگذشت بعد از آن امیر تیمور
جای او به پسرش پیر محمد عمر شیخ داد سیم جلال الدین امیرانشاه تخت هلاکو خان که عبارت از عراقین وآذربایجان
ودیار بکر است تا مصر وروم وشام بدو داده بود وبعد از پدرش در سنه عشر وثمانمائه در محاربه با قرا یوسف ترکمان
در آذربایجان کشته شد چنانکه بعد ازین ایراد خواهد شد چهارم معین الدین شاهرخ که شرح او گفته میشود
سلطان

میرزا سلطان شاهرخ بن امیر تیمور پادشاه شریعت پرور عدالت گستر مروت شعار بود وبر ادای فرایض ونوافل
مداومت ومواظبت می نمود ودر تقویت وترویج شرع سید المرسلین وتعظیم سادات وتعمیر مدارس
وطلبه علوم وتکریم علما ومشایخ سعی بلیغ میفرمود وامیر تیمور در سنه تسع وتسعین وسبعمائه حکومت خراسان
بدو تفویض فرموده بود واورا اکثر یورشها با پدر مرافقت وموافقت کرده بود چون خبر وفات پدرش در رمضان
سنه سبع وثمانمائه در خراسان بدو رسید سلطنت منتقل شد واو را با برادرزادها در اطراف ایران وتوران
رایت سلطنت برافراشته در مقام مخالفت بودند مکرر محاربات دست داد وایشان به اندک وقتی بعضی
نیست شدند وبعضی باطاعت وانقیاد در آمدند واو بر تمامت ممالک ایران وتوران که در تصرف [illegible]
پدرش بود در آمده بود استیلا یافت وسه نوبت بقصد قلع وقمع قرا یوسف ترکمان وپسران او که بعد از فوت
قرا یوسف که در آن زمان واقع شده بود با پسر اسکندر ومیرزا جهانشاه پسران قرا یوسف جنگ کرده غالب آمد
ودر نوبت سیم میرزا جهانشاه در مقام اطاعت وانقیاد در آمده بخدمتش رسید وامیر اسکندر چون
از توجه او خبر یافت بگریخت میرزا شاهرخ حکومت آذربایجان را بمیرزا جهانشاه تفویض کرد میرزا شاهرخ
بعد از امیر تیمور فارس بر برادرزاده اش میرزا پیر محمد بن عمر شیخ مقرر داشت واصفهان بر میرزا رستم عمر شیخ مسلم
داشت وبعد ازان بر میرزا اسکندر بن عمر شیخ وایشان نیز سکه وخطبه باسم میرزا شاهرخ کردند وبعد از مدتی
میرزا پیر محمد بدست بعضی از ملازمان خود بقتل رسید برادرش میرزا رستم ومیرزا بایقرا بایکدیگر در افتادند
میرزا اسکندر چندوقت باسم خود سکه کرد وبا میرزا شاهرخ مخالفت نمود وبعد از انهزام از حضرت برادرش
میرزا رستم او را میل کشید وچون همچنان فتنه میکرد بفرموده میرزا رستم بقتل آمد میرزا شاهرخ فارس را به پسر
خود ابوالفتح ابراهیم سلطان در سنه ثمان عشر وثمانمائه شفقت فرمود وبالجمله سلاطین عالم باو در مقام تنزل
وفرمانبرداری بودند واو مدت چهل وسه سال بعد از پدر باستقلال تمام پادشاهی جهان کرد ومدرسه ومساجد
وبقاع الخیر وخوانق بسیار ساخت وقلعه اختیار الدین در هرات که ملک فخر الدین کرت آنرا متصل بدیوار شهر
ساخته وحضرت امیر تیمور صاحبقران تخریب آن فرمان داد در سنه ثمان عشر وثمانمائه تجدید عمارت کرد و
بروایت [illegible] هفتصد هزار مرد بموجب نسخه در آنجا کار کرده بودند تا باتمام رسید والعهدة علی الراوی
ودر ماوراء النهر بلده شاهرخیه را که بدو منسوبست معمور کردانید ودر صباح یکشنبه روز [illegible] بیست وپنجم
ذی حجه سنه خمسین وثمانمائه در فشاویه ری وفات یافت ولادت او در روز پنجشنبه چهاردهم ربیع الآخر سنه
تسع وسبعین وسبعمائه بوده ودر تاریخ او گفته اند شعر سلطان جهان شاهرخ آن مظهر نور در هفتصد وهفتاد ودو
نه آمد بظهور در هشتصد وهفت شد بشاهی مشهور در هشتصد وپنجاه شد از دار غرور

میرزا شاهرخ پنج پسر داشت اول میرزا الغ بیک سلطنت ماوراء النهر و ترکستان بدو داده بود
بعد ازین احوال او مذکور خواهد شد دوم میرزا ابو الفتح ابراهیم سلطان مدت بیست سال حاکم فارس
بوده در چهاردهم شوال سنه ثمان و ثلاثین و ثمانمائه وفات یافت ولادتش در شوال سنه ست و تسعین و سبعمائه [در زمان پدرش]
بوده او را در شیراز آثار بسیار است و مدرسه دار الصفا از منشآت اوست و خطوط او بر جدران مدارس
و مساجد شیراز هنوز باقیست و جناب افصح المورخین مولانا شرف الدین علی یزدی در تاریخ سنه ثمان و عشرین
و ثمانمائه کتاب ظفرنامه که بتاریخ تیموری مشهورست بفرموده او ترتیب داده بنام او نوشته سیم میرزا بایسنغر
و او نیز در ایام حیات پدر در صبح شنبه هفتم جمادی الاول سنه سبع و ثلاثین و ثمانمائه در شهر هرات درگذشت
و در تاریخ وفات او گفته اند رباعی سلطان سعید بایسنغر سحرم ** گفتا که بهر با اهل عالم خرم ** می رفتم
و تاریخ وفاتم هست ** با دا جهان دراز عمر پدرم ** ولادتش در شب جمعه بیست و یکم ذی الحجه سنه تسع و سبعمائه
بوده از میرزا بایسنغر سه پسر ماند میرزا علاء الدوله و میرزا سلطان محمد و میرزا بابر و احوال هر یک خواهد چهارم
میرزا سیورغتمش ایالت مملکت غزنه و هند بدو مفوض بود و او نیز در زمان پدر در شانزدهم محرم سنه ثلاثین
و ثمانمائه وفات یافت ولادت او در روز شنبه هشتم رمضان المبارک سنه احدی و ثمانمائه بوده پنجم میرزا محمد
جوکی و او نیز در زمان پدرش در شهور سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه درگذشت میرزا خلیل سلطان بن میرزا میرانشاه
بن امیر تیمور با جد بزرگوار خود در یورش ختای همراه بود چون امیر تیمور وفات یافت بعضی او را بسلطنت برداشتند
و او در روز چهارشنبه شانزدهم رمضان سنه سبع و ثمانمائه در سمرقند بر تخت نشست و تمام ماوراء النهر و ترکستان
در ضبط او بوده میرزا شاهرخ نیز سلطنت آن دیار بر وی مسلم داشت چون چهارده سال در پادشاهی بماند امیر
خدایداد حسینی که یکی از امرای کبار او بوده با او یاغی شد و او را گرفته محبوس ساخت و شمع جهان سوار(?)
پادشاه مغولستان را بسلطنت ماوراء النهر طلب کرد چون شمع جهان بحدود ماوراء النهر آمد امیر خدای
داد حسینی بخدمت اش رسید در وقت ملاقات سر او را بریدند و نزد میرزا شاهرخ بخراسان فرستادند
و برای کبوان(?) گرفتار شد و میرزا خلیل سلطان از حبس خلاص یافته ببعضی از حصون متحصن شد
درین اثنا میرزا شاهرخ بماوراء النهر آمد و میرزا خلیل سلطان بعد از عهد و پیمان بخدمت میرزا شاهرخ رسید
و احترام یافت میرزا شاهرخ او را بطرف عراق و آذربایجان که در زمان امیر تیمور نامزد پدرش و برادرش
میرزا عمر بود فرستاد و ماوراء النهر به پسر خود میرزا الغ بیک داد و این صورت در شهور سنه اثنی و ثمانمائه بوده
چون میرزا خلیل سلطان بعراق آمد بعد از مدتی در شب چهارشنبه شانزدهم رجب سنه اربع عشر و ثمانمائه در ری وفات
یافت ولادتش در شب پنجشنبه رابع عشرین ربیع الاول سنه ست و ثمانین و سبعمائه بود در شهر هرات میرزا الغ بیک
همه بابی

بن میرزا شاهرخ پادشاه فاضل عالی مقدار بود و در اقسام ریاضی مهارتی تمام داشت در سنه ثلث و عشرین و ثمانمائه
باتفاق مولانا صلاح الدین موسی قاضی زاده رومی و مولانا علاء الدین علی قوشچی که شارح تجرید است و زبان
عنایت او را فرزند خطاب میفرمود و مولانا غیاث الدین جمشید و مولانا معین الدین که ایشان را از سمرقند
بکاشان آورده بود در شمال سمرقند مایل بشرق رصد بست و زیج جدید خانی که در ایام مدار استخراج تقویم بر آنست
از مصنفات اوست یکی از فضلا در باب الغ بیک گفته شعر چون الغ بیک بعلم بنا نهاد ** یافت بود در هزاران
مدرسه ** میرزا شاهرخ در سنه ثمانمائه سلطنت ماوراء النهر و ترکستان بدو ارزانی داشته بود تا آخر ایام
حیات پدرش حاکم آن دیار بود و چون در محرم سنه احدی و خمسین و ثمانمائه خبر فوت پدرش بدو رسید بعزم تسخیر خراسان
ببلخ آمد و در آنجا شنید که برادرزاده اش میرزا علاء الدوله ابن بایسنغر در هرات بتخت سلطنت نشسته است و پسر خود
میرزا عبد اللطیف و میرزا عبد العزیز بخراسان آمده در چهارده فرسخی هرات در حدود مرغاب با میرزا علاء الدوله
جنگ کرد و او را شکست میرزا علاء الدوله گریخته باسترآباد نزد برادرش میرزا بابر رفت و میرزا الغ بیک بهرات
آمد و بر جای پدر بر تخت نشست و چون شنید که میرزا بابر و میرزا علاء الدوله با هم متفق شده اند و قصد او دارند
از شهر هرات تا پل ابریشم آمد و پسر میرزا عبد اللطیف با نظام تاخت کرد و درین حالت میرزا علاء الدوله و میرزا
بابر درین اندیشه بودند که از استرآباد بعراق نزد برادر ایشان میرزا سلطان محمد آیند که میرزا الغ بیک بسببی
از پل ابریشم معاودت کرده بهرات رفت و چون در غیبت او در هرات فتنه شده بود و مردم بیرون حصار
شهر بدان متهم گشته بودند که با سلطان علی ترکمان دو له(?) میرزا اسکندر بن قرا یوسف برخاسته ایلغار(?) مدد کرده اند محلات
بیرون شهر را برابر قسمت کرده امرا را باغارت کردند و این نوع ستمی در ماه رمضان سنه اثنی و خمسین و ثمانمائه در
در قلب زمستان که مردم از شدت سرما و صورت برودت هوا سر از خانه بیرون نمی توانستند کردن واقع شد
بعد ازین میرزا الغ بیک از هرات بجانب ماوراء النهر رفت و در غیبت او میرزا بابر از استرآباد بهرات آمد و بر تخت
نشست و میرزا عبد اللطیف ببلخ آمد با پدر یاغی شد و در حدود سمرقند با او جنگ کرد و غالب آمده پدر را گرفت
و بدست عباس نامی داده تا بقصاص پدر کشت و بعد از قتل پدر برادرش میرزا عبد العزیز را بقتل آورد و در تاریخ
او گفته اند شعر شاه مغفور الغ بیک علیه الرحمه ** آنکه خود را بمقصود رسانید ** زرت در عاشر ماه رمضان گشت
شهید ** خلق را ماتم او بر آتش بنشاند ** اگر ای دل ز تو تاریخ وفاتش پرسند ** گو ای بیخبران دور الغ بیک نماند
و این بیت نیز در تاریخ وفات او گفته اند بیت چو عباس کشتش بتیغ جفا ** بود سال تاریخ عباس کشت **
ولادت او روز یکشنبه نوزدهم جمادی الاول سنه ست و تسعین و سبعمائه در قلعه سلطانیه بوده مدت سلطنت او
در سمرقند چهل و یک سال میرزا علاء الدوله بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ در زمانی که میرزا شاهرخ در آخر

نوبت بعراق آمد او را ایام عمر خود ساخته در شهر هرات بگذاشت چون خبر وفات میرزا شاهرخ بدو رسید بر تخت سلطنت نشست و بر خزاین جد خود که در قلاع خراسان بود دست یافته لشکر بسیار بر وجمع شدند در آن وقت عبد اللطیف میرزا شاهرخ در اردوی پادشاه حاکم شده بود و گوهرشاد بیگم حرم محترم میرزا شاهرخ که جده میرزا علاء الدوله بود در میان سمنان و خار در سلخ ذی حجه سنه خمسین و ثمانمائه گرفته و نعش میرزا شاهرخ را با اهل اردو بسمرقند میبرد چون بجد نیشابور رسید جمعی از امرای میرزا علاء الدوله در صبح شنبه سیزدهم صفر سنه احدی و خمسین و ثمانمائه او را در آنجا گرفتند و نزد میرزا علاء الدوله برده با او صلح کرده عبد اللطیف را نزد پدر فرستاد و حدود بلخ و شبرغان بمیرزا الغ بیگ مسلم داشت و در اثنای این وقایع برادر میرزا علاء الدوله و میرزا بابر بر و خروج کرده و در مشهد مقدس فریقین بهم رسیدند و بعد از تسویه صفوف امرا در میانه مصلح شدند و میرزا علاء الدوله طرف غربی خراسان را از خبوشان تا دامغان و استراباد بر میرزا بابر مسلم داشت و بصلح از یکدیگر گذشتند بعد ازین در شهور سنه اثنی و خمسین و ثمانمائه میرزا الغ بیگ با لشکرهای ماوراء النهر بخراسان آمد و در چهارده فرسخی هرات جنگ کرد و او را بشکست میرزا علاء الدوله انهزام یافته نزد برادر خود میرزا بابر رفت و دیگر روی دولت ندید و سیزده سال دیگر در حیات بود و از ینطرف بدان اطراف میرفتند و با برادران میرزا احمد و میرزا بابر مخالفت می نمودند و با وجود آنکه پیشتر میرزا بابر میل در چشمش کشیده بودند چون نور دیده باطل نشده بود هر چند وقت فتنه می انگیخت و بعضی اوقات در عراق ملازمت میرزا جهانشاه می نمود و بعد از فوت برادران چون میرزا ابوسعید در خراسان بسلطنت رسید علاء الدوله برستمدار افتاد و بر کنار دریای قلزم در خانه ملک بیستون در سنه خمس و سبعین و ثمانمائه وفات یافت نعش او را بهرات بردند و در شب جمعه بیست و یکم صفر در مدرسه گوهرشاد بیگم دفن کردند و ولادت او در شب پنجشنبه غره جمادی الاول سنه عشرین و ثمانمائه بوده **میرزا سلطان محمد** بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ چون جد خود وفات یافت اردو بازار را غارت کرد و باستراباد رفت و در سنه اثنی و خمسین و ثمانمائه که میرزا الغ بیگ خراسان را گذاشته بماوراء النهر مراجعت نمود میرزا بابر در ماه ذی حجه مذکور بر تخت سلطنت نشست برادر خود میرزا سلطان محمد در کار جهانبانی با او منازعت نمود و در حدود جام با میرزا بابر جنگ کرده منظور شده خراسان بگرفت و میرزا بابر بعد از مشقت بسیار با نهضت نمود بقلعه عماد گریخت و بعد از چند وقت بابیورد آمد و از آنجا باستراباد رفت و مردم میرزا سلطان محمد را از آنجا بیرون کرد و لشکر خراسان میل بجانب میرزا بابر کردند و سپاه بسیار بر وجمع شد از استراباد بیرون آمد میرزا احمد لشکر بجنگ او فرستاد و در مشهد از در قراالنک با او جنگ کردند و میرزا بابر غالب آمد و بعد از انکشاف حرب میرزا

سلطان محمد

۹۹

سلطان محمد با سپیده مرد جمع جمع حرب رسید و میرزا بابر از و بگریخت و مردم میرزا احمد متفرق شدند میرزا احمد متحیر ماند درین اثنا خبر رسید که میرزا علاء الدوله در هرات بپادشاهی نشسته میرزا احمد ناچار خراسان بگذاشت و بعراق آمد و میرزا بابر بار دیگر بپادشاهی آمد بر تخت نشست بعد از مدتی میرزا احمد یکبار دیگر در سر این ملک سابق مشغول شد با میرزا بابر جنگ کرد و کشته شد بعد از و میرزا بابر در پادشاهی مستقل گشت و از راه یزد بعراق آمد و بشیراز رفت و در آنجا شنید که میرزا علاء الدوله در خراسان رایت سلطنت بر افراشته میرزا بابر از شیراز بتعجیل بخراسان آمد و میرزا علاء الدوله از خراسان بعراق گریخت بعد از این در غیبت میرزا بابر در عراق و فارس و کرمان در سنه سبع و خمسین و ثمانمائه از تصرف میرزا بابر بیرون رفت و بتصرف میرزا جهانشاه که در آن وقت پادشاه آذربایجان بود در آمد و میرزا بابر [illegible] که در ماوراء النهر بسلطنت رسیده بود و طمع در خراسان داشت از تدارک کار عراق باز ماند تا بر هفت سال باستقلال پادشاهی خراسان کرد و در عدل و داد کوشید و سخاوت بافراط داشت بعد از آن در بیست و ششم ربیع الثانی سنه احدی و ستین و ثمانمائه در مشهد مقدس بعالم آخرت انتقال کرد و در تاریخ وفات او مولانا شرف الدین عبد القهار فرموده **شعر** آفتاب ملک بابر خان نماند — ای چنان خورشید پنهان در جهت — در ربیع الثانی و فصل ربیع — لاله را ساغر ز خون دل پر است — چرخ را گفتم جگر تا چاک شد — دیده را از اشک دامن پر در است — این چه حالت و چه تاریخ است گفت — موت سلطان مؤید بابر است — و دیگری گفته **شعر** ناگاه قضا و قدر سبحانی — بر خاک فکند تاج بابر خانی — در هشتصد و شصت و یک ز تاریخ رسول — در سادس عشرین ربیع الثانی — و ولادت میرزا بابر در پنجم رجب سنه خمس و عشرین و ثمانمائه در شهر هرات مدت عمرش سی و پنج سال و نه ماه و نه روز بوده **میرزا عبد اللطیف** بن میرزا الغ بیگ در ماوراء النهر بعد از آنکه پدر را بکشت پادشاه شد و بلطف طبع و دقت ذهن موصوف بود و خدمت اهل الله کردی و در مجلس ایشان بادب نشستی و با وجود این حالات لجاجت بخود خوی بود و سیاست بافراط داشت در ضبط ممالک و قمع اعدا چنان سعی نمود که هر سال لشکر اوزبک که تا پنج فرسخی می آمدند و غارت میکردند و در زمان او بصد فرسخی ولایت ماوراء النهر از بیم سطوت و صولت او نیامدند میرزا عبد اللطیف بعد از قتل پدر خود سال بسر نبرد و پیوسته این بیت از اشعار شیخ نظامی میخواند **شعر** پدر کش پادشاهی را نشاید — و گر شاید بجز شش مه نپاید — نوکران میرزا عبد اللطیف و میرزا عبد العزیز در قصد او متفق شدند و منتظر فرصت می بودند تا در وقتی که میرزا عبد اللطیف از جهت باغ چهار شهری آمد باباحسین نامی از آن جماعت در شب بیست و هفتم ربیع الاول سنه اربع و خمسین و ثمانمائه تیری برو انداخت و آن تیر مقتل میرزا عبد اللطیف آمد دست بر بال نهاد و [illegible]

یعنی تیر رسید معدودی چند که با او بودند متفرق شدند و آن جماعت که قصد او کرده بودند بدو رسیدند و سر او را
از بدن جدا کردند و بشهر آورده از پیش طاق مدرسهٔ میرزا الغ بیک بیاویختند و در تاریخ آن واقعه
گفته اند شعر بابا حسین چه کشت شب جمعه‌ای به تیر ط تاریخ فوت اوست که بابا حسین کشت میرزا
عبد الله بن ابراهیم سلطان بن میرزا شاهرخ بعد از قتل میرزا عبد اللطیف در ماوراء النهر پادشاهی
سلطان ابو سعید بن محمد بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور بر وی بیرون آمد و با او جنگ کرده منهزم گشت چون
از سلطنت میرزا عبد الله یکسال بگذشت دیگر باره سلطان ابو سعید با خاقان ابو الخیر خان که از جملهٔ پادشاهان اوزبک
جوجی خان بود از روی جاه و حشمت ممتاز بود بحرب او آمد و در شهر جمادی الاولی سنه خمس و خمسین و ثمانمائه با میرزا
عبد الله در چهار فرسخی سمرقند جنگ کرد و میرزا عبد الله کشته شد و میرزا ابو سعید سلطان بسلطنت رسید و ولادت
او بیست و هفتم رجب سنه ست و ثلثین و ثمانمائه بوده در شهر هرات میرزا شاه محمود بن میرزا بابر بن میرزا بایسنغر بن
میرزا شاهرخ بعد از آنکه پدرش در مشهد وفات یافت او بجای پدر بسلطنت نشست و در آن وقت سن او
نه سال و چهار ماه بود و پسر عمش میرزا ابراهیم بن میرزا علاء الدوله در هرات با او یاغی شد و در حدود رباط
امیرشاه ملک با میرزا شاه محمود جنگ کرد و ظفر یافت میرزا شاه محمود باستراباد گریخت و دیگر در سلطنت مکثی
نیافت و در سنه ثلث و ستین و ثمانمائه بعالم بقا انتقال کرد و ولادت او در شب شانزدهم محرم سنه اثنی و
خمسین و ثمانمائه بوده در ولایت مازندران میرزا ابراهیم بن میرزا علاء الدوله بن میرزا بایسنغر بن میرزا
شاهرخ بعد از آنکه بر میرزا شاه محمود غالب شد از عقب او متوجه استراباد گشت اتفاقا میرزا جهانشاه
بن قرا یوسف با لشکر زاوان بطمع ملک خراسان بحدود استراباد آمده بود میرزا ابراهیم از این حال بیخبر
ناگاه در بین راه بلشکر میرزا جهانشاه دوچار شد و جنگ در پیوست در یک لحظه لشکر ترکمان سپاه میرزا
ابراهیم را زیر و زبر کردند و قرب پانصد کس از میرزادهای جغتای درین جنگ کشته شدند و این واقعه در روز
سه شنبه بیست و هفتم محرم سنه اثنی و ستین و ثمانمائه در یکفرسخی استراباد روی نمود و میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود
که باستراباد گریخته بودند از صولت و صدمت این واقعه هر یک بطرفی افتادند و دیگر سلسلهٔ دولت ایشان
منتظم نشد میرزا ابراهیم بعد از آن حرکت مذبوحی میکرد تا در سادس شوال سنه ثلث و ثلثین و ثمانمائه وفات
یافت نعش او را بهرات بردند و در مدرسهٔ گوهرشاد بیگم دفن کردند و در ولادت او گفته اند تاریخ نود
شب بیستم از شعبان میرزا ابو سعید بن میرزا سلطان محمد بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور بعد از میرزا عبد الله در ماوراء النهر
بر تخت سلطنت نشست پادشاه عاقل عادل صاحب رای بود با مشایخ و گوشه نشینان ارادت تمام داشت و علما و طبقهٔ
علوم را دوست میداشت و آداب سلطنت در خدمت میرزا الغ بیک کسب کرده بود و میان او و میرزا بابر

منازعات

منازعات دست داد میرزا بابر لشکر بدر سمرقند آورده سلطان ابو سعید را در حصار گرفت و در آخر بصلح مراجعت
بخراسان نمود و سلطان ابو سعید در ماوراء النهر و ترکستان استقلال تمام یافت و بعد از میرزا بابر در خراسان هرج و مرج
شد و میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود باهم در افتاده بودند میرزا سلطان ابو سعید بعزم تسخیر خراسان ایلغار
از آب آمویه گذشته بیست و پنجم شعبان سنه احدی و ستین و ثمانمائه بهرات آمد و گوهرشاد بیگم را بقتل آورد
و بسبب اخبار موحش که از ماوراء النهر بدو رسید خراسان را انداخته در نهم ماه شوال سنه مذکوره از هرات بیرون
رفت و به بلخ مراجعت نمود بعد از میرزا جهانشاه بقصد تسخیر خراسان بحدود استراباد آمد و بر میرزا ابراهیم
غالب آمده لشکر جغتای را شکست داد میرزا جهانشاه بعظمت تمام در نصف شعبان سنه اثنی و ستین و ثمانمائه
در هرات نزول نمود و قریب شش ماه در آنجا توقف کرد سپاه انبوه از هر طرف بر میرزا سلطان ابو سعید
جمع گشتند و میرزا بابر با لشکر بسیار و سپاه بی شمار آهنگ جنگ میرزا جهانشاه کرده بر غاب آمد و مردم در میان
افتاده حرف صلح گفتند بدین نوع که میرزا جهانشاه خراسان را بر میرزا ابو سعید مسلم دارد و بعراق مراجعت نماید
طرفین بصلح راضی شدند میرزا جهانشاه در اوایل صفر سنه ثلاث و ستین و ثمانمائه از مزرعهٔ یحیی آباد کوچ کرده
و از حدود هرات گذشته بعراق معاودت کرد و لشکر از هر جانب در رسیدند آثار آبادانی ظاهر شد و میرزا
سلطان ابو سعید در منتصف ماه مذکور در هرات نزول نمود بعد از این در اواسط جمادی الاول سنه مذکوره میرزا
سنجر بن میرزا احمد بن میرزا بایقرا بن میرزا عمر بن امیر تیمور با اتفاق میرزا علاء الدوله و پسرش میرزا ابراهیم
ابراهیم در حدود سرخس با سلطان ابو سعید جنگ سخت کردند و میرزا سنجر درین جنگ کشته شد و میرزا علاء الدوله
و پسرش گریخته بیرون رفتند و یکی از ظرفا در آن وقت گفته شعر علاء الدوله میرزا گریزد ز جنگ ط اگر در سپاهش
فریدون بود ط پسر گر گریزد مکن هیچ عیب ط از آن بر پدر بی پدر چون بود ط در سنه اربع و ستین و ثمانمائه تا استراباد
با مرو رفت و میرزا سلطان حسین بایقرا که در آنجا استقلال یافته بود از او فرار نموده بطرف آداق گریخت و بدخشان
و حصار شادمان و غزنه و کابل و سیستان نیز در تصرف آورد و چون در سنه اثنی و سبعین و ثمانمائه که میرزا جهانشاه
در دیار بکر بدفع حسن بیگ بن علی بیگ بن قرا عثمان حاکم آن دیار رفت آنجا در دوازدهم ربیع الثانی مذکوره
بقتل آمد و لشکر او پریشان شدند از عراق و فارس و کرمان و آذربایجان بطلب سلطان ابو سعید فرستادند و آن
سال قشلاق در مرو گرفته بود چون این خبر بدو رسید امرا و ارکان دولت [illegible]
بدین مملکت فرستاد و پسر خود سلطان احمد را در ماوراء النهر گذاشته با لشکر بادر از حرکت موافق آخر شعبان
سنه مذکوره بوقتی که قمر در عقرب بود از قشلاق بیرون آمده متوجه عراق و آذربایجان شد قبل از وصول او امرا
که از پیش رفته بودند تسخیر عراق کرده بودند سلطان ابو سعید از عراق عبور نموده چون بمیانه رسید حسن علی

پسر میرزا جهانشاه بخدمت او پیوست و از جانب حسن بیگ مکرر ایلچیان باردوی آمدند و التماس صلح میکردند سلطان
ابوسعید از غایت غرور قبول نمیکرد سلطان ابوسعید از راه اردبیل بقراباغ رفت و حسن بیگ چون از صلح ناامید شد
با سلطان ابوسعید مخالفت نمود و راهها مسدود ساخت تا اردوی سلطان ابوسعید قحط پدید آمد چنانچه دوازده
روز اسپهای پادشاهی جو نخوردند و اردوی پادشاه پریشان شد بعد از آن حسن با امرای سلطان ابوسعید در حدود
اردو جنگ کرده مظفر شد سلطان ابوسعید خواست که معاودت نماید حسن بیگ با پسران در رسیدند و او را در وقتی
که از اردو بیرون رفته بود دستگیر کردند و نزد حسن بیگ آوردند بعد از سه روز او را بدست یادگار محمد که نبیرهٔ گوهرشاد بیگم بود
داد تا بقصاص بکشت و این صورت در سنهٔ ثلث و سبعین و ثمانمائه روی نمود در تاریخ این واقعه گفته‌اند شعر
قضا چو لشکر سلطان ابوسعید شکست ❊ ز کس مدان که ز تیر ستاره ماه است ❊ ببین تو آن چو بنه برد ماند زلب آب ❊
بمنزلی که نه آنی مقام و نی راه است ❊ که رفته بود در ماه رجب ده و شش روز قدر نوشت که دستش ز ملک کوتاه است
لطیفه‌ایست عجایب که لشکر او را از اوزون حسن زد و تاریخ شروانشاه است ❊ و علامهٔ عالم مولانا جلال الدین
دوانی در تاریخ او گفته شعر سلطان ابوسعید که در خسروی ❊ چشم سپهر پیر چو او نوجوان ندید ❊ الحق
چگونه کشته بیکی بیگ گشته بود ❊ تاریخ سال مقتل سلطان ابوسعید ❊ مدت سلطنت او هیجده سال میرزا احمد
بن سلطان ابوسعید بعد از پدر قریب بیست و هفت سال و دو ماه در ماوراء النهر پادشاه بود و در غرهٔ ذی قعده
سنه تسع و تسعین و ثمانمائه هجری وفات یافت برادرش میرزا سلطان محمود که ارشد اولاد سلطان ابوسعید بود بجای
او پادشاه شد و بعد از ده ماه در محرم سنه تسعمائه درگذشت بعد از او پسرانش میرزا بایسنغر از میرزا سلطان علی
منهزم شده بقندوز نزد امیر خسروشاه که از برگزیدگان پدرش میرزا سلطان محمود بود رفت و آن کافر
نعمت غدار در محرم سنه خمس و تسعمائه آن شاهزاده را بدرجهٔ شهادت رسانید در آن اثنا شیبک خان ازبک
قصد تسخیر ماوراء النهر کرده بخارا بگرفت و بعد از این سمرقند را محاصره نمود و والدهٔ میرزا سلطان علی را بنکاح خود
نوید داد و میرزا سلطان علی به تحریک و ترغیب مادرش بخدمت شیبک خان رسید شیبک خان او را با مادرش بکشت
و سمرقند بگرفت و خواجه یحیی پسر خواجه عبید الله که نصب سلاطین بمشورت ایشان می بوده بقتل آورده و بعد از مدتی
اهل سمرقند در غیبت شیبک خان میرزا بابر بن عمر شیخ را بسمرقند آوردند و یاغی شدند دیگرباره شیبک خان سمرقند را
محاصره کرده میرزا بابر بگریخت و سمرقند مسخر شد و بعضی اکابر بقتل آمدند و ماوراء النهر شیبک خان را صاف شد
و امیر خسروشاه نیز بدست لشکر ازبک بقتل رسید میرزا بابر بن عمر شیخ بن سلطان ابوسعید در شهور سنه سبع
و تسعمائه بعد از آنکه شیبک خان در سنه عشر و تسعمائه در خراسان محاربه با لشکر اعلی حضرت پادشاه جهان سلطان
شاه اسمعیل بهادر خان بقتل آمد عبید امرا و لشکر قزلباش به پادشاهی ماوراء النهر رسید عبید خان ازبک

بماوراء النهر

بماوراء النهر آمد و سلطنت از دست میرزا بابر بعد از محاربات بیرون برد و بعد از این از نسل امیر تیمور خان تا غایت
که سنه اربع و الف است کسی دیگر در ماوراء النهر سلطنت نکرده و حالا پادشاهی ماوراء النهر در دست خانان ازبک است
که احوال ایشان عنقریب مذکور خواهد شد میرزا بابر بعد از این بسلطنت غزنه و حدود هند قناعت کرده قریب سی و
چهار سال در پادشاهی بماند و در سنه سبع و ثلاثین و تسعمائه وفات یافت و وفات پدرش میرزا عمر شیخ بن میرزا
سلطان ابوسعید در شعبان سنه تسع و تسعین و ثمانمائه بود همایون میرزا و کامران میرزا پسران بابر بن عمر شیخ بعد پدر بر جای
او پادشاه شدند و معظم ممالک هند بتصرف همایون میرزا در آمد و پادشاه عظیم الشان شد و حالا مدت پنجاه و
شش سالست که پادشاهی قندهار و غزنه و کابل و بنارس از مملکت هند در دست ایشانست و قبل از این اکبر
خان اوغانی شکستی عظیم بدیشان رسیده و اکثر ممالک هند از دست ایشان بیرون رفته بود میرزا یادگار بن میرزا
سلطان محمد بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بعد از میرزا سلطان ابوسعید بتقویت امیر کبیر ابو نصر حسن بیگ بسلطنت
خراسان نامزد شد و بعضی از امرای جغتای و لشکر که بعد از سلطان ابوسعید سرگردان شده بودند بدو پیوستند
و حسن بیگ بسیاری از لشکر آق قوینلو همراه کرده او را بخراسان فرستاد و او در استراباد نزول کرد قبل از وصول او
بخراسان میرزا سلطان حسین بایقرا در سلطنت خراسان تمکن یافته بود چون خبر نزول یادگار محمد در هرات بدو
رسید لشکرها جمع کرده بجرود استراباد آمده در نواحی چناران در میان ایشان در هشتم ربیع الثانی سنه اربع و سبعین
و ثمانمائه جنگ شد یادگار محمد منهزم گشت حسن بیگ دیگرباره او را لشکر مدد کرده باز بخراسان فرستاد در این نوبت
بعضی امرای سلطان حسین میرزا از او روی گردان به یادگار محمد ملحق شدند و سلطان حسین میرزا هرات را گذاشته بجانب
میمنه و فاریاب رفته یادگار محمد سلطنت بر وجه تمام تر در محرم سنه خمس و سبعین و ثمانمائه در هرات نزول نمود
و بعیش و عشرت مشغول گشت و از کید دشمن قوی غافل ماند میرزا سلطان حسین از موضع بابا الهی
با هزار مرد ایلغار نموده بر سر او شبیخون آورد و در نصف شب چهارشنبه بیست و هفتم صفر سنه مذکوره او را در باغ زاغان
بگرفت و بکشت و نسل میرزا شاهرخ بقتل او منقطع گشت و مرزبان بر میرزا سلطان حسین قرار گرفت مولانا
[illegible] الدین در تاریخ واقعهٔ یادگار محمد گفته شعر شد شهر صفر شهید و هم شهر صفر ❊ از سال شهادتش دهد باز
خبر میرزا سلطان حسین بن میرزا منصور بن میرزا بایقرا بن میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور پادشاه صاحب
دولت و اقبال است از سلطنت و عمر دراز بهره مند بود در اعانت علما و تقویت فضلا جد تمام می نمود
طلبهٔ علوم و مدرس از ابتدای سلطنت تا انتهای عهد او از وظایف او متنعم یافتند و جهت ایشان در شهر
هرات مدرسه ساخته و عمارتی پرداخته که نظیر آن در ایران و توران نیست و در زمان او ده هزار ملا و طالب علم
در شهر هرات جمع آمده بودند و معاش ایشان از انعام امرا و پادشاه میگذشت و خراسان بنوعی آباد شده بود

عبدالواسع

که هرگز مثل آن نبوده در شهر هرات باغ جهان آرا که آنرا باغ مراد نیز گویند از محدثات اوست و در آنجا خانهای
پرکار و قصرهای زرنگار کرده و شعرای نامدار در توصیف و تعریف آن عمارات اشعار رعنا و قصاید غرا بنظم آورده‌اند
و چون عمارت دوست بود امرای او همه میل عمارت کردند و هریک سراهای خوب و منزلهای مرغوب ساختند
و امیر علیشیر که مقدم امرا و مطاع پادشاه بود آنقدر مساجد و مدارس و رباط و خوانق و بقاع الخیر در بلاد و مجاری
و براری خراسان باتمام رسانیده که زبان قلم از شرح و بیان عاجز است و بسیاری از علما و فضلا و شعرا تصانیف
از نظم و نثر بنام او گفته‌اند و از موائد احسان او محظوظ و بهره‌مند گشته ولادت امیر علیشیر در سنه اربع
و اربعین و ثمانمائه بوده و وفاتش در صبح یکشنبه یازدهم جمادی الاول سنه ست و تسعمائه در تاریخ وفات او گفته‌اند
بیت آن میر بلند قدر عالی رتبت چون کرد ازین جهان بجنت رحلت از سال وفات جای او پرسیدم
دادند جواب من که جنت جنت و چون حشمت او دلالت بر علو همت و شان و سمو مکان سلطان حسین
میرزا داشت بنابر احوال او در خلال احوال میرزا سلطان حسین ذکر کردیم ولادت میرزا سلطان حسین در محرم
سنه اثنی و اربعین و ثمانمائه بوده در شهر هرات و چون هفت ساله شد پدرش میرزا منصور در شهور سنه تسع
و اربعین و ثمانمائه وفات یافت و نسب او از جانب مادر نیز با میر تیمور میرسد مادر او فیروزه بیگم دختر سلطان
حسین میرزا و در ابتدای جوانی بعضی اوقات در ماوراءالنهر در خدمت میرزا سلطان ابوسعید می‌بوده و بعضی
دیگر از زمان در ملازمت بابر بن میرزا بایسنقر در خراسان بسر برده و ده تومان گپکی جهت علوفه او تعیین
نموده بودند تا در سنه احدی و ستین و ثمانمائه که میرزا بابر وفات یافت و خراسان بهم برآمد و میرزا بابر و میرزا
ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله با هم در افتادند و از جانب ماوراءالنهر سلطان ابوسعید میرزا درین سال قصد
خراسان کرده ببلخ آمد و از بلخ بهرات آمد و باز معاودت به بلخ کرد و از جانب عراق میرزا جهانشاه در اواخر
سنه مذکوره طمع در خراسان کرده بجد در استراباد آمد میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود از او منهزم شده متفرق گشتند
و از هر طرف فتنه برخواست چنانچه مکرر مذکور شده او در مرد آغاز سرکشی کرده با حسین بیک سعدلو که میرزا جهانشاه
او را حکومت استراباد داده بود در اوایل ذی حجه الحرام سنه اثنی و ستین و ثمانمائه در موضع سلطان دوین جنگ
کرد و او را بکشت و استراباد بگرفت و چون خراسان بر میرزا سلطان ابوسعید قرار گرفت میرزا سلطان حسین در
مدة ده سال همیشه باولباغی بود و هر وقت که فرصت می‌یافت میان الکای او در می‌آمد و هرگاه لشکر انبوه بدفع
او می‌فرستاد بجاهای نهان میرفت و فراق شده بود چون خبر فوت میرزا سلطان ابوسعید در حدود ابیورد بدو رسید
بعضی از امرا از طریق نشابور و مشهد بهرات فرستاد و خود بجرو رفت و از آنجا بهرات آمد و در روز جمعه
عاشر رمضان سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه بر تخت سلطنت نشست در ابتدای سلطنت یادگار محمد بیک نوبت

… مسموم کشته وفات
… محرم الحرام سنه سبع
… بوده

حسین

حسین بیک با او در سلطنت خراسان منازعت کرد و بقتل رسید چنانچه گذشت و میرزا سلطان حسین در سلطنت مستقل
گشت بعد ازین هر کس در کار خراسان با او مخالفت کرد مغلوب گشت در اواخر عهد او پادشاهان اوزبک
سلطنت ماوراءالنهر از تصرف میرزا ابوسعید بیرون بردند و طمع در خراسان داشتند میرزا سلطان حسین در سنه
احدی عشر و تسعمائه بقصد دفع ایشان از هرات بیرون رفت چون چند مرحله قطع کرد اجلش در رسید و در
اواخر روز سه‌شنبه بعد از غروب آفتاب شانزدهم ذی حجه احدی عشر و تسعمائه در موضع بابا الهی که از توابع با[illegible]
عین است بپل تابان که بر آب مرغاب بسته‌اند وفات یافت بعد از چهار روز نعش او را بهرات آورده‌اند
و در گنبدی که جهت مقبره خود ساخته بود دفن کردند سی و هشت سال و چهار ماه تمام خراسان پادشاهی کرده
بود و هفتاد سال عمر داشت و در اواخر سلطنت مفلوج شده قدرت بر رفتار و سواری نداشت همیشه چهار کس
او را بر تخت روان براه میبردند کودک طبع می‌بود بازی قوچ و کبوتر و خروس میل تمام داشت و هر جا که میرفت
قفسها پر از کبوتر همراه او بود و در شهر هرات او را در تخت روان بموکبها مردم بتفرج میبردند از پسران او
چهارده کس را نام یافته‌ایم بدین موجب بدیع الزمان میرزا مظفر حسین میرزا احوال این هر دو مذکور خواهد شد
کپک میرزا ابوالحسن میرزا محمد معصوم میرزا فرخ میرزا فریدون میرزا اینها اکثر در زمان پدر و بعضی بعد
از پدر وفات یافتند بدیع الزمان میرزا مظفر حسین پسران سلطان حسین میرزا بعد از پدر
بشهر هرات آمدند و بشرکت بسلطنت نشستند چون یکسال از دولت ایشان بگذشت شاهی بیک پادشاه
اوزبک از ماوراءالنهر بخراسان آمد و با ایشان جنگ کرده و ایشان را در محرم سنه ثلث عشر و تسعمائه منهزم
ساخت بدیع الزمان میرزا فرار نموده یکچند در حوالی شهر هرات بود و از آنجا بطرف قندهار افتاد و دیگر نوبت
تبریز معاودت نمود و در آنجا با امرای اوزبک جنگ کرده شکست یافته بعراق آمد و بطرف پای بوسی نواب
کامیاب حضرت اعلی شاهی پادشاه جمجاه وارث ملک سلیمان ابوالمظفر سلطان شاه اسمعیل بهادرخان
انار الله برهانه مشرف گشت و بموجب حکم همایون او را در منب غازان تبریز منزل دادند و هر روز یکهزار دینار
جهت اخراجات او تعیین کردند مدت هفت سال در تبریز بود و در سنه عشرین و تسعمائه که سلیم شاه روم
به تبریز آمد او را همراه خود بروم برد و او آنجا وفات یافت و مظفر حسین میرزا باستراباد گریخت و در آنجا در سنه
ثلث عشر و تسعمائه بعالم آخرت رحلت نمود میرزا عمر بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور هر چند بیان
احوال او و برادرش بر بیان احوال احفاد امیر تیمور مقدم بود اما بر ارتباط سلطنت و اقربیت ما جول او و
برادرش میرزا ابابکر تا خر آن بسیاق تاریخ اولی و انسب می‌نمود القصه که نوبت آخر امیر تیمور با بهران آمد
در سنه اثنی و ثمانمائه میرزا عمر را در ماوراءالنهر حکومت داد و او مدة نه سال بحکومت آن دیار مشغول بود چون

امیر تیمور از سفر شام و روم با آذربایجان مراجعت فرمود و در قراباغ قشلاق کرفت میرزا عمر را از قراباغ
طلب کرد و حکومت آذربایجان تا سرحد روم و شام بدو تفویض فرمود و حکام فارس و عراق را تابع
او ساخت که بکار و بار او حاضر شوند و حکومت عراق عرب به برادر دیگرش میرزا ابابکر ارزانی داشت و میرزا
میرانشاه را با او ببغداد فرستاد و بعد ازین بیک دو سال چون خبر فوت امیر تیمور در تبریز بمیرزا عمر رسید سلطنت
آنجا را باسم خود و میرزا ابابکر را از عراق عرب نزد خود طلب فرمود چون میرزا ابابکر در اردوی میرزا عمر
نزول کرد او را بکرفت و در قلعه سلطانیه بند کرد و بعد از چند روز کسی تعین کرده بسلطانیه فرستاد تا او را
آنجا بقتل آورند چون آن شخص بدانجا که میرزا ابابکر در آنجا محبوس بود درآمد میرزا ابابکر پیشی دستی کرده
آن شخص را با دو کس دیگر بقتل رسانید و از بند بیرون رفته قلعه و شهر را فرو کرفت و اینصورت در محرم سنه
ثمان و ثمانمائه واقع شد درین وقت میرزا میرانشاه بخراسان رفته درکاپوطی بود و میرزا ابابکر از سلطانیه بخراسان
نزد پدر رفت و میرزا عمر بسلطانیه آمده بعد ازین میرزا ابابکر پدر را برداشته روی بعراق نهاد چون بشهر
باز آمدند لشکر فوج فوج بدو ملحق می شدند ~~و میرزا عمر از آذربایجان بدو ملحق می شدند~~ و میرزا عمر در آذربایجان
بود میرزا ابابکر بسلطانیه رفت جمعی که آنجا بودند قلعه اقلیم را بکرفتند لشکر بسیار بر و جمع شدند آهنگ جنگ میرزا
عمر کرد و متوجه آذربایجان شد و اکثر امرای میرزا عمر از و رو کردان شده نزد میرزا ابابکر آمدند و میرزا
عمر را قوت مقاتله نمانده بطرف عراق و فارس نزد میرزا پیر محمد و میرزا رستم و میرزا اسکندر پسران میرزا
عمر شیخ بن امیر تیمور که از جانب میرزا شاهرخ حکومت آن ممالک تعلق بدیشان بود رفت و از ایشان استمداد
نمود و میرزا ابابکر در آخر جمادی الآخر سنه مذکوره به تبریز رفت و بر تخت نشست پس ازین میرزا عمر با لشکر
اولاد میرزا عمر شیخ و لشکرهای عراق و فارس بقصد میرزا ابابکر که بود در جرنین آمدند و میرزا ابابکر نیز با لشکرهای
آذربایجان برابر رفت و در موضع جزیره با یکدیگر جنگ سخت کردند چنانکه چهار هزار پیاده و سوار درین جنگ
کشته شدند و میرزا ابابکر غالب آمد میرزا عمر منهزم شده بولایت خراسان رفت میرزا شاهرخ او را اعزاز و احترام
نموده استراباد و مازندران را بدو شفقت فرمود و چون در آنجا قوت کرفت با میرزا شاهرخ باغی شد
و در روز دوشنبه تاسع ذی قعده سنه تسع و ثمانمائه در حدود جام با او جنگ کرد و شکست یافت و بطرف ترشیز
کریخته میخواست بسمرقند نزد برادر خود محمد سلطان خلیل رود زخم تیری در پشت داشت و عکان آخذ و داو را
زده [?] نزد میرزا شاهرخ فرستادند و میرزا طبیب و جراح تعین کرده حکم فرمود که او را بهرات برند و علاج
کنند چون میرزا عمر را بتعوز رباط آوردند وفات یافت و در بیست و پنجم ذی قعده سنه مذکوره او را در پهلوی
محرزادی دفن کردند میرزا ابابکر بن امیرزا میرانشاه بن امیر تیمور بعد از هزیمت برادر دیگرش میرزا عمر
در آذربایجان

در آذربایجان بر تخت سلطنت نشست مرد مشهور شجاع بود و در میان اولاد و احفاد امیر تیمور بشجاعت
او کسی نبود قرا یوسف بن قرا محمد ترکمان که در آن ایام از مصر کریخته بکنار آب فرات که یورت اصلی ایشان بود
میرزا ابابکر دو بار با او جنگ کرد و هر دو بار مغلوب کشت و در نوبت دوم پدر دیگرش میرزا میرانشاه در جنگ بدست
غلامی کشته کشت و اینصورت در بیست چهارم ذی قعده سنه عشر و ثمانمائه روی نمود بعد ازین آذربایجان از
تصرف میرزا ابابکر بیرون رفت و قرا یوسف بر آن مستولی شد و میرزا ابابکر باز رفت حاکم کرمان سلطان
ویس پسر امیر ایدکو تا با او مخالفت کرد به سیستان افتاد و از سیستان باز بکرمان معاودت نمود با سلطان ویس
جنگ کرد و کشته شد و این واقعه در اواخر رجب یا اوایل شعبان سنه احدی عشر و ثمانمائه دست داد ذکر قرا
در ذکر پادشاهان ترکمان قراقوینلو و آق قوینلو ذکر پادشاهان قراقوینلو سلاطین ایشان بارانی لقب
دارند مدت سلطنت ایشان شصت و سه سال اول ایشان قرا یوسف بن قرا محمد بن تورمش بن بهرام
خواجه ترکمان است و قرا محمد از امرای سلطان محمد ایلکانی بود و دختر خود را در حباله سلطان احمد بوده و سرداری
اولوس قراقوینلو بدو تعلق داشته و جد او بهرام خواجه که بعد از وفات سلطان ویس بر موصل و سنجار
و اربیل حکومت یافته بود و در سنه اثنین و ثمانین و سبع مائه وفات یافته و قرا یوسف در زمان امیر
تیمور راهزنی با الویاغی کری میکرد و در وقتی که امیر تیمور در روم بود بر عراق عرب مستولی شد و سلطان احمد
ایلکانی را از آنجا بیرون کرد چون امیر تیمور از روم با آذربایجان آمد عراق عرب به پسرزاده خود ابابکر
داد و او را بدفع قرا یوسف ببغداد فرستاد که فرزندزاده دیگرش میرزا رستم بن عمر شیخ نیز از حدود
همدان بمدد میرزا ابابکر بعراق عرب رود و ایشان در زیر حله بقرا یوسف رسیدند و با او جنگ کردند و برادرش
یار علی را بکشتند قرا یوسف از ایشان منهزم شده بمصر کریخت پادشاه مصر او را با سلطان احمد ایلکانی
بموجب حکم امیر تیمور بکرفت و بند کرد و قرا یوسف را در آنجا پسری متولد شد پیر بوداق نام کرد و سلطان محمد
آن پسر را بفرزندی قبول نمود و بعد از آن چون خبر وفات امیر تیمور بمصر رسید قرا یوسف را از بند بیرون آوردند
و تربیت کردند هزار سوار ترکمان که با او بمصر رفته بودند بر و جمع شدند و او از آنجا از مصریان کریخته تا کنار
آب فرات صد و هشتاد جنگ با مستحفظان طریق و امرای سرحدها کرد و همه معارک غالب آمد و دران راهها
ازدو و نوکرانش هرچه دیدند غارت کردند و چون بدیار بکر رسید خویشان و بنی اعمام بدو پیوستند و
قلعه اونیک در تصرف آورد و در غره جمادی الاول سنه تسع و ثمانمائه در نخجوان با میرزا ابابکر [illegible]
و او را شکست داده بتبریز آمد و در بیست و چهارم ذی قعده سنه عشر و ثمانمائه امیرزاده ابابکر را بار دیگر در
حدود تبریز با قرا یوسف جنگ افتاد و قرا یوسف ... تمام یافت و پسر خود پیر بوداق را بحکم آنکه سلطان

احمد او را پسر خود خوانده بود و سلطنت نصب کرد و تمام آذربایجان در ضبط آورد و بعد از آن متوجه
دیار بکر شد و قرا عثمان بایندری که حاکم بود منهزم ساخت و در سنه ثلث عشر و ثمانمائه با سلطان ایلکانی در
تبریز جنگ کرده و او را بگرفت و در بیستم ربیع الآخر بکشت و عراق عرب نیز در تصرف گرفت و به پسر خود
شاه محمد داد یکبار دیگر بر سر قرا عثمان رفت و قلعه مرغنی را مدتی محاصره کرد و قرا یوسف باز گشت و در سنه
خمس عشر و ثمانمائه با میر شیخ ابراهیم شروانی و کستندیل ملک گرجستان مصاف کرد و شیخ ابراهیم را با برادر و
امرا بگرفت و کستندیل را با جمیع اقوام بکشت و شیخ ابراهیم را به تبریز آورد و خون بها بستد و آزاد کرد و
بشروان باز بپادشاهی فرستاد و شیخ ابراهیم بعد ازین پنج سال دیگر در پادشاهی شروان بماند و در سنه
ثمان وستین و ثمانمائه بجوار رحمت حق تعالی پیوست و پسرش امیر خلیل بجای او پادشاه شد مدت چهل و هشت
سال در پادشاهی شروان بماند و در سنه ثمان وستین و ثمانمائه وفات یافت قرا یوسف در سنه ست عشر و ثمانمائه
متوجه عراق شد و بجهت عارضه از همدان باز گشت و سلطانیه و قزوین و طارم و ساوه نیز بگرفت و در سنه
اثنی و عشرین و ثمانمائه بحلب و عینتاب رفت و در سنه ثلث و عشرین و ثمانمائه میرزا شاهرخ از خراسان متوجه او شد
و قرا یوسف نیز استقبال نمود و در اوجان روز پنجشنبه هفتم ذی قعده سنه مذکوره بمرگ طبیعی بمرد و هیچکس بتجهیز و تکفین
او نپرداخت و فرزندان او هیچکدام در آن حال حاضر نبودند و لشکر او متفرق گشتند و خزانه اش غارت
کردند و هیچکس را فرصت نشد که او را دفن کنند و او را در همان خرگاه که مرده بود بر بالای تخت بگذاشتند
و هم احاد الناس و ترکمه خرگاه را غارت کردند و جامها را از تن او بیرون کردند و بطمع حلقه طلای که در گوش
داشت گوشش ببریدند و او را از روی تخت برهنه بر روی زمین انداختند و دو شبانه روز بدین حال افتاده بود بعد از آن
اختاچیان او را بطرف ارجیش بردند و در مرقد آبا و اجداد دفن کردند مدت سلطنت او چهارده
سال و کسری قرا یوسف شش پسر داشت پسر بوداق خان قرا یوسف او را در سلطنت نصب کرده بود در زمان حیات پدر
درگذشت بعد از آن قرا یوسف سلطنت باسم خود کرد امیر اسکندر و میرزا جهانشاه احوال ایشان مذکور خواهد
شد ان شاء الله تعالی امیر شاه محمد مدت بیست سال باستقلال حاکم عراق عرب بود و در سنه ست و ثلاثین
و ثمانمائه برادرش امیر اسپان بغداد را از دست او بدر برده شاه محمد گریخته از بغداد بیرون رفت و بموصل رسید
موصل و اربیل را مسخر کرد بعد از آن بطرف بغداد عزم کرد و بعقوبه را [illegible] کرد و بدر تنگ آمد و قصد [illegible]
داشت و در حدود [illegible] بدست امیر حاجی همدانی بقتل آمد در روز پنجشنبه بیست و هفتم ذی حجه سنه سبع و ثلاثین
و ثمانمائه امیر اسپان بعد از اخراج شاه محمد دوازده سال حاکم بغداد بود و در روز پنجشنبه ثانی عشرین ذی قعده
سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه بمرگ خود وفات یافت و آن قران نحستی در سرطان بود امیر ابوسعید بر دست برادرش

امیر

امیر اسکندر بقتل رسید **امیر اسکندر** بن قرا یوسف بغایت مشهور و شجاع بود اما دولتش متزلزل بود و بعد از پدر لشکر
قراقوینلو بر وی جمع شدند و او در روز دوشنبه بیست و هفتم رجب سنه اربع و عشرین و ثمانمائه در حدود دشت گوصفی
که او را الجنقی خوانند با میرزا شاهرخ مصاف داد و دو روز آتش قتال و جدال میان ایشان اشتعال داشت و در شب
سپاه طرفین با سیم بهم آویختند و در روز بر سر کوشش می رفتند و در روز سیم میرزا اسکندر منهزم شد و بجهد و دقت
گریخت چون میرزا شاهرخ بعد از فتح بخراسان مراجعت فرمود امیر اسکندر به تبریز آمد و بر تخت نشست و بر آذربایجان
مستولی شد و در سنه ثمان و عشرین و ثمانمائه عز الدین شیر ملک کردستانی را در اردبیل بکشت و در همین سال امیر
شمس الدین ملک اخلاط را بقتل آورد و در سنه ثلثین و ثمانمائه سلطان احمد کرد را بقتل آورد و در سنه احدی
و ثلثین و ثمانمائه بشروان رفت و در شماخی خرابی بسیار کرد و در سنه اثنی و ثلثین و ثمانمائه سلطانیه را از تصرف مردم
میرزا شاهرخ نوبت دوم بقصد قمع و قلع او بآذربایجان آمد و در روز شنبه هفدهم ذی حجه سنه مذکوره در ظاهر بیرون آورد دوم میرزا ش
سلماس با امیر اسکندر و میرزا جهانشاه جنگ کرد و بین العسکرین دو روز قتال و جدال بود و امیر اسکندر درین
نبرد دست بردی نمود که مثل آن در آینه خیال متصور نخواهد بود و در آخر چون طاقتش نماند بجانب روم فرار
کرد چون میرزا شاهرخ بخراسان رفت در سنه اربع و ثلثین باز امیر اسکندر آذربایجان را در ضبط آورد و یکی
از مردم خراسان گفت شعر سکندر لشکر باز آرد و جهت [illegible] شه مملکت بگرفت و بگذشت [illegible] امیر اسکندر
برادر خود امیر سعید را که از جانب میرزا شاهرخ بایالت آذربایجان منصوب شده بود بقتل آورد و در سنه
سبع و ثلثین و ثمانمائه میرزا شاهرخ باز بجهت دفع او از خراسان متوجه ری شد و چون بری رسید میرزا جهانشاه
برادر میرزا اسکندر در منتصف ذی حجه سنه مذکوره بخدمت میرزا شاهرخ رسید و بعنایات و اعزاز مفتخر گشت
و همچنین امیرزاده شاه علی ولد امیر شاه محمد پسر قرا یوسف و امیر بایزید اینلو که از عظمای امرای ترکمان بود
بمیرزا شاهرخ ملحق شدند و میرزا شاهرخ بجانب آذربایجان نهضت فرمود امیر اسکندر درین نوبت قوت مقاتله
نداشت فرار کرد و آذربایجان بگذاشت و در وقت گریز قرا عثمان بایندری را که سر راه بر او گرفته بود بکشت و بروم
رفت میرزا شاهرخ بآذربایجان آمد و سلطنت مملکت تا حدود روم و شام بمیرزا جهانشاه تفویض فرمود
و خاتون همراه [illegible] ارزانی داشت چون میرزا شاهرخ در اوایل سنه اربعین بخراسان معاودت فرمود
امیر اسکندر از روم مراجعت کرده به تبریز با میرزا جهانشاه جنگ کرد و شکست یافته بقلعه النجق گریخت و محصور شد درحصو [illegible]
و در آنجا شب بیست و پنجم شوال سنه احدی و اربعین و ثمانمائه بر دست پسر خود شاه قباد که با یکی از ملکان پدر
پیوسته نام نظر داشت بقتل آمد مدت سلطنت او شانزده سال **میرزا جهانشاه** بن قرا یوسف در شهور
سنه تسع و ثلاثین و ثمانمائه بحکم میرزا شاهرخ حکومت آذربایجان بدو تعلق گرفت و روز بروز دولت و حکومتش

نزاید بذیرفت برادرش امیر اسکندر با او جنگ کرد و در قلعه النجق که بدست پسرش کشته شد
چنانکه گذشت میرزا جهانشاه پسرش را بقصاص پدر بکشت و مملکت او را ضبط شد و در سنه اربع و اربعین و ثمانمائه
بجزایر گرجستان رفت و فتح کرد و بعد از فوت میرزا سلطان محمد بن بایسنغر در سنه ست و خمسین و ثمانمائه بر عراق
مستولی شد و مردم اصفهان را در سنه سبع بقتل آورد و مجموع قلاع و حصون بلاد عراق را خراب ساخت
و فارس و کرمان نیز بتصرف گرفت و بعد از فوت برادرش امیر اسپان بغداد عراق عرب نیز بدست آورد و بر اواخر
سنه احدی و ستین و ثمانمائه بعزم تسخیر خراسان از راه عقبه صندوق شکن متوجه جرجان شد و در روز سه شنبه
بیست و پنجم محرم الحرام سنه اثنی و ستین و ثمانمائه با میرزا ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله در یکفرسخی استراباد جنگ
کرد و مظفر شد و باستقلال تمام بخراسان درآمد پانزدهم شعبان سنه مذکوره در شهر هرات نزول فرمود و قریب
شش ماه باستقلال در آنجا بود و توقف کرد و در آنجا میرزا علاء الدوله در روز عید اضحی سنه مذکوره بخدمتش
رسید و احترام یافت بعد ازین سلطان ابوسعید از بلخ متوجه او شد و خبر بمیرزا جهانشاه رسید که پسرش
حسن علی که در قلاع آذربایجان محبوس بود بیرون آمده و تبریز را گرفته یاغی شده بنابرین میرزا جهانشاه
با سلطان ابوسعید صلح کرده خراسان با و مسلم داشت و در اوایل سنه ثلاث و ستین و ثمانمائه بعراق مراجعت
نمود و لشکریانش در آن راه بهر جا که میرسید از آبادانی اثر نگذاشتند و میرزا جهانشاه چون بمملکت خود آمد حسن علی را
گرفته محبوس ساخت و پسر دیگرش پیر بوداق که ملک فارس بدو داده بود و او پسندیده معاش نمیکرد و در سنه
اربع و ستین از آنجا اخراج کرده ببغداد فرستاد و چون بجهانشاه عقوق می نمود و حقوق رعایت نمیکرد میرزا
جهانشاه در سنه تسع و ستین و ثمانمائه متوجه بغداد شد و پیر بوداق را محاصره کرد مدت یکسال بر در بغداد نشست
مردم در میانه سخن از صلح گفتند پیر بوداق در بغداد بکشتند و برادرش محمدی میرزا بمشورت میرزا جهانشاه در چاشت
یکشنبه دوم ذی قعده سنه سبعین و ثمانمائه بر سر او رفت و او غافل نشسته و بصبح ایمنی کشته او را بکشت و میرزا
جهانشاه به تبریز آمد شوکت و عظمت او بمرتبه اعلی رسید بنوعی که پدران او را عشر عشیر آن در خیال نمی آمد
و تمامی ممالک عراق عرب و عجم و کرمان و سواحل دریای عمان و آذربایجان تا سرحد روم در زیر نگین او بود و بعد ازین
روی در انحطاط نهاد و در سنه اثنی و سبعین و ثمانمائه بقصد دفع حسن بیک که حاکم دیاربکر بود بدان جانب رفت و کاری
از پیش نبرد و زمستان رسید ضرورت که عود نماید در کوچ دادن احتیاط مرعی نداشت اردو و لشکر در اول زمستان
روان میکرد و خود تا آخر روز بر بستر استراحت می خفت و بعد از آن در عقب لشکر میرفت حسن بیک فرصت غنیمت
دانسته در وقتی که لشکر و اردو از پیش رفته بود و میرزا جهانشاه خفته با سه هزار مرد سوار مکمل بر سر او فرود آمد
و میرزا جهانشاه در وقت گریز کشته شد و پسرانش محمدی میرزا و ابویوسف میرزا را میل کشیدند و این واقعه در

دوازدهم

دوازدهم ربیع الآخر سنه مذکوره واقع شد هفتاد سال عمر داشت جسد او به تبریز نقل کردند و در مقبره مدفون
ساختند میرزا جهانشاه مرد با اعتماد و بدخوی خود و سرداران را باندک بهانه میکشت و شرع خوار میداشت
در فسق و فجور اقدام می نمود حسن علی بن میرزا جهانشاه که در قلعه ماکویه محبوس بود بیرون آمد و تخت را با
و قلاع و خزاین بدست آورد و موازی یکصد و پنجاه هزار تومان بخشش کرد و قریب دویست هزار سوار بر او جمع شد
و چون بیست و پنج سال در قلعه محبوس بود دماغ او خلل یافته تدبیری نداشت و کردی چند را وجود را ترتیب کرد
و جمعی را نام نهاد و امرای بزرگ پدر را ذلیل کردانید درین اثنا حسن بیک متوجه آذربایجان شد حسن علی باستقبال
رفت و در حوالی مرند امرا از و تخلف نمودند و او منهزم شد درین وقت سلطان ابوسعید از خراسان بسلطانیه رسیده
بود در قراباغ بقتل رسید حسن علی بعراق رفت با جمعی کثیر از الوس و احشام بر او جمع شدند و در همدان با سپاه
مظفر که مقدم ایشان اغرلو محمد بن حسن بیک بود مصاف کرد و گرفتار شد در ماه شوال سنه ثلاث و سبعین و ثمانمائه
خود را الکهن و دولت قراقویونلو با آخر رسید **ذکر پادشاهان آق قویونلو** و ایشان را بایندریه نیز گویند و نسبت
مدت سلطنت ایشان چهل و دو سال اول ایشان **امیر ابو النصر حسن بیگ** بن علی بیک بن عثمان بیک بن قتلغ بیک
بن حاجی بیک است پادشاه دانا و قاهر و صاحب شوکت و رعیت پرور بود عدل و رافت تمام داشت و هیبت
و سیاست مالا کلام داشت تا غایت عمل او در استیفای مال و حقوق دیوانی خود بعبور قضایا و مهمات می رسید
و حکم بر نهج راستی و عدالت میکرد و شرع شریف در زمان او رواج عظیم گرفت و قضات اسلام اعتبار تمام داشتند
با علما و فضلای سنت و از تفسیر و حدیث و فقه سخن در مجلس عالی او میگذشت و سادات و مشایخ را تکریم و
تعظیم می نمود و اهم رایبوزغال در مساجد و مدارس و رباطات ساخت دو فتح بزرگ در اوایل سلطنت و دولت
او را میسر شد و بر دو پادشاه نامدار عالی مقدار ظفر یافت اول فتح جهانشاه میرزا چنانچه در احوال او مذکور
شد دوم فتح سلطان ابوسعید میرزا و شرح آن بعضی در احوال او سبق ذکر یافت و برخی از آن در موضع
ایراد می یابد پدران او در دیاربکر حاکم بوده اند و قلاع و محال تحت داشته اند با دودمان امیر تیمور طریق
موافقت سلوک میداشته جد او قرا عثمان در سفر روم با امیر تیمور همراه بوده بخلاف قرا یوسف و پسرش امیر
اسکندر و میرزا جهانشاه که همه از آن مخالفتها ظاهر میشد بعد از میرزا جهانشاه حسن بیک آذربایجان
آمد و حسن علی پسر میرزا جهانشاه از و فرار کرد و بخدمت سلطان ابوسعید رفت و احترام یافت حسن بیک به تبریز
آمد و آذربایجان در ضبط آورده و در زمستان بقشلاق قراباغ رفت پس ازین سلطان ابوسعید میرزا متوجه آذر
بایجان شد و چون بمیانه رسید لشکر جغتای بتبریز تاختند و معامله و سودا کردند و هیچکس مانع ایشان نبود و حسن
بیک مکرر ایلچی باردوی سلطان ابوسعید فرستاد و حقوق قدیم آبا و اجداد باز نمود و عصیان قرا یوسف و اولاد

واصفاد او شرح داد والتماس صلح کرد بدین نوع که آذربایجان بدستوری که مرحوم بادشاه شاهرخ میرزا
جهانشاه شفقت نموده بود بجلدوی آنکه دشمنان ایشان را براندازند بدو گذارد سلطان ابوسعید قبول
و بقراباغ رفت و حسن بیک چون دید که سلطان ابوسعید در مقام غرور و تجبر است و از صلح نا امید گشت در
مخالفت شد و راهها مسدود ساخت و مردم شیروان نیز با حسن بیک متفق شدند و قوت باز گرفتند
جغتای مضطرب شدند و قحط عظیم در اردوی ایشان بدید آمد و سلطان ابوسعید امیر مزید ارغون
که امیر الامرا بود با سرداران لشکر بمقابل حسن بیک فرستاد حسن بیک بر ایشان غالب آمد و امیر مزید گرفتار
و حسن بیک در صدد اردوی جغتای نزول کرد و پسرش زینل بیک سلطان ابوسعید را دید و او را گرفته نزد
حسن بیک آورد و بعد از سه روز مقتول گشت و این واقعه در ماه رجب سنه ثلاث و سبعین و ثمانمایه
بوقوع انجامید چنانچه گذشت بعد ازین جنگ با امرا و لشکر جغتای بطریق مروت عمل کرد و ایشان را در
یادگار محمد بخراسان فرستاد چنانچه در احوال یادگار محمد مذکور شد حسن بیک در سنه اربع و سبعین و ثمانمایه
بعراق آمد و از عراق بشیراز رفت و ابویوسف میرزا پسر جهانشاه میرزا در آن وقت در فارس بود بر دست
حسن بیک مقتول گشت حسن بیک شیراز را در اول بعمر موصلو داد بعد از آن به پسر خود سلطان خلیل شفقت
فرمود و او تا آخر عهد حسن بیک حاکم فارس بود و شهر اصفهان به پسر بزرگتر خود اغرلو محمد داده و او در اواخر
عهد پدر مخالفت ظاهر کرد و بجد و در روم رفت و بغداد به پسر دیگر مقصود بیک ارزانی داشت و بالجمله عراقین
و فارس و کرمان و آذربایجان بتصرف حسن بیک درآمد و چون استقلال تمام یافت در اواخر شهور سنه ست
و سبعین و ثمانمایه قصد روم کرد و در حدود ارزنجان مردم او با مقدمه لشکر روم غالب شدند و خاصی مراد
رومی را گشتند بعد از آن در روز دوشنبه تاسع ربیع الآخر سنه سبع و سبعین و ثمانمایه با سلطان محمد پادشاه
روم جنگ کرد و شکست یافت و پسرش زینل بیک که والی مملکت قزوین بود در آن جنگ کشته شد حسن بیک
به تبریز آمد و لشکر روم از عقب نیامدند و سلطان محمد بروم معاودت کرد بعد از قتل زینل بیک قزوین به برادرش
یعقوب بیک تفویض نمود حسن بیک در اوایل شهور سنه احدی و ثمانین و ثمانمایه بگرجستان رفت و سادات
و اکابر و مشایخ قلمرو را هر کسی که سیورغالی داشتند همراه برد و ولایتی از گرجستان فتح کرد و برده بسیار گرفت و از
یک ارشادات و اهالی ماز ان بنصیبی داد و هم در سنه مذکوره به تبریز معاودت نمود و چون یازده سال
و کسری در پادشاهی بسر برد در شب عید فطر سنه اثنی و ثمانین و ثمانمایه در تبریز وفات یافت و در باغ نصریه
که از منشآت اوست مدفون شد حسن بیک هشت پسر داشت اغرلو محمد در اوایل شهور سنه اثنی و ثمانین و ثمانمایه
نماند سلطان خلیل و یعقوب میرزا و یوسف میرزا و احوال اینها مذکور خواهد شد مقصود بیک بعد از حسن بیک

بومان

١٠٦

بومان سلطان خلیل مقتول گشت زینل بیک در جنگ روم کشته شد **سلطان خلیل** بن حسن بیک بعد
از پدر بسلطنت نشست و دیاربکر به برادر خود یعقوب بیک داد و مراد بیک بن جهانگیر که عموزاده اش بود
با او در صفر سنه ثلاث و ثمانین و ثمانمایه یاغی شد و بسلطانیه آمده با منصور بیک پرناک که از امرای سلطان
خلیل بود از تبریز آهنگ جنگ او کرد مراد بیک از او گریخته بقلعه فیروزکوه رفت حسین کیای چلاوی که حاکم آن — جنگ کرد و غار
قلعه بود او را بقلعه برد و چون امرای سلطان خلیل بپای قلعه رسیدند مراد بیک را با چند امیر که همراه بودند بدیشان
سپردند و در روز دوشنبه چهاردهم ربیع الاول سنه مذکوره بکشتند و سرهای ایشان نزد سلطان خلیل در
آوردند در همین اثنا خبر رسید که یعقوب بیک در دیاربکر یاغی شده و بآذربایجان آمده سلطان خلیل بعزم رزم
او متوجه آذربایجان شد و روز چهارشنبه چهاردهم ربیع الآخر سنه مذکوره در رودخانه خوی با یعقوب بیک
جنگ کرد و بعد کوشش بسیار کشته شد مدت سلطنتش شش ماه و نیم بود **یعقوب بیک** بن حسن بیک بعد از
قتل برادر بر پادشاهی برقرار گرفت سیورغالات و مناصبی که پدرش بمردم داده بود امضا فرمود و بشعر
و شاعران رغبت تمام داشت شعرا در دولت او رونق گرفتند و در اطراف و جوانب قصاید و مدایح باسم
او گفتند و به تبریز فرستادند و در سنه خمس و ثمانین و ثمانمایه یاشی بیک که امیر الامرای شام بود بطمع ملک
بدیاربکر آمد و بردست لشکر یعقوب بیک در ماه رمضان سنه مذکوره بقتل رسید و در سنه ست و ثمانمایه بیر — و ثمانین
جمال الدین احمد در شام وفات یافت و در اواخر شهور سنه ست و ثمانین و ثمانمایه بایندر بیک که امیر الامرا
بود با پادشاه یاغی شد یعقوب بیک در ساوه با او جنگ کرد و او را بکشت و درین سال سلطان محمد رومی پسر
سلطان مراد در روم وفات یافت و چون ده سال از سلطنت او بگذشت نواب رفیع جناب حضرت سلطان
اعاظم خاقان اعدل اکرم قهرمان الماء والطین ظل الله فی الارضین الداعی الی الخیر فخر السلطنة والولایة و
الهدایة شاه ابو الغازی سلطان حیدر الحسینی الصفوی تغمده الله بغفرانه لشکر بشیروان کشید و فتح بسیار کرد
آذربایجان از یعقوب بیک استمداد نموده یعقوب بیک راه صلاح و صواب گم کرده سلیمان بیجن را با لشکر بسیار بمدد فرخ یسار
فرستاد او در حدود طبرسران با آن مظهر جنگ کردند و آنحضرت بفوز شهادت فایز گشت پس ازین یعقوب بیک
شاهزادگان آنحضرت را که هر یک ماه آسمان پادشاهی بودند در قلعه اصطخر محبوس کرد و قصد خاندان نبوی و عترت
دودمان مرتضوی که خلاصه اهل عالم و زبده بنی آدم اند بر مجلس مبارک ... لاجرم یعقوب بیک از عمر بهره نیافت
و عنقریب نشئه او بر افتاد **رستم بیک** بن مقصود بیک بن حسن بیک بعد از انهزام بایسنقر میرزا در اواخر
رجب سنه سبع و تسعین و ثمانمایه به تبریز آمد و بر تخت نشست پادشاه بخشنده بود آن مقدار سیورغال که او
بمردم داد از طبقه آق قویونلو و قراقویونلو کسی نداد در اول سلطنت او بدیع الزمان میرزا پسر سلطان حسین

میرزا هوس تسخیر عراق کرده در چهارم محرم سنهٔ ثمان وتسعین وثمانمائه در ورامین نزول کرد و بعد از چند
روز از توجه امرای آق قوینلو تشویش کرده فرار بجانب خراسان داد و چون یکسال از سلطنت رستم بیگ گذشت
کوسه حاجی بایندر خان در شهور سنهٔ مذکوره در اصفهان با او یاغی شد رستم بیگ بسواق آمد و بعضی امرا را
بدفع کوسه حاجی نامزد فرمود ایشان کار او در قم و کاشان کفایت داده سر او را نزد رستم بیگ فرستادند
و چون در آن وقت از کارکیا میرزا علی پادشاه مخالفتها ظاهر شده بود و میر عبدالملک حسینی سیفی از سادات
عظام قزوین که معتمد امرای گیلان بود بعضی از بایندریه را در قزوین و ری بقتل آورده و سلطانیه را غارت
کرده بود ایبه سلطان را با لشکر قاجار بر سر گیلان فرستادند ایبه سلطان از حوالی قزوین گذشته در کوه لار
پشم در پاوکی منزل فرمود میر عبدالملک ازو فرار کرد لشکر قاجار تمامی الکا و دیارکه تعلق بپادشاه
گیلان داشت غارت کردند و بسیاری از لشکر گیلان را در ماه رمضان سنهٔ مذکوره بقتل آوردند و از سرهای
ایشان منارها ساختند رستم بیگ بجهت دفع فتنهٔ بایسنقر میرزا که از شروان خروج کرده بود به آذربایجان
معاودت فرمود و در آن وقت نواب کامکار شاهزادهٔ عالیمقدار ماه آسمان سلطنت و ابناء سلطان علی
پادشاه بن سلطان حیدر را با برادران رفیع مکانی از قلعهٔ اصطخر بیرون آورده بمزید عنایت و رحمت نواب
سلطان علی پادشاه و غازیان ظفرپناه دو نوبت میان امرای رستم بیگ و بایسنقر میرزا مقابله و مقاتله واقع
شد و در نوبت دوم در حدود گنجه و بردع بایسنقر میرزا در جنگ گرفتار شده مدت یکسال و نیم پادشاهی
کرده بود در اواخر سنهٔ مذکوره با اوایل ذی قعده بقتل آمد و برادرش حسن بیگ بن یعقوب بیگ نیز
که در اردو بود مقتول گشت بعد از این رستم بیگ از سلطان علی پادشاه و صوفیه بغرب دستگاه متوهم گشت و اندیشهٔ
غدری در خاطر سلطان علی پادشاه از آن واقف شده با غازیان عظام بجانب اردبیل توجه فرمودند
لشکر رستم بیگ زیاده شد ایبه سلطان را با حسین بیگ علیخانی که پسر خال رستم بیگ بود با لشکر بسیار
بقصد سلطان علی پادشاه باردبیل فرستاد ایشان در حوالی اردبیل با سلطان علی پادشاه و غازیان
عظام در اواخر سنهٔ مذکوره جنگ کردند سلطان علی پادشاه بدرجهٔ شهادت رسید و عنقریب ایبه سلطان
و حسین بیگ علیخانی هر یک در وقتی کشته شدند و بسزای عمل بد گرفتار گشتند در این فتنه نواب کامیاب
حضرت اعلی پادشاه دین پناه ابو المظفر شاه اسمعیل بهادرخان بگیلان تشریف بردند و کارکیا میرزا علی
ایشانرا بقدوم تعظیم و تبجیل استقبال فرموده در خدمت و اعزاز نواب اعلی از روی صدق و اخلاص اجتهاد
نمود و رستم بیگ مکرر ایلچی نزد کارکیا میرزا علی بطلب نواب نامدار و کشورکشا فرستاد کارکیا میرزا علی بعهد
میر عبدالملک حسینی در حفظ نواب کامکار شاهی افزوده ایلچیان رستم بیگ را جواب داده تحویل کردند بعد از آن

چون رستم بیگ پنج سال سلطنت کرده در سال ششم در شهور سنهٔ اثنی وتسعمائه احمد بیگ بن اغرلو محمد
بن حسن بیگ از روم خروج کرد چون این خبر بعراق رسید حسین بیگ علیخانی و عبدالکریم لله که از خاصان
رستم بیگ بودند در حدود سلطانیه او را بقتل آوردند و در غرهٔ رمضان سنهٔ مذکوره خطبه و سکه بنام احمد بیگ ١٠٧
که برادرزنش بود کردند و در آذربایجان دو نوبت میان رستم بیگ و احمد بیگ مقابله و محاربه واقع شد در نوبت
اول ایبه سلطان از رستم بیگ روگردان شده بطرف احمد بیگ رفت و رستم بیگ منهزم گشت و از آب
ارس عبور کرده بطرف گرجی رفت و احمد بیگ بدین طرف آمده در تبریز نزول فرمود و در نوبت دوم در ماه
ذی قعده سنهٔ مذکوره رستم بیگ بدست افتاده بقتل رسید قریب پنج سال و نیم پادشاهی کرده بود احمد بیگ
بن اغرلو محمد بن حسن بیگ بعد از قتل رستم بیگ در سلطنت متمکن گشت پادشاهی رعیت پرور بود در اندک
زمانی که او پادشاه بود ابواب اخراجات بنوعی مسدود بود که هیچ آفریده را یارای آن نبود که برگ کاهی
بنوعی از رعیت تواند گرفت از ملاهی و مناهی در شرب خمر اجتناب می نمود و در ترویج شرع شریف و تقویت
دین حنیف میکوشید و علما و فضلا را تکریم و تعظیم میفرمود در مجلس او گفت وگوی علمی بسیار واقع میشد و خود بدان
و امیر سید شیخی دولت که او را قلطه چی اغلی میگفتند احمد بیگ با او بطریق ارادت و ادب سلوک میکرد و از سخن
صوابدید او تجاوز نمیفرمود اما امساک بر طبیعت شیخ و پادشاه غالب بود و در اجرای سیورغالات و ادرارات
که اجداد و اعمام و سلاطین ماضی برسم انعام فرموده بودند مضایقه می نمودند و این صورت بر ایشان مبارک
نبود لاجرم دولت برو نپایید و ایام سلطنت او زود بآخر رسید احمد بیگ از غدر امرا ایمن نبود حسین بیگ
علیخانی را که از جانب خواهر داماد او بود در ماه ذی حجه سنهٔ اثنی و تسعمائه با چند کس دیگر از امرا بقتل رسانید
در این اثنا ایبه سلطان را ایالت کرمان داده او فرصت غنیمت دانسته رخصت یافت و خود را بعزم کرمان از تبریز
بیرون انداخت و بفارس رفت و در آنجا باتفاق حاکم آن دیار قاسم بیگ پرناک یاغی شد پادشاه
از بعضی آگاهی یافته بعزم دفع ایشان در زمستان آهنگ عراق کرد و ایشان نیز از شیراز با بندگان سپاه قصد
او کردند و در حدود خواجه حسن ماضی در روز چهارشنبه هجدهم ربیع الثانی سنهٔ ثلث و تسعمائه فریقین بهم
رسیدند لشکر پادشاه در جنگ سستی کردند احمد بیگ و شیخ و بسیاری از خاصان کشته شدند بعد از قتل احمد بیگ
دولت آق قوینلو روی در انحطاط نهاده اتفاق ایشان به نفاق تبدیل یافت در آن وقت از نسل حسن بیگ
سه کودک مانده بودند هر یکی بطرفی افتاده بودند سلطان مراد پسر یعقوب بیگ در شروان بود و الوند بیگ
در آذربایجان و محمدی میرزا در یزد امرای آق قوینلو و طبقهٔ بایندریه سه فرقه شدند و هر فرقه یکی را
بپادشاهی برداشتند و پیوسته با یکدیگر در مقاتله و محاربه بودند و در تخریب خانوادهٔ یکدیگر میکوشیدند

و ممالک ویران می ساختند تا دولت از طبقهٔ ایشان بیرون رفت و شرح هر یک گفته شود **الوند بیک** بن یوسف بیک بن حسن بیک چون ایبه سلطان احمد بیک را بقتل آورده و در آن وقت از پادشاه کسی در دست او نبود در عرق سکه و خطبه بنام سلطان مراد غایب کرد و طغرا و نشانها و احکام بنام او فرمود و چون بآذربایجان رفت قبل از رسیدن او بدالخی دایه قاسم که حاکم دیاربکر بود و سیدی غازی بیک با ینه الوند بیک را بسلطنت نصب فرموده بودند و جمعی دیگر سلطان مراد را لقب کرده با ایبه سلطان در مقام مخالفت بودند ایبه سلطان با ایشان جنگ کرده غالب شد و سلطان مراد را گرفته در قلعهٔ رویین دز محبوس ساخت و مادر او را در نکاح آورد و با الوند بیک و اتباع او صلح کرده الوند بیک به تبریز آورده در اواخر شهور سنهٔ ثلاث و تسعمائه بر تخت نشاندند عاقبت کار الوند بیک و مآل حال او در ظلال احوال سلطان مراد خواهد آمد ان شاء الله تعالی

محمدی میرزا بن یوسف بیک بن حسن بیک جمعی از امرا او را در عراق پادشاه کردند و بعد از تسخیر اصفهان در فارس با قاسم بیک پرناک جنگ کردند قاسم بیک منهزم شده تحصن بقلعهٔ اصطخر نمود و ایشان شیراز را گرفته بعراق معاودت کردند ایبه سلطان با الوند بیک بقصد دفع ایشان از آذربایجان بعراق آمد و چون بحدود ری رسید محمدی فرار کرده بقلعهٔ بهتاد حسین کیای جلاوی رفت ایبه سلطان و الوند بیک قم قشلاق کردند و بعضی از امرا در ورامین جهة دفع محمدی میرزا نگاه داشتند در اواخر زمستان محمدی میرزا با توفیق حسین کیا میرزا کسیجون برسر امرا که در ورامین بودند آورد و ایشان را متفرق ساخت ایبه سلطان و الوند بیک از قم بآذربایجان رفتند محمدی میرزا در عراق قوت گرفت و لشکر بسیار از ترک و کیل بر وجمع شدند با ایبه سلطان در عزیز کندی در ماه شوال سنه اربع و تسعمائه جنگ کردند و غالب شدند و ایبه سلطان کشته شد ایبه سلطان از طبقهٔ بایندریه صاحب شان و پادشاه نشان بود و در شجاعت و بهادری کار و صولت و صدمت عدیل و نظیر نداشت و چون بخت و دولت آق قوینلو برگشته بود او نیز در میانه کشته شد پس از واقعهٔ ایبه سلطان و الوند بیک بحدود دیاربکر رفت و محمدی میرزا در تبریز نزول فرمود و درین اوقات برادران ایبه سلطان سلطان مراد را از رویین دز بیرون آورده نزد قاسم بیک پرناک بردند و در آنجا او را پادشاهی برداشتند محمدی میرزا از آذربایجان جهت دفع فتنهٔ ایشان بعراق آمد و سلطان مراد نیز آهنگ او کرد و میان این دو لشکر در کنیز الملک از حدود اصفهان در سنه خمس و تسعمائه حربی عظیم واقع شد و محمدی میرزا بقتل رسید مدت سلطنتش قریب یکسال بود **سلطان مراد** بن یعقوب بیک بعد ازین واقعه بر فارس مستولی گشت و الوند بیک در آذربایجان بار سلطنت خود رفت درین اثنا شخصی سلطان حسین نام با دعای آنکه پسر میرزا جهانشاه بن قرا یوسف است در آذربایجان خروج کرد و لشکر

بسیار

بسیار جمع شد الوند بیک در شهور سنهٔ خمس و تسعمائه با او محاربه نموده و غالب آمد سلطان حسینی بدست افتاده بقتل رسید پس ازین در شهور سنهٔ ست و تسعمائه الوند بیک و سلطان مراد آهنگ یکدیگر کردند و در حدود قزوین و ابهر برابر یکدیگر نشستند و مردم در میانه سخن از صلح گفتند بدین نوع که عراق و فارس سلطان مراد را باشد و آذربایجان و دیاربکر الوند بیک را طرفین بدین راضی شده هر یک بمملکت خود معاودت نمودند سلطان مراد در جمادی الآخر سنهٔ مذکوره بقزوین آمد و قریب یکهفته آنجا مقام کرد و الوند بیک به تبریز رفت بعد از این نهب و غارت و ظلم و ستم و عطیات عنیف در اطراف عالم شیوع یافت و راهها مسدود گشت و میان امرا اختلاف پدید آمد و قاسم بیک پرناک که در اوایل حکومت شیراز بدو و پدرش متعلق بود در هفتم صفر سنهٔ سبع و تسعمائه ابو الفتح بیک باینذر لو که حاکم کرمان بود بشیراز آمد و یعقوب خان که از جانب سلطان مراد حاکم فارس بود از و بگریخت و ابو الفتح بیک در فارس باستقلال حکومت یافت و بعد از آن بشش ماه در یوم الاحد ثامن شعبان سنهٔ مذکوره در شکارگاه از کوه بیفتاد و هلاک شد و بالجمله در زمان ایشان مملکت خراب شد و از شومی ظلم و ستم و قحط و وبا پدید آمد و خلق بسیار از گرسنگی و علت طاعون هلاک شدند و رعیت پریشان و متفرق گشتند و مردم جلای وطن کردند و احوال عالم دگرگون شد تا آنکه نسیم عنایت الهی از مهب مرحمت نامتناهی بر فضای عالم وزیدن گرفت و شعشعهٔ انوار آفتاب جهانتاب نواب کامیاب اعلی شاه دین پناه ابو المظفر شاه اسمعیل بهادر خان از مطلع سلطنت و اقبال طلوع یافت و همای رایت نصرت آیت شاهی سایهٔ مرحمت و عنایت بر مفرق اهل عالم انداخت و با امرای ذوی الاقتدار و غازیان عالیمقدار در اوایل شهور سنهٔ سبع و تسعمائه در حدود نخجوان با الوند بیک و طایفهٔ آق قوینلو جنگ کردند و الوند بیک مغلوب شده فرار کرد و مملکت آذربایجان بتصرف غازیان ظفر نشان درآمد و اهالی آن دیار از جور و ستم ترکمانان بی سامانی خلاص شدند و از انوار معدلت نواب کامیاب شاهی مرفه الحال و منهج البال گشتند الوند بیک مدتی سرگردان بگشت تا آنکه ببغداد رفت و از بغداد بدیاربکر افتاد و در آنجا با قاسم بیک ولد جهانگیر بیک برادرزادهٔ حسن بیک که مدتها والی آنجا بود و سلطنت بنام خود کرده بود در حدود ماردین جنگ کرده غالب آمد و بسلطنت نشست و بعد از چند وقت در شهور سنهٔ عشر و تسعمائه در آنجا وفات یافت اما رایات جلال شاهی بعون عنایت الهی پس از اخراج الوند بیک از آذربایجان و تسخیر آن بعد از یکسال بجهت دفع سلطان مراد بجانب عراق حرکت کرد و در روز دوشنبه بیست و چهارم ذی حجه سنهٔ ثمان و تسعمائه در حدود همدان با سلطان مراد محاربه نمود و نصرت یافتند سلطان مراد بطرف شیراز بگریخت و از آنجا ببغداد نزد باریک پرناک که مدتها حاکم آن دیار بود رفت و پنج سال و نیم در آنجا بسر برد و چون نواب کامیاب حضرت اعلی شاه اسمعیل در سنه اربع عشر و تسعمائه بجانب عراق عرب توجه فرمودند سلطان مراد و باریک عراق عرب را گذاشته بطرف قرامان روم رفتند و سلطان مراد دیگر روی دولت ندید تا در سنه

عشرین و تسعمائه بدیار بکر افتاد و در الجی بر دست غازیان ظفر اثر بقتل رسید و دولت طبقه آق سیری شد والسلام
در ذکر سلاطین اوزبکیه که بعد از سنه تسعمائه بماوراء النهر و خراسان آمده اند اول ایشان شاهی بیگ خان
بن بوداق خان بن ابو الخیر خان است از نسل توشی خان بن چنگیز خان و او در سنه اربع و تسعمائه سلطنت
ماوراء النهر از تصرف اولاد امیر تیمور بیرون برد و خان نه سال دران دیار حکم کرد سلطان حسین میرزا که پادشاه
خراسان بود وفات یافت و پسرانش باهم اتفاق نداشتند و هریک در مملکتی حاکم بودند و اطاعت یکدیگر
نمی کردند شاهی بیگ در محرم سنه ثلث عشر و تسعمائه لشکر بخراسان کشید و با بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا
جنگ کرد و نصرت یافت میرزا بدیع الزمان که مقدم اولاد سلطان حسین میرزا بود بعراق گریخت و دیگران بعضی
در دست اوزبک گرفته شدند و بعضی وفات یافتند و شاهی بیگ خان در سلطنت خراسان متمکن گشت و چون سه سال
تمام ازان تاریخ بگذشت نواب کامیاب حضرت اعلی ابو المظفر شاه اسمعیل بهادر خان لشکر بخراسان
کشیدند و او را در روز جمعه سادس عشرین شعبان سنه ست عشر و تسعمائه در حدود مرو بکشتند و بر تمام خراسان
مستولی شدند کوچکنجی خان که مشهور بکوچم خان است چون اسن بود و طریق ایشان اینست که هرکس از نژاد
ایشان اسن باشد خان شود در ماوراء النهر بپادشاهی رسید و قریب بیست سال سلطنت کرد و در زمان
امیر یار احمد اصفهانی که به نجم ثانی ملقب بود با بعضی امرای نامدار در شهور سنه ثمان عشر و تسعمائه بعزم تسخیر ماوراء
النهر از عراق بکناره جیحون رفت و چون از آب آمویه عبور کرد میرزا بابر که پادشاه هند و هندوستان بود بدیشان
ملحق شد و باتفاق از دربند آهنین عبور کرده در قلعه قرشی نهب و غارت و قتل عام فرمودند بعد ازان
در حوالی غجدوان با لشکر اوزبک و عبید سلطان که یکی از اعاظم آن طایفه بود در شب هفتم رمضان سنه مذکوره
جنگ کردند و شکست یافتند میر یار احمد که سردار لشکر بود با چند معتبر درین جنگ کشته شدند پس ازین در
شهور سنه اربع و ثلاثین و تسعمائه عبید سلطان تحریک کرد تا کوچکنجی با تمام خانان اوزبک بخراسان آمدند و در
زور آباد جام در روز شنبه یازدهم محرم سنه خمس و ثلاثین و تسعمائه با نواب کامیاب اعلیحضرت پادشاه زمان
خاقان سلیمان مکانی السلطان ابو الغازی شاه طهماسب بهادر خان خلد الله ملکه و سلطانه جنگ کردند و شکست
یافتند و بماوراء النهر گریختند و در سال دیگر سنه ست و ثلثین و تسعمائه باز بمرو آمدند و هجوم کردند و بصلح باز گشتند
چون بدان دیار رسیدند کوچکنجی خان در سنه مذکوره وفات یافت ابو سعید خان بن کوچکنجی بعد از پدر
بسلطنت نشست و قریب چهار سال حکومت کرد و در سنه تسع و ثلاثین و تسعمائه وفات یافت عبید خان
بن محمود سلطان که برادرزاده شاهی بیگ خان بود بعد ازان ابو سعید خان در ماوراء النهر پادشاه شد و او
بکرات و مرات در زمان کوچکنجی و ابو سعید و زمان خود بخراسان آمد میان او و امرای حضرت اعلی محاربات

افت

رفت و بواسطه فتنه او اکثر خراسان و ولایت رو بخرابی نهاد و مردم بسیار تلف شدند و هر وقت که نواب
کامیاب اعلی بنفس نفیس خود متوجه دفع او میشد او بماوراء النهر میرفت تا در اوایل ذی قعده سنه ست و اربعین
١٠٩ و تسعمائه در بخارا وفات یافت عبد الله خان بن کوچکنجی خان بعد از عبید خان بپادشاهی ماوراء النهر رسید قریب
شش ماه پادشاه بود و در سنه سبع و اربعین و تسعمائه درگذشت عبد اللطیف خان بعد از عبد الله خان بسلطنت رسید
و او نیز پسر کوچکنجی خان است

فصل دهم در ذکر دولت ابد پیوند دودمان عالیشان صفویه ابو المظفر
شاه اسمعیل بهادر خان الحسینی الصفوی انار الله برهانه و ثقل بالمیزان میزانه و آنحضرت پادشاهی بود در نهایت عظمت
و جلال و غایت ابهت و کمال در شجاعت و فرزانگی و دولت و فرزانگی بمرتبه بود که با اندک سپاه با چندین هزار تا صفی
و در شکارگاه تنها بکشتن شیر و پلنگ شتافتی و کلام در نظام فردوسی مناسب این حال است شعر به نخچیر شیر
شکار و بند دد و دام در زینهار و بند ز آواز گرزش همی روز جنگ بدرد دل شیر و ببر و پلنگ و در صلابت
و مهابت چنان بود که ارکان دولت و اعیان حضرت را در بارگاه رفیعش بی رخصت بار نبود و اعاظم سلاطین را
در مجلس معیشش زهره گفتار نه و همانا که در شان عالی ایشان گفته اند شعر مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
قطار هفته ایام بگسلد مهار و در کرم وجود شمایل که چون بارخانها و خزاین از اطراف رسیدی هم در بارگاه بخشیدی
شعر دست جودش نگذارد که شود زر مجموع زان پراکنده بود حرف زر از یکدیگر مفاخر و مآثر حضرت اعلی
بیحد و شمار است اگر کسی متصدی بیان تفصیل آن شود کتابی علیحده دران باب بیان باید کرد درین مختصر شرح حالات
و بیان فتوحات آنحضرت و کیفیت وصول این خاندان ولایت نشان بسلطنت موبد و دولت مخلد بر سبیل اجمال
تحریر خواهد یافت و بعد ازین هرجا که حضرت اعلی گفته میشود مراد آنحضرت است اما ابتدا بنسب شریف آنحضرت نموده
میشود که شاه اسمعیل بن سلطان حیدر بن سلطان جنید بن شیخ صدر الدین ابراهیم بن شیخ خواجه علی بن شیخ صدر الدین
موسی بن شیخ صفی الدین اسحق بن شیخ امین الدین جبرئیل بن شیخ صالح بن شیخ قطب الدین بن صلاح الدین رشید بن محمد
الحافظ بن عوض الخواص بن فیروز شاه زرین کلاه بن محمد شرفشاه بن محمد بن حسن بن محمد بن ابراهیم بن جعفر بن اسمعیل
بن محمد بن احمد اعرابی بن محمد قاسم ابن ابو القاسم بن حمزه بن الامام الهمام الکاظم صلوات الله و سلامه علیه و آبائه الکرام حضرت
آبای رفیع الدرجات حضرت اعلی باسم صاحب ولایت و هدایت و کرامت بوده اند و همیشه عالمیان از نور ارشاد و ترتیب
ایشان منور و مهتدی می بوده اند و مریدان و معتقدان ایشان از ترک و تاجیک روز بروز و ماه بماه و سال بسال زیاده
گشته اما ابتدای سلطنت این طایفه قریبه در زمان حضرت سلطان جنید بوده و شرح این حال بر سبیل اجمال و اختصار
چون نوبت ارشاد بحضرت سلطان جنید که پدر دوم اعلی است رسید آنحضرت داعیه سلطنت صوری فرمودند
در تقویت دین مصطفی و ترویج مذهب حق امامی مرتضوی کوشیدند و بهوس تحریص ارباب و ارادت بغز